142639

# دیباچه مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان فيها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه يأكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين ودم وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين قلوب ذوي النهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن البلخي المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف القبائل افضل الفضائل انوار الدلائل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل ونعم المولى ونعم النصير

# دفتر اول مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق ست کاندر نی فتاد / جوشش عشق ست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوئی در فگنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است / کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری چون گوش نیست
گر نبودی ناله نی را اثر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ / چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهان ست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوق ست و عاشق پرده / زنده معشوق ست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / مو کشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او از یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه آت غماز نبود چون بود
آینه آت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع و نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

## حکایت عاشق شدن بادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل ست جان جانم اوست / دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی ست / هر الم را در کف ما مرهمی ست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی ست / نی همین گفتن که عارض حالتی ست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو

## عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر بادشاه و روی آوردن او بدرگاه بادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا ‌‌ خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان ‌‌ من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر ‌‌ پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه ‌‌ بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت ‌‌ زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش ‌‌ اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود ‌‌ دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست ‌‌ گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست ‌‌ صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین ‌‌ در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد ‌‌ گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد ‌‌ آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر ‌‌ تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه‌ای ‌‌ آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال ‌‌ نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان ‌‌ تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان ‌‌ بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست ‌‌ عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید ‌‌ در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی ‌‌ نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور ‌‌ از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت ‌‌ پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد ‌‌ چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته ‌‌ هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب ‌‌ آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن ‌‌ لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر ‌‌ از برای خدمتت بندم کمر

## درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب ‌‌ بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد ‌‌ بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید ‌‌ بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس ‌‌ بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان ‌‌ ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق ‌‌ خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده ‌‌ چون که گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند ‌‌ چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این ‌‌ دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری ‌‌ کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز ‌‌ آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع ‌‌ بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات ‌‌ وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم ‌‌ آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست ‌‌ رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک ‌‌ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب ‌‌ شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق ‌‌ گردد اندر وادی حیرت غریق

## ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

حال شاه و میهمان برگو تمام ‌‌ زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت ‌‌ شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت    همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت    وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر    گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت    میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج    معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال    مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست    دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی    ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی    قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس خوان کرم    دست او بگرفت و برد اندر حرم

## بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند    بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید    هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند    آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون    استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت    لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود    بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست    تن خوش ست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل    نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست    عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست    عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان    چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست    لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت    چون بعشق آمد قلم بر خود شگافت
چون سخن در وصف این حالت رسید    هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت    شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب    گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد    شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر    چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست    شمس جان باقیست کورا امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد    مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد مستش اثیر    نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو    تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق ست    آفتابست و ز انوار حق ست
چون حدیث روی شمس الدین رسید    شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او    شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست    بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها    باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود    عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب    همچو بیماری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا    کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق    ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود    چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست    شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست    کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر    این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع    ناتعجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق    نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی    نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار    خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل آن جان جهان / لب بدوز و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

## خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همیجوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او برمی جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
برجهد وان خار محکم تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خار چین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خود / در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است و گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

که هر که

دانه چون اندر زمین پنهان شود — بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام — ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت

## دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وا نمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند — طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خورد او واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگر چه عقل می‌آرد و لیک — مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و از جان گزید

## فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم — هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
تک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری — گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر ساز و ز زر — از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد — کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد شد مشغول کار — بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت ای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است — خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

## در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الٰهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصهٔ / بو که یابی از بیانم حصهٔ

## حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جاش چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد / روزکی چندی سخن کوتاه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

باهزاران غصه و غم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت — در تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن — تاکه باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جوالقی میگذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر درویش زد که هی فلان

گرچه ای گل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی درمیان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل — لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب — زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور — آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران اینچنین اشباه بین — فرق شان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا — وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد — وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک وان شوره است و بد — این فرشته پاک وان دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب — او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم — شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر پنداره اساس

ساحران با موسی از استیزه را — برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی بیند آن استیزه جو

این کند از امر وان بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند — لیک باهم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود — ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست — نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون — همچو کژدم می خلد در اندرون

گر نه آن نام اشتقاق دوزخ است — پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست — تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان — در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان — در گذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار — بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک — هر یقین را باز داند او ز شک
انچه گفت استفت قلبک مصطفی — آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی اجهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد — چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد ازان در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد ازانش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد ازان بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

## داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

## حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد ازان در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

## تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من پندپذیر / کار ایشان سربسر شوریده گیر
در میان شان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیش شان
وز حیل بفریبم ایشان را همه / و اندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته ایم / تا بزنار این میان را بسته ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماندند از آن نهفت
کرد رسوائیش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان زار / می شدند اندر غم او اشکبار
حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سربسر

## جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائماً ز اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس
گفت یاران فضلی حذیفه یا حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن
موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نائب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دمبدم پابسته دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی می کنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت یزدان هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

## تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

آنکه او پنجه نه بیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو باز زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افگند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرگس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت ست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پای شان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم ست و بر گوشت چه سود
بازدان کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

## سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود ست / در طریق عشق بیداری بد ست
هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگد کوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چه باشد دایه اش … وارهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بنده خدا … مردهٔ این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بیگمان … تا رهی از آفت آخر زمان

### در تحریض متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست … کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل … لا احب الآفلین گو چون خلیل
روز سایه آفتابی را بیاب … دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس … از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو … در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد … با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست … ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان … کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب … باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانه حسد باشد ولیک … آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا … جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است … گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی با بی حسد مکر و حسد … زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا … خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد … تا بباطل گوش و بینی باد داد

### در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد … زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند … خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بوی برد … بوی او را جانب کوی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود … بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بوی برد و شکر آن نکرد … کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش … پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز … خلق را تو بر میاور از نماز

### فهم کردن حاذقان نصارای مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر … کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او … لذتی میدید و تلخی جفت او
نکتها می گفت او آمیخته … در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو … زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان … هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود … پارهٔ از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان … بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست … بر نجاست بی شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث … تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو … وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو … دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر … تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر … لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود … گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه … شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق … پیش امر و نهی او میمرد خلق
در میان شاه و او پیغامها … شاه را پنهان بدو آرامها

### پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

آخر الامر از برای آن مراد … تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم … وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر رهست … زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها … کافکنم در دین عیسی فتنها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و قوم شان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

## تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آن چت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر

در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

## در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

وحدتست اندر وحدت این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

این نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل تا بدان ماند خدای عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافته است کآفتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود زمهریر قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف کل شئی منه مرغوب طریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازیست چه بود کیمیا معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت

## بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر لایزال و لم یزل فرد و بصیر
با چنان قادر خدای کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست پیش قدرت ذره میدان که نیست
اینجهان خود حبس جانهای شماست هین روید آن سو که صحرای شماست
اینجهان محدود و آن خود بی حدست نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیی اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می برد سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول زان وجودی که بدان رشک عقول
پس تن زین مسخ کردن چون بود پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی اینجهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شوم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

## مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

## دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بوی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین فکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین گوش دار

## مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانستهٔ / درد ما را هم دوا دانستهٔ
چار پا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توئی / خشک ما بحرست چون دریا توئی

با تو ما را خاک بهتر از فلک | ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی ست | با تو ای ماه این زمین تاری کی ست
با مه روی تو شب تاری کی ست | روز را بی نور تو تاریکی ست
با تو بر خاک از فلک دیدیم دست | با سما بی تو چو خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فگن | لا تقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید | پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین | گر بگویم آسمان را بر زمین

## جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر کمالم با کمال انکار چیست | ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون | زانکه مشغولم باحوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست | گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

## اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

اشک دیده است از فراق تو دوان | آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک | گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی | زاری از مانی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست | ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات | برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان | تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما | تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم | حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد | آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست | هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر | نقل و باده و جام خود را وا مگیر
در بگیری کیست جست و جو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر | اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضا مان نبود | لطف تو ناگفتهٔ ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم | عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه | عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند | گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع | نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت | گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن کی ز ماست | ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست | ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار | خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست | وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست | خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او | ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست اینرا خوش جواب ار بشنوی | بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست | وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می شوی بیمار تو | میکنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی گنه | میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین | جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا | می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصلجو | هر کرا دردیست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر | هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو | بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند | چوب اشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

## نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

## فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همیدارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی را ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

## کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و زرومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توئی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دوست / تو بنورش درنگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو تا ید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

## در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند که لانفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لانفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

## در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

## منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد از او آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا بر آمد هر دو را خشم و جحود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد ناردانگ / وآنچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پرمغز است چون مشک است پاک / وآنچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنی است خود پیدا شود / وآنچه بی معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کارزار

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود

یکزمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بیریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

## نعت تعظیم نام مصطفی ص که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طائفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بران نام شریف / رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دین شان و حکم شان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

## حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین آب شور / در خلائق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگی ست / مر ورا با اختر خود همتگی ست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران‌اند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سائران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور هر کو یافته — روی از غیر خدا بر تافته

هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست — بلبلان را عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفات — رنگ زشتان از سیاه آبه جفات

صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا می رود — از همانجا کامد آنجا می رود

از سر که سیلهای تیزرو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

## آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی برپای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود — فعل هر دو کفر ترسا و جهود

بت سیاه آبست کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمه بر شاهراه

بت درون کوزه چون آب کدر — نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ — واب چشمه میزهاند بی درنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر ازان — غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر واره از بوجهل تن

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن

## آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

بود آن زن پاک دین و مومنه — سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه

طفل از و بستید در آتش فگند — زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندرآ مادر که من اینجا خوشم — گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجیب — رحمتست این سر بر آورده ز جیب

اندرآ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق

اندرآ و آب بین آتش مثال — از جهانی کاتش است آبش مثال

اندرآ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش سرای خوب رنگ

این جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهانی نیست شکل هست ذات — وان جهان تا هست شکل بی ثبات

اندرآ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری

اندرآ مادر که اقبال آمده است — اندرآ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندرآ — تا ببینی قدرت فضل خدا

م تا رخ خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند

خفا: غبار و تیرگی ۱۲
منحوت: تراشیده
زسپیدن: جوشیدن
آب از چشمه ۱۲
موقنه: صاحب یقین ۱۲
انی لم امت: نمرده ام ۱۲
این جهان: رحم مراد
از جهان عالم نفسی
دنیا است
درون در نظر عارف
با تنگی و تار
نظر آن طفل
با عطای انوار
علوی منور گردیده
گفته و عالم سفلی
معلوم گردید ۱۲
سید جعفر علی
عفی عنه

من ز رحمت میکشایم پای تو　　کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان　　کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه وار　　اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه　　غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و نه بینید این چنین　　سرگشته آتش گرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب　　اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق　　تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو　　دست او بگرفت طفل مهر خو
اندر آمد مادر آن طفل خرد　　اندر آتش گوی دولت ابرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت　　در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه　　پر همیشد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان　　اندر آتش بنگرید این بوستان
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن　　میفکندند اندر آتش مرد و زن

## انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

بی موکل بی کشش از عشق دوست　　زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را　　منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل　　شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق تر شدند　　در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر　　دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان　　جمع شد در چهره آن ناکسان
آنکه میدرید جامه خلق چست　　شد دریده آن او وزیشان درست

## کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند　　نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن　　ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل　　من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد　　میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس　　کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند　　میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست　　ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست　　مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود　　هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر　　تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد　　چون ز جرات توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار　　رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر
رو بآتش کرد شه کای تند خو　　آن جهان سوز طبیعی خوت کو

## عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت　　یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش پرست　　آنکه نپرستد ترا چون او برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی　　چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است ای عجب یا هوش بند　　چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست　　یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم　　اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم　　تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان　　چاپلوسی کرده پیش میهمان
در بخرگه بگذرد بیگانه رو　　حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی　　کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند　　سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد　　اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن　　غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود　　عین بند پای آزادی شود

۱ عذب آب گوارا ۱۲
۲ مهین خوار کننده ۱۲
۳ ناکس سرنگون ۱۲
۴ تسخر استهزا ۱۲
۵ افسوس این جا بمعنی تسخر و لاغ است والله اعلم بالصواب ۱۲ سید جعفر علی تکبیوی عفی عنه
۶ سیمیا علم طلسمات نیرنجات ۱۲

باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سببها را سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

## قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم می شد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

## طنز و انکار کردن پادشاه جهود نصیحت ناصحان را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالانتقا — متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال — ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها — کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما — ذا فلا زالت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش — زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوی مانده است — کان طرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین
تا مگر آن قابل جنسی بود — چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود — گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان — ز اعتبار آخر آنرا جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما — آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند — تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را — و اندران قصه طلب کن حصه را

## قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طائفه نخچیر در وادی خوش — بودشان با شیر دائم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا — تلخ بر ما تا نگردد این گیا

## جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده ام از زید و بکر

من هلاک قول و فعل مردمم — من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین

## باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست — رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

## باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست — این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو — جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی — ور تو از جهدش کاتی ابلهی

## باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست — در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش — وانکه او میجست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست — رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض — یابی اندر دید او کلی غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گرد و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو برحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

## دیگر باره بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قائل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
آنقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

## باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث / ور زما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

## نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتمش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که بر تابیم از حق این وبال

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین

## باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفای گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

## مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

جمع گشتند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی

عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است

هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد پس بسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

## جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو تو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون شوید

## انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

---

(حاشیه) ۱ دامهاشان بت از جهد انبیا علیهم السلام برای یاری و نصرت دین بستن و مرغ گردونی اشاره از مراتب علیا و تجلیات اسما یعنی بوجود جهد انبیا اعلای دین را موجب رفع مراتب گردید که بکمال قرب رسیدند و دست بهره علم اسما کرد ۱۲ سید جعفر علی بکنوی عفی عنه ۲ بار دو سرد ۱۲ ۳ اشاره بحدیث نبوی است صلی الله علیه و آله و سلم نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب است مال پاک صالح جهت مرد نیکوکار ۴ علم حب دنیا عبارت از غفلت است یعنی دنیا که ناقل است از حق و سبب بسته شدن دل است اگرچه زر و مال را بدست نه بگیرد و طالب دنیا طالب عین طلب حق است چرا که غفلت از حق عین ترک آن مال را دنیاست و اگر جمع کرد مال بنیات بار از حق و طالب دنیا باشد عبادت است با جمله آنکه ترک دنیا عبارت است از ازالهٔ محبت است از دل بالکلیه از ازالهٔ محبت ۱۲ منه

اگرچه بظاهر اقمشه و زر وغیره داشته باشد بغیر نشستن محبت آن در دل ۱۲ بحر العلوم ۱۲

کز فلک راه برون شوی دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خرگوش‌سار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

## اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب گفتن خرگوش ایشان را

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد

چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این در آید سر نهند آن را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس / کش نیابی در مکان پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

## ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حسها و وسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینی شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست

## باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

## پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی گو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بیخبر

در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو
وز سوالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت
مکر اندیشید با خود طاق جفت

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز
سر خود با جان خود میر انباز

## قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن می ماند دیر
خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فگند
چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را زو حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کاب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود
لوح او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد ازان شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته
بر که میخندی چه پا را بسته

وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و برنشست

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو
بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

## زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوال بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب
ذرهٔ خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان
گفته من عنقای وقتم بیگمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من کشتی دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش آنقدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

## رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیای و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

## هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل دهنده راز را / تا نه بیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسپ خود را راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / و اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیک آن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدائی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نه بینی پیش از آن سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست / وان درون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را — پس بضد آن نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی نور بود — رنگ چه بود مهره کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نورست آنگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می نماید در صدور

رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه — وهو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — در سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا — از هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می شود دنیا و ما — بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد — مستمری می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع — می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست — نک حسام الدین که سامی نامه ایست

وصف او از شرح مستغنی بود — رو حکایت گو که بیگه میشود

## رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کان خرگوش می آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف — بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده ام — من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی چه باشد که چنین — امر ما را افگند اندر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن — غرش این شیر ای خرگوش کن

## عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و الیه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی — تو خداوندی و شاه و من رهی

گفت چه عذرای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی — من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار — عذر استم دیدگانی گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود — گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او — جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم — با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر — جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد — قصد هر دو بنده آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه تاشانِ که آن درگهیم

نره شیری قصد خون بنده کرد

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بردرم / گر تو با یارت بگردی از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینیم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بیخویش او
یارم از زفتی سه چندان که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بیباک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست

## جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را ستود
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست اشیا زانچه هست / وانما جان را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

## قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باش و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدان همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

## طعنه زدن زاغ در دعوای هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغ و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت کای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی خویش مستی ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

## جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بباطل باشد آنکه دعوی میکنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

## قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانکان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
آنکه آخر مومنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مومنست / هر که آخر بین بود او بسته دین
هر که او را مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
علم هر چیزی تو از دانا شنو / سر اسم علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل این آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملائک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش میبرم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نه نیم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون تبرساندترا آگه شوی / ور نترساند ترا اگره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پرکینه و بدخواه شد

## پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد شاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خلال
این زمین با سکون و با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای ناگهان / گشته است اندر زمین چون ریگ آن
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر و از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن به اصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ تازد عاقبت
زندگانی ز آشتی ضدهاست / مرگ آنکه در میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
روز کی چند از برای مصلحت / با ضدان اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

اشاره به آیه ... واقعه در سورهٔ فتح است ... سیماهم فی وجوههم من اثر السجود ... علامت مومنان در روی ایشان است از اثر سجده
المرء مخبوٌّ تحت لسانه یعنی مرد پنهان است در زیر زبان خود یعنی از زبان او معلوم شود
حضیض پستی و آن یکی از حالات کواکب است ... اوج ... شرف ... بلندی ... انباز یعنی شریک

لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف دو برد زیشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد را در وفا
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

## پرسیدن شیر سبب پا واپس کشیدن خرگوش

پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه‌ای واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من بستد ز من در چاه برد / بر گرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او درتافت تاب

## نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس آن خرگوش را

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دانکه اندر قعر چاه بی‌بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی از کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آئینه یکدیگر اند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
کوه و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست | رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان داده‌ای | گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

بی شمار و حد عطاها داده‌ای | باب رحمت بر همه بگشاده‌ای
بی طلب هم میدهی گنج نهان | رایگان بخشیده‌ای جان و جهان

در عدم کی بود ما را خود طلب | بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و مان دادی و عمر جاودان | سایر نعمت که ناید در بیان

هذا انعم الی دار السلام | بالنبی المصطفی خیر الانام
با طلب چون میدهی ای حی و دود | گر تو آمد جملگی جود و وجود

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت | سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

## مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش | سوی قوم خود دوید او شاد پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود | می‌دوید و شادمان تا بارشد

شیر را چون دید در چه کشته زار | چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ | سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد | سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند | تا بیالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا | می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها | می‌ستاید شکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا | تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل | چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند | همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس | وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند | ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب | فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه دهر | نفس چون خرگوش خونت کشت قهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا | تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر | کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز | کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها | کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه | اوفتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت | همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود | آه مظلومش گرفت و سوخت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید | جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق | بر همه دشمن شمار اشد سبق

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش | شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

## جمع شدن نخچیران سوی خرگوش و ثنا گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان | سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری | نی تو عزرائیل شیران نری

هر یکی گفتش که جان ما قربان تست | دست بیعت دی دست بازوی تست
راند حق این آب را در جوی تو | آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی بمکر | آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود | بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم نما | صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کو شادی فزاست | روح ما را قوت و دل را جانفزاست

گفت تأیید خدا بود ای مهان | ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد | نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می‌رسد تفضیلها | باز هم از حق رسد تبدیلها
جمله فضل اوست دانید این چنین | سجده و شکر از جان و دل آرید هین

حق بدور و نوبت این تأیید را | می‌نماید اهل ظن و دید را

## پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

چون نبوت سید هست این دولت / از چه شد پر باد آخر سلطنت
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها را سایقند
ترک این شرب ار بگویی یکدو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی چه که دنیا ساعتست / هر که ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک راحت گوش کن / بعد ازان جام بقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشه پندار را

## تفسیر رَجَعنا مِنَ الجِهادِ الاَصغَرِ اِلَی الجِهادِ الاَکبَر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رَجَعنا مِن جِهادِ الاَصغَریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دانکه صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او

## آمدن رسول قیصر روم تا امیر المومنین عمر رض را به بیند و دیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه
مر عمر رض را آمد از قیصر رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر رض را قصر جان روشنیست
گرچه از میری و را آوازه ایست / همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون به بینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره به بیند آفتاب
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آنسوی استغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده اید / لاجرم با دیده و نادیده اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / گر سلیمانست از دی مور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

در انجا ۱۲

هر طرف اندر پی آن مرد کار / می شد و پرسان او دیوانه وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

## یافتن رسول امیر المومنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت خرما

جست او را تاش چون بنده شود / لاجرم جوینده یابنده شود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده ام / پیش سلطانان مه بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بسکه خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

## بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول روم بر امیر المومنین عمر رضی الله عنه

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دلی ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

## سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المومنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسپه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با نی تا که شکر گشت او / گفت با آبی و گوهر گشت او

---

۴ لاتخافوا از خصوصیت خائفان [illegible] لا تخافوا [illegible] لاتخافوا [illegible] و لاتخزنوا و ابشروا [illegible] لاتخافوا [illegible] لاتخافوا [illegible] ربنا الله [illegible]

آنکه خائف باشد چون الله رب شد پس او قائم و غالب است پس او متعلق خوف است پس استقامت عبارت است از اثبات بر صفات او و خوف عدم آن و سهر نفس خطاب بلا تخافوا قرینه بر ثبوت خوف است مر مخاطب را چنانکه در بیت ثانی فرموده والله اعلم بالصواب سید جعفر علی لکهنوی عفی الله تعالی عنه

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است — گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد — وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل نظر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست — قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ — در صدف درهای خرد و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود — چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد — در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن درنگر — تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی از زور جان — می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر — زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش تازد ترکتاز
ور زبان گوید ز اسرار نهان — آتش افروزد بسوزد این جهان
کرد حق و کرد ما هر دو ببین — کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان — پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست — فعل ما آثار خلق ایزدست

## اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که رب بما اغویتنی

ناطقی یا حرف بیند یا غرض — کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف — پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما — زو جزا گه نور ما گه نار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان — تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان — چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر — وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد — چون نبد اند جان ما را هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی — کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد — زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن — چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار

## تمثیل

دست کو لرزان بود از ارتعاش  وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس  لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش  مرتعش را کی پشیمان دیدیش

زین پشیمانی که اوی لرزه اش  چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر  تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر درو مرجان بود  آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست  بادهٔ جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود  این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان  بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست  گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب  بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوی جان آمد نماند ای مستضی  لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینائی که نورش بازغست  از دلیل چون عصاکش فارغست

## تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم  ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست  ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم  ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم  ور بخندیم آن زمان برق وییم

در بخشم و جنگ عکس قهر اوست  ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ  چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی  اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی  دل از این دنیای فانی برکنی

این سخن را نیست پایان ای پسر  از رسول روم برگو با عمر

## سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید  روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیش سوال و هم جواب  گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع  بهر حکمت کرد در پرسش رجوع

گفت با عمر چه حکمت بود و سر  حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده  جان باقی بسته ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود  مرغ را اندر قفس کردن چه سود

گفت تو بحثی شگرفی میکنی  معنی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را  بند حرفی کرده تو باد را

از برای فایده این کرده  تو که خود از فایده در پرده

آنکه از وی فایده زاییده شد  چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده ست و هر یکی  صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست  فایده شد کل کل خالی چراست

آن دم نطقی که جان جانهاست  چون بود خالی معنی گوی راست

تو که جزوی کار تو با فایده است  پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو  ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود  نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس  پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر  گو برو سرکنگبین شو از شکر

## بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست  چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام  نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد  آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت  مبغ پیش تیغ شمسی صحو گشت

سیل چون آمد بدریا بحر گشت — دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر — نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان — گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد — در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی — با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا — ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر — انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص — مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است — می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند — انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید برون — که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص — جز که این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار — تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است — در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای یار شفیق — تا بدانی شرط این بحر عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال — تا شوی واقف بر اسرار اقتفال

## قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی — در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود — گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کارمت از خطهٔ هندستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت — گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار — یک صبوحی در میان مرغزار
یاد آرید از محبتهای ما — حق مجلسها و صحبتهای ما
یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود — من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
این بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر — وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل جورت اگر عریان شود — عالم ار گریان بود خندان شود
نالم و ترسم که او باور کند — وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
عشق من بر مصد این هر دو شد — چون نباشد عشق گر زوی نیست
والله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است — جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است

عاشق کل است و خود کل است او / عاشق خویش است و عشق خویش جو

## قصهٔ اجنحهٔ طیور عقول الٰهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان

## دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن ازان طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس آن سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

## تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس الله تعالی روحه
## تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد او انگبین باشد

زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر نمیخواهی زلل / هین مکن با هیچ مطلوبی جدل
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی / در مفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تلبیس است و ریو
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی به کین

## تعظیم ساحران مر موسی را که چه فرمایی اول تو اندازی

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

## عصا یا ما موسیٰ گفت اول شما بیندازید

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر بخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی‌شکی
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نه / مسند جمله ورا اسناد نه
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب ای تشنه دل / عاشق نان خر شدی تو پا بگل
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از کسب حلال / عشق و رقت آید از کسب حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیان / بحث بازرگان و طوطی کن بیان

## بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زائید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آندم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را زاول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته بازآرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتمو سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشه پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوشخو بآن منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

## شنیدن آن طوطی حرکات طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی آن بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعه مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی

هم خفیر و رهبر یاران توئی ... هم بلیس و ظلمت کفران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان ... ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا ... در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب ما بده یا داد ده ... یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من ... ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من ... ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد ... خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو ... وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است ... وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست ... کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است ... آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی ... تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من ... ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم ... روز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او ... پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان ... عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد از او ... می پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن میسوختی ... سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی ... تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود ... سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ ... کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد ... شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست ... چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود ... از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من ... گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من ... قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن ... حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم ... تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان ... با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل ... وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد ... حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی ... من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم ... پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بندهٔ بنده خودند ... جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را ... جمله خلقان مست مست خویش را
بیدلان را دلبران جسته بجان ... جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صیاد مرغان را شکار ... تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان ... کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان ... آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش ... او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند ... ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود ... زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر ... همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر ... تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا ... گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است ... بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال ... خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم ... جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی ... دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال ... او بهانه کرده با من از ملال

نش جسته با نیاز و بی ملال / او بهانه کرده از ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده / ای دو دیده دوست را چون دیده
ای گران جان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری سخن باشم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

## تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله تعالی

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

## و در معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا الغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن الی آخره

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن او حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
چون نهی بر پای سر گر دیا گرد / هست سر بازی نشان مرد مرد
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همیگوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جمع هر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانی تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست — بی بهار و بی خزان سبز و ترست
وه زکوة روی خوب ای خوبرو — شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمه غمزهٔ غمازهٔ — بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت — من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ایکه هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدای را — ای بهانه شکرین لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که شد از گل جدا
باخیال و وهم نبود هوش ما — از غم و شادی نباشد جوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست — تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست — حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی — جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا — باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما — چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو — تا چه شد احوال آن مرد نکو

## رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر و طوطی او

خواجه اندر آتش و درد و حنین — صد پراکنده همیگفت اینچنین
گه تناقض گه نیاز و گه ناز — گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند — دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دم آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو — قصهٔ طوطی و خواجه بازگو

## افگندن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد ازانش از قفص بیرون فگند — طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد — کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی — ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی — سوختی ما را و خود وا فروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند — دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

## وداع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرح دل گشت شاد

خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

## مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانها طفیل جان تست

اینش خواند گاه هش و خرمی / آنش داند گاه نوش و همدمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو کان مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او پی می برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

نیک ننماید چو شیرین ست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخ ست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی

چون نمی پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر باشد نهان تاثیر او / بعد چندی دمبل آرد نیش جو

ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چونکه در بدنامی آید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

## تفسیر ماشاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بیچند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون

| | |
|---|---|
| واقفی بر حال بیرون و درون | بی کم و بی بیش و بی چند و چون |
| ای خدای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچکس نبود روا |
| این قدر ارشاد تو بخشیده | تا بدین بس عیب ما پوشیده |
| قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش | متصل گردان بدریاهای خویش |
| قطرهٔ علمست اندر جان من | وارهانش از هوا و ز خاک تن |
| پیش از آن کین خاکها خسفش کنند | پیش از آن کین بادها نشفش کنند |
| گرچه چون نشفش کند تو قادری | کش از ایشان واستانی و اخری |
| قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت | از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت |
| گر در آید در عدم یا صد عدم | چون بخوانیش او کند از سر قدم |
| صد هزاران ضد ضد را می‌کشد | بازشان حکم تو بیرون می‌کشد |
| از عدمها سوی هستی هر زمان | هست یا رب کاروان در کاروان |
| خاصه هر شب جمله افکار و عقول | نیست گردد غرقه در بحر نغول |
| باز وقت صبح آن اللهیان | بر زنند از بحر سر چون ماهیان |
| در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ | از هزیمت رفته در دریای مرگ |
| زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر | در گلستان نوحه کرده بر خضر |
| باز فرمان آید از سالار ده | مر عدم را کانچه خوردی باز ده |
| آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه | از نبات و دارو و از برگ و گیاه |
| ای برادر عقل یکدم با خود آر | دم بدم در تو خزانست و بهار |
| ای برادر یکدم از خود دور شو | با خود آ و غرق بحر نور شو |
| باغ دل را سبز و تر و تازه بین | پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین |
| ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ | ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ |
| این سخنهای که از عقل کلست | بوی آن گلزار و سرو و سنبلست |
| بوی گل دیدی که آنجا گل نبود | جوش مل دیدی که آنجا مل نبود |
| بو قلاوزست و رهبر مر ترا | می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا |
| بود وای چشم نابینا نور ساز | شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز |
| بوی بد مر دیده را تاری کند | بوی یوسف دیده را یاری کند |
| تو که یوسف نیستی یعقوب باش | همچو او با گریه و آشوب باش |
| چون تو شیرین نیستی فرهاد باش | چون نهٔ لیلی تو مجنون گرد فاش |
| بشنو این پند از حکیم غزنوی | تا بیابی در تن کهنه نوی |
| این رباعی را شنو از جان و دل | تا نگیری بیرون شوی از آب و گل |
| پند او را از دل و جان گوش کن | هوش را جان ساز و جان را هوش کن |
| آن حکیم غزنوی شیخ کبیر | گفته است این پند نیکو یاد گیر |

## پند حکیم غزنوی قدس الله تعالی سره

### رباعی

| | |
|---|---|
| ناز را روی ببايد همچو ورد | چون نداری گرد بدخوئی مگرد |
| زشت باشد روی نا زیبا و ناز | سخت باشد چشم نابینا و باز |
| پیش یوسف نازش و خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن |
| معنی مردن ز طوطی بُد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز |
| تا دم عیسی ترا زنده کند | همچو خویشت خوب و فرخنده کند |
| در بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ |
| سالها تو سنگ بودی دلخراش | آزمون را یک زمانی خاک باش |
| در بیان این شنو یک داستان | تا بدانی اعتقاد راستان |

## حکایت پیر چنگی که از بهر خدا روز بینوائی چنگ زد در گورستان در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

| | |
|---|---|
| آن شنیدستی که در وقت عمر | بود چنگی مطربی با کر و فر |
| بلبل از آواز او بیخود شدی | یک طرب ز آواز خوبش صد شدی |
| مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خواستی |
| همچو اسرافیل کآوازش بفن | مردگان را جان در آرد در بدن |
| یار سائل بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی فیل را |
| یا چو دادی از خوشی نغمها | جان بر آرندی سوی بستان خدا |

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانی اند / هر دو در زندان این نادانی اند

سورهٔ رحمن بخوان ای مبتدی / تا شوی بر سر پریان مهتدی

معشر الجن سورة الرحمن بخوان / تستطیعوا انفذوا را باز دان

نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم سر برون کنید

کار ایشانست زان سوی پری / گرددت روشن چو گردد پری

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقی تان نروید و نزاد

گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

آن که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

چون ز صوت اولیا آگه شوند / از طرب گویند چون پاره شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فنا تان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

## بیان حدیث مَن کان لِلّه کان اللهُ لَه

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتابی روشنم

هر کجا تابم ز مشکوة دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریکی آمد نا سزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می گشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از سبو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه بجو خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان

خواه نور از واپسین بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مدان

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

## در بیان آن حدیث که اِنَّ لِرَبِّکُم فِی اَیّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحهٔ آمد شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبی ست این ... همچو جنبشهای خلقان نیست این

خود ز بیم این دم بی منتها ... باز خوان فابین ان یحملنها

دوش دیگرگونه این میداد دست ... لقمه چندین برآمد ره ببست

از برای لقمه این خار خار ... از کف لقمان برون آید خار

خار دان آنرا که خرما دیده ... زانکه بس نان کور و بس نادیده

اشتر آمد این وجود خارخوار ... مصطفی زادی برین اشتر سوار

میل تو سوی مغیلانست و ریگ ... تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

پیش ازین کاین خار پا بیرون کنی ... چشم تاریکست جولان چون کنی

مصطفی آمد که سازد همدمی ... کلمینی یا حمیرا کلمی

این حمیرا لفظ تانیث ست جان ... نام تانیثش نهند این تازیان

از مؤنث و ز مذکر برترست ... این نه آن جانست کز خشک و ترست

خوش کننده است و خوش عین خوشی ... بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود ... کان شکر گاهی ز تو غائب شود

زهر محض ست آنکه باشد بیوفا ... هب لنا یا ربنا نعم الورا

عقل جزوی عشق را منکر بود ... گرچه بنماید که صاحب سر بود

او بقول و فعل یار ما بود ... چون بحکم حال آئی لا بود

جان کمالست و ندای او کمال ... مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال این گلبنت را جان سپار ... خیز و بلبل وار جان مسکن شمار

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت ... شد نمازش از شب تعریس فوت

در شب تعریس پیش آن عروس ... یافت جان پاک ایشان دستبوس

از ملال یار خامش کردمی ... گر همو مهلت بدادی یکدمی

عیب باشد کو نبیند جز که عیب ... عیب کی بیند روان پاک غیب

کفر هم نسبت بخالق حکمت ست ... چون بما نسبت کنی کفر آفت ست

در ترازو هر دو را یکسان کشند ... زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوش شدند

گفتشان و فعلشان و ذکرشان ... جمله جان مطلق آید بی نشان

گر براندند در زمین و آسمان ... زهره شان آب گردد در زمان

ورنه خود اشفقن منها چون بدی ... گرنه از بیمش دل که خون شدی

بهر لقمه گشته لقمانی گرو ... وقت لقمانست ای لقمه برو

در کف او خار و سایش نیز نیست ... لیکتان از حرص آن تمییز نیست

جان لقمان که گلستان خداست ... پای جانش خسته خاری چراست

اشتر است تنگ گلی بر پشت تست ... کز نسیمش در تو صد گلزار رست

ای گذشته زین طلب از کو بکو ... چند گوئی کین گلستان کو و کو

آدمی کو می نگنجد در جهان ... در سر خاری همی گردد نهان

ای حمیرا آتش اندرنه تو نعل ... تا ز نعل تو شود این کوه لعل

لیکت از تانیث جان را باک نیست ... روح را با مرد و زن اشتراک نیست

این نه آن جانست کافزاید ز نان ... یا گهی باشد چنین گاهی چنان

مرتشی را هست از شوق خوشی ... صد خوشی یابی چو دست اندر کشی

چون شکر گردی ز تاثیر وفا ... پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق ... عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

زیرک و داناست اما نیست نیست ... تا فرشته لا نشد آهرمنیست

لا بود چون او نشد از هست نیست ... چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست

ای بلال افراز بانگ سلسلت ... زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کآدم از و مدهوش گشت ... هوش اهل آسمان بیهوش گشت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت ... تا نماز صبحدم آمد بچاشت

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر ... گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر

لیک میگوید بگو هین عیب نیست ... جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب شد نسبت بمخلوق جهول ... نی بنسبت با خداوند قبول

در یکی عیبی بود با صد صفات ... بر مثال چوب باشد در نبات

بس بزرگان این بگفتند از گزاف ... جسم پاکان عین جان افتاد صاف

جان دشمن دارشان جسمی ست صرف ... چون زیاد از نرد او اسمی ست صرف

آن نجاسات اندرونش گل خاک شد
این نمک اندر نمکدان پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است
زان حدیث بانمک او افصح است

این نمک باقیست از میراث او
با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هست جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
بی جهتها ذات جان روشن است

برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز بارانست میرو تا بشب
نی ازین باران از آن باران رب
هست باران را جز این باران بدان
می نبیند این دو را جز چشم جان

چشم جان را باز کن نیکو نگر
تا از آن باران عیان بینی خضر

## قصهٔ سؤال فرمودن عائشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون شما با جنازه بسوی گورستان رفتید جامهای شما چونست که تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازه یاری از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند
وانکه گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ما را بشنوند
غافلان آواز ما را نشنوند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب
گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ
زنده شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کین خود دائمست
وز قدیم این جمله عالم قائمست

کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق
چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدزدند آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بر وی می نهاد

بر عمامه و بر رخ و بر موی او
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت می بجویم در طلب
تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما
هست ابر دیگر و دیگر سما

اینچنین باران ز ابر دیگرست
رحمت حق در نزولش مضمرست
بشنو از قول سنائی در رموز
معنیش تا واقف آیی بر کنوز

گر تو بگشایی ز باطن دیده
زود یابی سرمهٔ بگزیده

## تفسیر بیت حکیم سنائی قدس الله سره که فرموده است

آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند دریاهاست

پیر دانا اندرین رمزی بگفت
در حقیقت این صدف دری بسفت
غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی
هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب
باغ را باران نیسانی طرب / باز باران خزانی همچو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان ای نیکبخت
گر درختِ خشک باشد در مکان / عیب آن از بادِ جان‌افزا مدان

باد کارِ خویش کرده بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

## در معنی این حدیث که اِغتَنِمُوا بَردَ الرَّبیعِ فَاِنَّهُ یَعمَلُ بِاَبدانِکُم کَمَا یَعمَلُ بِاَشجارِکُم وَاجتَنِبُوا بَردَ الخَرِیفِ فَاِنَّهُ یَعمَلُ بِاَبدانِکُم کَمَا یَعمَلُ بِاَشجارِکُم

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن افکار ظن

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از بردِ خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقلِ کل بر نفس چون غلی شود

پس تأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک
از حدیثِ اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زان کز و بستان جانها زنده است / زین جواهر بحرِ جان آگنده است
بر دلِ عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

## پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که سر باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق / باخشوع و باادب از جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمتِ باران امروزی چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطفِ بهاریات بود / یا ز پائیزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی درفتادی و کمی

اینجهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
اُستنِ این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری اینجهان را آفت است

هوشیاری زان جهان است و چو آن / غالب آید پست گردد اینجهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغژد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

## بقیهٔ قصهٔ مرد چنگی و بیان مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

مطربی کز وی جهان بد پرطرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بیگمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آوازِ لطیفِ جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بودهاست ازو / نیستی کاین هستی ما هست ازو
کهربای فکر هر آواز اوست / لذت الهام و وحی و راز اوست
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جان از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله زار
بی پر و بی پا سفر می کردمی / بی لب و دندان شکر می خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا بدی
امر می آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

## قصهٔ امیر المومنین عمر رضی الله عنه در خواب گرفتن او را که هر چند کوشید بیدار نتوانست بود و حکمت آن

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / وین ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست وین باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی آید ازو بانگ الست / جوهر و اعراض می گردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه من گفتم ز فهم چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بی درنگ
زانچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار خوب

## نالیدن ستون حنانه از برای پیغمبر صلعم چون برای او منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارکت را هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و جواب مصطفی صلعم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله می زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت | ای شده با سرّ تو همراز بخت
گر بخواهی سازمت پای نخل | تا برد شرقی و غربی از تو نخل

گفت میخواهی ترا نخلی کنند | شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند | تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دائم شد بقاش | بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین | تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند | از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار | یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد | کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق | تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نیندی واقفان امر کن | در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان | افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان | قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون | درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور | کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر | اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده اند | در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود | نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نبودی رحمت و افضالشان | در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید | دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر | چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین | پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه | کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می خورد | بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین | در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنین کز بیم آدم دیو و دد | در جزائر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیاء | سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند | در تسلس تا ندانی که کیند
جمله قلابان بران نقد تباه | نقره می مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع | باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند | دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او | هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می نهند | دست و پاهاشان گواهی میدهند

## اظهار معجزهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

سنگها اندر کف بوجهل بود | گفت ای احمد بگو تا چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان | چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست | یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است | گفت آری حق از آن قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست اوست | بشنو از هر یک تو تسبیح درست

از میان مشت او هر پاره سنگ | در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت | گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / رفت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه آن زشت جهول
معجزه را دید و شد بدبخت زفت / سوی کفر و زندقه سر سبز رفت
این سخن را نیست آخر ای عمو / قصه آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

## بقیه قصه مطرب چنگی و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو
سوی گورستان روانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می طپید / دست می خائید و جامه می درید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از آله / ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افگند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریاد خواه / داد خواهم نی ز کس زین داد خواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می شمردی جرم چندین ساله او

## گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو

## از مقام گریه که هستی ست مقام استغراق که مستی ست

راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
پس عمر او را ازان حالت براند / زاعتذار سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
جست و جوی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

## تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می کنند که اللّٰهم اعط کل منفق خلفا اللّٰهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق ست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین بپرود / چون محل باشد موثر می شود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همیکردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلامی یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
طرفه تر آن کو همی پنداشت عدل / گر سخاوت کرده ام ایثار و بذل
بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

## قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانی ایشان قبول ست

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لائق ست / جان سپردن خود سخای عاشق ست

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری من این داستان

## قصهٔ آن خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / ماند از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

## قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت معاش و درویشی

اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی با گشاد
یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یکمشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / پا به شمشیر عدم سرگشته‌ایم
شب نخفتیم روز باشد هیچ نی / در درون جز سوز پیچاپیچ نی
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه دوا ما در دو غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلق او را بر کنم
زین نمط در ماجرا او گفت و گو / بر دراز حد عبارت پیش شو
کز عنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما همچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر زرق آتشیم
ناگه ار روزی درآید میهمان / شرمسارها بریم از وی بجان
لیک مهمان چون درآید بی ثبوت / وانکه گفتش میهمان سازیم قوت

## مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه عیان مزور و ایشان را شیخ و واصل و محتشم پنداشتن و نقل را از نقد نادانستن و بربسته را از بررسته نشناختن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهرا چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بوی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمان زان فسون
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید / خشم گردد در روز محشر بایزید
بینوا از نان بخوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنج است یا / خانهٔ مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

## در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر نادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نمازش شد روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

## صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود

شوی گفتش چند جوی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزیند خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از غبار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / وانکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری تو فسانه را ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها در مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت دنگیر خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

## نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست ست اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو نخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی ببین افسون من
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا ز زخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازینگونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود آن طومارها

## نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری و حقارت منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران از بینوائی خویشتن

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد تا که زن بس تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخرست و مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

از تمام ذکر فقر با قناعت [illegible] لازم ست و آن موجب حصول مراتب [illegible] ست و مانع ست از گناه و حظوظ نفسانیه بخلاف غنی که در اکثر مانع رفعت [illegible] و موقع است در حظوظ نفس نیز از احادیث فهمیده می شود که فقرا در ثواب و دخول جنت مقدم خواهند شد بر امرا اگرچه در اعمال مساوی باشند والله اعلم بالصواب ۱۲ سید محمد جعفر علی نگینوی عفی عنه

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وان دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها رانده / یار گیر و مار گیرم خوانده
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کشش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله آن طمع از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه بر گردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

## در بیان آنکه جنبیدن هر کس از آنجاست که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگ بیرون آیند و سفید شوند از همه تابهای دیگر راستگوتر باشند و امام و پیشوای همه باشند

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن از طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد
مشک را حق بیهده خوشدم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان را ساخته است / در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم می‌رمد

بر سر این ریشها نیشم مزن — زخمها بر جان بی خویشم مزن
گر خمش گردی وگر آن کنم — که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ — رنج غربت به که اندر خانه جنگ

## مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویشتن

زن چو دید او را که تند و توسن است — گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی — گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست — حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست — بهر خویشم نیست آن از بهر تست
تو مرا در دردها بودی دوا — من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این — از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی — از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی — زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است — هرچه گویی پخته گویم سوخته است
من سپاناخ تو با هرچم پزی — یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن — می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر — با تو بی من او شفیعی مستقر
عذرخواهم در درونت خلق تست — ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد — در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های — از چنینش مرد را شد دل ز جای
چون قرارش ماند و صبرش بجای — زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید — زو شراری بر دل مرد وحید
آنکه بنده روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود — چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست — عذر ما چه بود چو او خود عذرخواست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود — چون نهد گردن بهیچ او سود
آنکه جز گردن کشی نامد ازو — خوش درآید با تو چون شد بگلو
زین للناس حق آراسته است — زانچه حق آراست پس پیراسته است
چون پی یسکن الیها ش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم بنده گفتش بدی — کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی در میان آمد شها — نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمیست

## در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند — زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

## تسلیم کردن مرد خود را با آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل گرداننده هست / که با گردنده گرداننده هست // از آن چرخه که گرداند زن ای پیر / قیاس چرخ گردان را همی گیر

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان // گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای // چون قضا آید فرو پوشد نظر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر // چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم // من گنهگار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می شود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود // حضرت پر رحمت و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده

## در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم // زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده // بهتر از ماهی نبود استاره ام / چون خسوف آید چه باشد چاره ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند // میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من // خواجه تاشانیم اما تیشه ات / می شکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند // شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست // باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم // زانکه زر قلب ده تو می شود / پیش آتش چون سیه رو می شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست // لحظهٔ ماهم کند لحظه سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش // پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد // چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال // این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود // چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا // یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست // آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی

موسی و فرعون معنی را رهی * یعنی بحکم علام حاصل معنی آن خواهد شد که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مطیع و منقاد حق اند اگرچه در بادی النظر یکی بی راه است و دیگری براه و مقصود آنست که هر دو بر صراط رب ...

چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزان است بیست

ظاهرا میخواندت او سوی خود
وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم
نفرت فرعون می‌دان از کلیم

## سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا
نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته
در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات
زان بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذو الجلال
زانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

آن چنانکه مرتبه حیوانیست
کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا
سغبه چون حیوان شناسیش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقل‌اند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاووز است و جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز
منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت‌اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی
و دور بودن هر نفس از جاهلی

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان
بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت
عاقبت بینی بیابی عاقبت

## حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح را علیه السلام و ناقهٔ صالح را چون حق تعالی خواهد که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان حقیر نماید اگرچه خصم غالب باشد و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چو خصمش شدند
آب کوران نان کوران ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان

تا بران است ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشترست
نفس گمره مر ورا چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان

بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جملهٔ عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روی‌تان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید

کرهٔ ناقه بسوی کُه دوان / شد چنانکه باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست

چون شنیدند این از جمله تیزتگ / در پی اشتر دویدند همچو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید

همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان

چون شنیدند این وعید منکر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

ز استخوان‌شان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جان‌شان چون ژاله‌ها
گریه چون از حد گذشت و های‌های / گریه‌های جانفزای دلربای

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بسکه کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین

باز اندر چشم خود او گریه یافت / رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود

عقل او گفت کین گر چه زیست
بر چنان افسوسیان شاید گریست

برچه میگریی بگو بر فعل شان
بر سیاه کینه بد فعل شان

بر دل تاریک پر زنگار شان
بر زبان زهر همچون مار شان

بر دم و دندان سگسارانه شان
بر دهان و چشم کژدم خانه شان

بر ستیز و تسخر و افسوس شان
شکر کن چون کرد حق محبوس شان

دست شان کژ پای شان کژ چشم کژ
مهر شان کژ صلح شان کژ خشم کژ

از پی تقلید و از آیات نقل
پا نهاده بر سر این پیر عقل

پیر خر نی جمله گشته پیر خر
از زبان و چشم و گوش همدگر

از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نماید شان سقر پروردگان

## در معنی آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
درمیان شان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
درمیان شان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور را هم درمیان
درمیان شان بحر ژرف بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
درمیان شان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در دُر و شبه
مختلف چون میهمان یکشبه

صالح و طالح بصورت مشتبه
دیده بگشا بو که گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو برهم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح برهم میزنند
کینها از سینها بر می کنند

موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را می کند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی می
تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچه عاقبت تانند دید

چشم آخربین تواند دید راست
چشم اول بین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش
چونکه دید از دور تن اندر کشش

وآن دگر گردش ز رو بوئی برد
وآن دگر چون دست بنهد گر درد

وآن دگر بشناسدش چون بو کند
وآن دگر چون بر لب و دندان زند

پس لبش ردش کند پیش از گلو
گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وآن دگر را در گلو پیدا کند
وآن دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد
دمبدم زخم جگردوزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور
وآن دگر را بعد مرگ اندر قبور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان
مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد
باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل
سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن
روح نو بین در تن حرف کهن

نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار
از تصاریف خدای خوشگوار

در مقامی زهر و در جائی دوا
در مقامی کفر و در جائی روا

در مقامی خار و در جائی چو گل
در مقامی سرکه در جائی چو مل

در مقامی خوف و در جائی رجا
در مقامی بخل و در جائی سخا

در مقامی فقر و در جائی غنا
در مقامی قهر و در جائی رضا

در مقامی جور و در جائی وفا
در مقامی منع و در جائی عطا

در مقامی درد و در جای صفا / در مقامی خاک و جای کیمیا
در مقامی عیب و در جای هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جای شکر / در مقامی خشک و در جای مطر
در مقامی ظلم و جای محض عدل / در مقامی جهل و جای عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود

## در معنی آنکه آنچه ولی کند از بدی و ناپسند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر نشده

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لاینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خواند القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی از کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرصت گفتن لیک من / باز میگردم به قصه مرد و زن

## مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / می‌نماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر گه حق بود گاهی غلط / گه گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواه / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / زانکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله درآید در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آب اند و درخت / چون بماهیت روی دوراند سخت
ور بماهیت بگردانی نظر / دور دوراند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماهرو
باز گو از ماجرای مرد و زن / زانکه انجامی ندارد این سخن
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

### دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

هرچه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم میکنی / یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه بود از پیش و پیش / درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکیان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الفت از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را در آنجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافت است / پیش پیش از خاک آن میتافت است
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حلم حق گسترده بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود را از شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید درافتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن دُر این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

[Margin:] حدیث قدسی است که ... فرموده که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن ... فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

از سر مهر و وفاست این خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

## تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدائی خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنائی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی کش ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی ز اندرون می بایدم / نی گواهی برون می بایدم
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

## هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد با میرالمؤمنین بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آبست مثل بادیه

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر زین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر زر و گوهرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون تو شهی این است راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن بحر صفا
باز جوی و باز بین و باز یاب / از لدن من عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

## در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و بردن تا خلیفه

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا کشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علت اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ایکه اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافت بیدرنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / گستریده حضرتی همچون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر نادر یافته

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

## در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست کرم و کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریمست

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آئینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آئینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینهٔ جود حق اند / وانکه با حق اند جود مطلق اند
وانکه جز این دو بود خود مرده ایست / او برین در نیست نقش پرده ایست

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست ائم از خدایش کار راست

## فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویشست از خدا و تشنهٔ غیرست

نقش درویشست او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود دریش آب / آن ز بی آبی همیگردد خراب

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او نه نوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زائیده ز اوصاف و حدست / حق نزائیدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد

قوله نفس سگ را ... گفته آید که نفس موصوف باشد و سگ صفت آن و معنی این خواهند شد که نفس درویش که مثل سگ است پیش او استخوان ...
سید جعفر علی ...

شرح میخواهد بیان این سخن — لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر — صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ٔ — پر خیال اعمی بی دیده‌ٔ
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست — تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست — تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهای کاندرین حمامهاست — از برون جامه کن چون جامهاست
تا برون جامها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست — تن ز جان، جان ز تن آگاه نیست
باز می‌گردم سوی قصه عرب — از بیان سرّ راز بوالعجب

## پیش آمدن نقیبان خلیفه بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافت چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند — پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهم‌شان شد بی مقال — کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی بدید — بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری — فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها — ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده — از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر — بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم — بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت — ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید — داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست — آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده — تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور — ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر — بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر به قصد مصطفی — تیغ در کف بسته تن میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین — پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف‌کش سوی صحراها شده — بی خبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در — دید اندر جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم — صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک — بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

## در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است

عاشقان کل نه این عشاق جزو — ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

که بر وی تاب آفتاب زده باشد و او جهد نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب ست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حِیلَ بَیْنَهُم وَ بَیْنَ مَا یَشْتَهُون مثل عرب اِذا زَنَیْتَ فَازْنِ بِالْحُرَّةِ وَ اِذا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ الدُّرَّة

چونکه جزو عاشقی جزوی شود / زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بی‌خبر کان عکس خورشید سماست
چون به اصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بماند دور از مطلوب خویش / سعی باطل رنج ضایع پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کل ست / خار میخور خار پیوسته گل ست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزو وی سخت دارد این کلام

## سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی آب را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود آن عرب / چون بگفت و دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوست ست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله دُر و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است

## حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ
آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
گر بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس ننگ / شد حجاب بحر بر زین آب تنگ

## قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن سبوی آب را پر زر کردن و شادی عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
کاین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی درنشینی بیخ راه / خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبودان ای پسر / پر شده از لطف و خوبی تا بسر
قطره از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو نا ریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک می خوردیم عمری در غذا / خاک ما را خورد آخر در جزا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بینوائی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته ام احسان شاه / در حق آن بینوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / ز دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی خوش آید ازان خوش دمه

ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صافست آن فرع آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بحر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد آنرا برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افگند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همرهی حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ توست / تو سفیدش خوان که همرنگ توست
ور سپیدست و ورا آهنگ نیست / زو ببر کز دل مر او را رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد گر ازل بو دست پیش / پا ندارد با ابد بود دست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش آن صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن فالصبر مفتاح الفرج
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
احتما کن احتما ز اندیشها / زانکه شیرانند در این بیشها
احتما با بر دوا را سرورست / زانکه خار دین فزونی گرست
احتماها مر دوا را ره برست / هضم دارو علت تو دیگرست
قابل این گفته ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
ورنه بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندو بد و سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست
چونکه آرد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نه بیند ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست و آنکه است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست

خود جهان آن یک کس است او باقیان / جمله اتباع طفیل اند ای فلان
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

## در شرح و صفت پیر و مطاوعت و فرمانبرداری او

گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته / لیک سرخیل دل و سر رشته
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
خود قوی تر می شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بدروان
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
چون سر رشته بدست و کام تست / مهره‌های عقد دل زانعام تست
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر میشود خمر قدیم / آن کهن تر بهتر ای شیخ علیم
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
غولت از ره افگند اندر گزند / از تو داهی تر درین ره بس بدند
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی ره بانان و ره دانان خوش
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

## وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه وسلم مر علی را

که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب از حق جویند تو تقرب جو به صحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر لتسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایه نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
تو در آ در سایه آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیر و بندهٔ خاص اله طالبان را می برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایقست سبق یابی بر هر آن کو سابقست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو از سر خود اندرین صحرا مشو
هر که تنها نادرا این ره برید هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غائبان کوتاه نیست دست او جز قبضهٔ الله نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند حاضران از غائبان لاشک بهند
غائبان را چون نواله میدهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شاهان بند کمر تا کسی کو هست از بیرون در
جهد آن کن تا رهی یابی درون در نمانی حلقه وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش سست و ریزنده چو آب و گل مباش
نرم گوید سخت گوید خوش بگیر تا کند بر جمله میرانت امیر
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی صیقل آیینه شوی

## قصهٔ کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی درنگ میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بیابی بی گزند از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم بی محابا و مواساتی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای همام گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را خود چه اشکم می باید شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها اشکمی چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید — این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش — تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مهر و ماه‌شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان — میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل می‌شود — پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست — هست این جمله خرابی از دو هست

## رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها — سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است — لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه رایش را نه بد رایی ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست — نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست — مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن — که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر — او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو — دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش — در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان — وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من — ظن‌تان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من — از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر — چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من — مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را — گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان — تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش — بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق — کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند — کان تبسم دام خود را برکند

## امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آ و این صید را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری — تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بزم را که بزم میانه است وسط  روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو  چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید  پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید  پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید  در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد  اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی محو اندر پیش من  فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب رام اندر بذل فضل  گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک جز وجه او  چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا  کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت  هر که در الاست و فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می زند  رد باب است او و بر لا می تند

## قصه آنکه در یاری بکوفت او از درون گفت تو کیستی گفت منم گفت چون توئی در نمی گشایم که هیچکس را از یاران نمی شناسم که او من گوید برو پشیمان شدن آن گوینده که منم و غربت و ریاضت و غرامت یکسال کشیدن و بازگشتن مستغفر بر در خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب گفتن آن که توئی بر در و نفی منی خود

آن یکی آمد در یاری بزد  گفت یارش کیست کین در میزند
گفت من گفتش برو هنگام نیست  بر چنین خانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق  که پزد که وارهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت  سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر  در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت  باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب  تا نه بجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن  گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ  نیست گنجائی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا  چونکه یکتائی درین سوزن در آ
رشته را باشد بسوزن ارتباط  نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل  جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان  کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود  هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز  زنده گردد از فسون آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده تر بود  در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان  مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز است آن  کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات  بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان  تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل  تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک بیش ازینها میرسد  آنکه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد  وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر  از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز  سوی آن دو یار پاک پاکباز

## خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من  نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون  گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب  تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور  گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد  همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر ببین ‌ هست ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس در جو می‌زند ‌ وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند ‌ گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک این دو ضد استیزه نما ‌ یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکی است ‌ لیک تا حق می‌برد جمله یکی است

## رو در کشیدن از سخن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد ‌ سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست ‌ رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند ‌ آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ‌ ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها ‌ تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام ‌ کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم ‌ سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا ‌ وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم ‌ زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال ‌ زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ ‌ تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد ‌ جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان ‌ گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف ‌ در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد ‌ تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

## ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز ‌ تا نماند دوسری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر ‌ چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد ‌ گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین ‌ چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میانه روز را ‌ یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم ‌ شب چره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی ‌ این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ ‌ گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو ‌ هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی ‌ چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا ‌ پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی ‌ پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از ‌ مرگ یاران در بلای محترز
روبه آندم بر زبان صد شکر راند ‌ که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را ‌ کز پس آن گرگ خواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو ‌ بخش کن این را که جان بردی ازو

## مقصود حکایت در فضیلت آخر زمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان ‌ کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق ‌ بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش ‌ همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواند مان ‌ آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان ‌ بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد ‌ چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او ‌ عبرتی گیرند از اضلال او

## تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم با خدا در حقیقت

گفت نوح اندر نصیحت قوم را ‌ در پذیرید از خدا آخر عطا

طاحون آسیا
فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی الیم بانهم کذبوا بآیاتنا وکانوا عنها غافلین یعنی
پس انتقام کشیدیم از ایشان و غرق کردیم ایشان را در قلزم بجهت آنکه ایشان تکذیب کردند آیات قدرت ما را

بنگرید ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می زیم

## بحق می پیچید ای مخذولان

چون ز جان مردم بجانان زنده ام / نیست مرگم تا ابد پاینده ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی / غرش شیران از آن می بشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید از زنی
او بر آشفته بداند ماه و / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردرّاندش / فانتقمنا منهم برخواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا دل و ایمان سلامت ماندی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روباه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / مالک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحانست وصف او / بی نیازست او ز مغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو حیله جو
هر که او بر حق توکل می کند / او بجای خود تفضل می کند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آئینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مومن آئینه مومن شود
مومنی او مومنی تو بیگمان / در میان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

## نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشم شان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کائینه جانند و ز آئینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده و افکنده سر
سینها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آئینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آئینه در پیش او باید نهاد
عاشق آئینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آئینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

## آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

راز ترا بر گردن ار زنجیر بود بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند نور چشم و دل شد و افروختند
گندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد تا که با یوسف چه کرد آن نیکمرد

## طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان
دیدن یاران تهیدست ای کیا هست بی گندم شدن در آسیا
بر در یاران تهیدست آمدن هست بی گندم سوی طاحن شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن تان نبود وعدهٔ امروز تان باطل نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون باز در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین تا ببخشندت حواس نوربین
چون بیابی آن حواس دوربین پا نهی بالای چرخ هفتمین
وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند عرصه دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف اند ای عنود در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان بد شواری درون نیستشان خوفی ولا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
میرود این هر دو کار از اولیا بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات که باشد ز هر دو بیخبر

## گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آئینه آوردمت ارمغان که هر باری که در وی نگری روی خوب خویشتن را به بینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان کی برم قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لائق آن دیدم که من آئینهٔ پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا به بینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آئینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی
آئینه بیرون کشید او از بغل خوب را آئینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی ‌ ‌ نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود ‌ ‌ مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است ‌ ‌ سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جاییکه خواست ‌ ‌ آینه خوبی جمله پیشهاست
بهر آن که نیستی پالودگیست ‌ ‌ وانچه این هستی همه آلودگیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود ‌ ‌ مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع ‌ ‌ تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته‌بند آنجا رود ‌ ‌ که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار ‌ ‌ آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا ‌ ‌ گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آئینه وصف کمال ‌ ‌ وان حقارت آئینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین ‌ ‌ زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت ‌ ‌ اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال ‌ ‌ کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال ‌ ‌ نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود ‌ ‌ تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست ‌ ‌ وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او ‌ ‌ آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی ورا در امتحان ‌ ‌ آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی ‌ ‌ گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن ‌ ‌ باغهای نفس و تن را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد ‌ ‌ نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد ‌ ‌ جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را ‌ ‌ رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس ‌ ‌ تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و آمال تو ‌ ‌ ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر ‌ ‌ آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست ‌ ‌ پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش ‌ ‌ وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان ‌ ‌ بشنو اکنون قصه در ضمن آن

## مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد و آیت فتبارک الله احسن الخالقین پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند و گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود ‌ ‌ کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق ‌ ‌ او همان را وانوشتی در ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی ‌ ‌ او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول ‌ ‌ زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر ‌ ‌ مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول ‌ ‌ قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو او ناگهش در دل بتافت ‌ ‌ در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین ‌ ‌ شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود ‌ ‌ چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده ‌ ‌ اینچنین آب سیه نگشوده
تا که ناموسش به پیش این و آن ‌ ‌ نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب ‌ ‌ او نیارد توبه کردن ای عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود ‌ ‌ چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید ‌ ‌ ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را ‌ ‌ کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون ‌ ‌ نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم ‌ ‌ می نه بیند بند را پیش و پس او

واقعه در سوره یس است که فرموده است انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون یعنی بدرستیکه گردانیدیم در گردنهای ایشان اغلال و غل پیوسته است تا زنخهای ایشان پس ایشان مانند ... ایشان سد و ... پشت ایشان پرده ... پس ایشان نمی‌بینند

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سدی قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور گر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز شمع بادشاهان تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگویدشان که ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تگ گور افگنند
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا از جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

بزرگان سر زر نما خندان شدست — زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
قلب پهلو میزند با زر به شب — انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال گوید زر که باش — ای مزور تا بر آید روز فاش
پرده ای ستار از ما بر مگیر — باش اندر امتحان ما را مجیر
صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

## دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام را و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن دعایش

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس — برتر از سلطان چه میرانی فرس
بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید آله — تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند — یکدو تن را سوی ده زایشان کشند
تا به بینند اهل ده گیرند پند — رویت ایشان بود شاهی چو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند — ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند — عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا — زانکه انسان را انیند ایشان سزا
عزت وحشی بدین ساقط شدست — کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی بود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندان شان جمله سبیل — زانکه بی عقل اند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل — کرد از عقلی بحیوانات نقل

## اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن

بشنو اکنون در بیان این سخن — قصه از جان و نیکو گوش کن
همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند — با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند — رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرد لخت لخت
پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از چیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش می برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان / کرده بد مصلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افگند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند آن موج کآتش در گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

## بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گوئید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از شتل آن
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / باشد آن عکس آن ای ناتوان
باشد آن تشکیک و بی شبهه گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

## بعیادت رفتن کر بهمسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چونکه گویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کر درآمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست او عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که بیاید او بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو    گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت    گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد روانه شادمان    شکر کش کردم مراعات این زمان
خود گمانش از رمی معکوس بود    که زیان محض را پنداشت سود
روبره میگفت با خود از عما    شکر که کردم عیادت جار را
گفت رنجور این عدو جان ماست    ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط    تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد    می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن    تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او    کاین سگ ملعون کر گفتار کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود    کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است    این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار    تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند    دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی    بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست    کو نکوئی کرد و آن خود بد وشست
او نشسته خود که خدمت کرده‌ام    حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست    در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتمو    انکم فی المعصیة ازددتمو
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا    صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها    آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا    با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین    صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت میکند    بیخبر کز معصیت جان میکند
رو قیاس خویشتن را ترک کن    کز قیاسات نو شود دریش کهن
خاصه ای خواجه قیاس حس دون    اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار درخورست    دان که گوش غیب گیر تو کرست

## در بیان آن که اول کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود    پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست    من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم    او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد    زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است    که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست    وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان    پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه    زادهٔ آتش توئی ای روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر    یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو    این قیاسات و تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب    از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق    ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی    مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را    که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی    صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست    کر به پندار اصابت گشت مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ    برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد    نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما    در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون    از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید    بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین   سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست   بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند دلشان می‌طپید   بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت   تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان   بیخبر از پاکی روحانیان
ما که بر گردون تتقها می‌تنیم   بر زمین آییم و شادروان زنیم
هر دوشان گفتند ما را باک نیست   گر سرشت ما ز آب و خاک نیست
عدل توزیم و عبادت آوریم   باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین   راست ناید فرق دارد در کمین

## در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده   سر همانجا نه که باده خورده
مستی از میخانه چون ضال شد   مسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی   در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی   با جماع رستمی با غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی   کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسپ تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه و الملک   من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا   لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی   در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازیده آید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما   همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم   تا شوی راکب تو بر رهوار علم
هین مکش بهر خدا این بار علم   تا ببینی در درون انبار علم
چونکه بر رهوار علم آیی سوار   بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده   یا ز گاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا   بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان
چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

## قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند خود تنها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهی‌ست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهی‌ست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / می ربود آن عقل را و فهم را
بعد ازان آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینها
آن صفای آینه وصف دل‌ست / صورت بی‌منتها را قابل‌ست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
ذوق و فکر و روشنائی یافتند / بحر بهر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت‌اند / میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

## پرسیدن پیغمبر زید را صلی الله علیه وسلم که امروز چونی و چون بامداد کردی و برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله صلی الله علیه وسلم

صد نشان دارند محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حق‌اند
گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان

کاندر آن سو جمله ملت یکی ست    صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد    عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار    در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان    من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من    هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را    همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست بیگانه کی ست    پیش من پیدا چو مار و ماهی ست
این زمان پیدا شده بر این گروه    یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود    در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام    من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله    مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر    تا چگونه زاید آن طفل بطر
زنگیان گویند خود از ماست او    رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود    پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان    روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست    آنکه او نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود    کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش    لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را    تا باسفل می‌برد این نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه    ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه    هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک    چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ
این سخن پایان ندارد باز ران    تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من    فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

## جواب زید بن حارثه رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه وسلم که احوال خلق بر من پوشیده و پنهان نیست

هین بگویم یا فرو بندم نفس    لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر    در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم    تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را    تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را    نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال    وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق    در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا    بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان    پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش    کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند    یک بیک را وانمایم تا کیند
وان کسانکه تشنه بر گردش دوان    گشته اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من    نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار    درکشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند    وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه    از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول    لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب    داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد    عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف    آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس    بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی    گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی    بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند    آینه و میزان وانگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت ... که بما توان حقیقت اشناخت
این نباشد ما چه رزیم ای جوان ... کی شوم آیینه روی نیکوان
لیک در کش در بغل آیینه را ... گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل ... آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد ... نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی ... بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد ... وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای ... مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر ... بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل ... هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست ... این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان ... همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان ... هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار ... ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت ... ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند ... ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه ... بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان ... میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا ... همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص ... یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب ... با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است ... او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ... ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی ... ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب ... طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است ... کو مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون ماسور او ... پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر ... آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری ... بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو ... خاتم از دستت نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو ... دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد ... پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد للعباد ... بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری ... چون روی آنجا تو روشن بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری ... از ترازو و آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد چون کنم ... بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنم

بود لقمان پیش خواجه خویشتن ... در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ ... تا که میوه آیدش بهر فراغ

## متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های پرورده را که آوردیم او خورده است

بود لقمان در غلامان چون طفیل ... پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را ... خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن ... خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب ... در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا ... بندهٔ خائن نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا ... شربت از آتش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم ... سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای بران ... تو سوار و ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را ... صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم ... مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها / می دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می آورد زیشان میوها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / نرم می گفتیم نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بایست است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفاتش را پذیر
پس تو هر راهی که میخواهی برو / محو و همشکل صفات دوست شو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب
سرکشان را این سراسر درد و عذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پردهای غیب را

## بقیه قصه زید در جواب حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بر بند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فر اندر ملا

## حکایت

بر لب جو برده ظنی یک فتی / که سلیمان ست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غائب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نوری بارندیست / هم زمین تاربی باریدنیست
یؤمنون بالغیب می باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
گرچه هست اظهار کردن خود کمال / می رهاند جانها را از خیال
لیک یک در صد بود ایمان غیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی / بندهٔ بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
گو که مدح شاه گوید پیش او / یا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری در کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
قلعه نفروشد بمال بیکران / پاس دارد قلعه را از دشمنان
غائب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگهدارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر میان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به
پس دهان بر بند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه
ای شیٔ اعظم الشاهد آله

نی بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک واهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک
تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب
بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را
بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان
جلوه گر خورشید را بر آسمان

کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
مرتبه هر یک بود در نور و قدر

راجنحه نور ثلاث او رباع
بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان
که بسی فرق است شان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد
آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش نور خود را بر نتافت
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

## گفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید رضی الله عنه را که این سر را فاش تر زین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل
کی بدی بر نور خورشید آن دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود
کو بود بر آفتاب حق شهود

ماه می گوید با بر و خاک و فی
من بشر من مثلکم یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا به بیماری جگر ره یافتم

چون ز علت وا رهیدی ای رهین
سرکه را بگذار می خور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا
بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه
حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رسوائی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را
چون قیامت میرسد اظهار را

## رجوع به حکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت
همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان
نی کهی یابی براه کهکشان

شد حواس و نطق بی پایان ما
محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون
موج در موج لدینا محضرون

چون شب آمد باز وقت بار شد
انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند
پردها بر رو کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت خور
هر فتی از خوابگه برداشت سر

بیهشان را وا دهد حق هوشها
حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا
تاز تازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته

جمله آرند از عدم سوی وجود
در قیامت هم شکور و هم عنود

سرچه می پیچی چرا نادیده
در عدم اول نه سر پیچیده

در عدم افشرده بودی پای خویش
که مرا که بر کند از جای خویش

می نه بینی صنع ربانیت را
که کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نے تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب برکار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری مگویش کو بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوش دار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو می‌خوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم مهربان / گر قیاسی کرده چون ابلهان
آب چشمه بین ز ترس شد فزون / آب خم بین خود ز خوردن شد نگون
خور کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست خود معمورتر
در تو علت می فزود همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب بنده از او بیجان شود
در من ار ناریست هست آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید حضور
نار صحت چون فزاید در وجود / بی زبان تن شود صد گونه سود

## آتش افتادن در شهر در زمان امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزوده لهب / می‌رسید او را مدد از صنع رب
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما خود نمی‌میرد ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

### قصه خیو انداختن خصم در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
افتخار هر ولی و هر صفی / کرد نار غیظ بر خود منطفی
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست اندر شکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشید جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جمله گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زین گدا روی و حرص آن رسان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است واداد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده / شمه واگو از آنچه دیده
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دیانت ای فتی
باز گوای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفی / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست

از تو بر من تافت چون داری نهان / می فشانی نور چون مه بی زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
بر هوا و ذره خود منظریست / ناگشوده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نگنجد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو
بس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن چون جنین

## سوال کردن از امیر المومنین علی رضی الله عنه که چون بود که بر خون همچو منی مظفر شدی و شمشیر از دست انداختی و مرا نکشتی

هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گوای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گوای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گوای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

## جواب دادن امیر المومنین علی رضی الله عنه که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد آز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خشم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
لله آنچه میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجائی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشند گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کو را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ای جان چون کنم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزیکه خونش سود نیست / خون شو آن وقتیکه آن مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ آزاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشگفت در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
پس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بردمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعون شان / می‌کشید و گشت دولت عون شان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصاة
نا امیدی را خدا گردن زدست / چون گناه و معصیت طاعت شدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشاة
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بجاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
من جفا گر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفاگر را چها بخشم بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

## گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست

## بگوش رکابدار امیرالمومنین علی رضی الله عنه که کشتن علی رضی الله عنه بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود حق اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را / بین جمادی زان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا بیابد باغ میوه و خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین آید گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن را بدین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو آید یقین ز اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / خود نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر دیگران

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویشتن بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

## تعجب کردن آدم علیه الصلوة والسلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن او

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی چون جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی خفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال و فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه خون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده ستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

## باز گشتن به حکایت امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
چونکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آمد مر او را در خطاب

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاءٌ پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر ز سید گشت گرم

آمد و در خاک پیشم اوفتاد / دمبدم در پای من سر می نهاد

باز آمد کی علی زودم بکش / تا نه بینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز / تا نه بیند چشم من آن رستخیز

## افتادن رکابدار هر باری در پای امیر المومنین علی رضی الله عنه که ای امیر المومنین مرا بکش و ازین قضا باز رهان

گفت اگر هر ذرهٔ خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ تن شد بزم و نرگستان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه حکم

تا بیاراید بهر تن جامهٔ / تا نویسد او بهر کس نامهٔ

تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آنجهان / فکرت پنهانیت گردد عیان

هین گمان بد مبر ای ذولباب / با خود آ والله اعلم بالصواب

## بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مکه و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نه بود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان

قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در رهش

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

آن چنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم و همچون زاغ نی / مست صباغیم و مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر ظن منافق را بود / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس ترا میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد تمنای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بُد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد فتح و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ دان زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر گویند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال دادند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بپذرفتند و می بودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرآ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی‌بن سوی باغ ارم

## گفتن امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه با قرین خود که چون تو خیو انداختی بر روی من خشم من بجنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود و مسلمان شدن او

هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را بپذیرم ملا
گفت امیر المومنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرض کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

## خاتمه

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بحمد الله المستعان دفتر اول مثنوی شریف بماه جمادی الاولی [illegible] پور طبع آراسته شد

تصدی لتصحیحه العبد المفتقر الی فضل ربه الباری الحقیر ابو الصواب [illegible] الانصاری عفی عنه و توسط فی طبعه ... محمد ابراهیم الکنوی

ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ

به آوان سعید

# دیباچه

بسم الله الرحمٰن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان

حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی از آن حکمت بی پایان خود را مهار او گرداند و مهار بینی او سازد

تا او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنباننده از بهرهای

آدمیان ست که از بهر آن مصلحت کنند و اگر جملهٔ حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند

جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر هیچ مهار نبود نرود و اگر مهار سخت

بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم

خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود همچنین نمک در دیگ

طعام اگر نباشد بی نمک بود و اگر بسیار بود شور باشد والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد

هر چیز را نه بی حساب و نه بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل گشته اند و ترزق من تشاء بغیر حساب شده اند و من لم یذق لم یدر پرسید

یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق و محبت بی حساب است جهت این گفته اند که صفت حق ست بحقیقت و نسبت او به بنده

مجاز ست یحبهم تمام ست و یحبونه کدام ست والحمد لله حق حمده و صلی الله علی سید محمد و آله و

عترته الطاهرین الطیبین و اصحابه الغر المحجلین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا ۵

## دفتر دوم

## مثنوی شریف

باهتمام عبد المجید

در مطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع گردید

# دفتر دوم از کتاب مثنوی

## بسم الله الرحمن الرحیم

| | | | |
|---|---|---|---|
| مدتی این مثنوی تاخیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد | تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو |
| چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید ز اوج آسمان | چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچها نشگفته بود |
| چون ز دریا سوی ساحل بازگشت | چنگ شعر مثنوی با ساز گشت | مثنوی که صیقل ارواح بود | بازگشتش روز استفتاح بود |
| مطلع تاریخ این سودا و سود | سال هجرت ششصد و شصت و دو بود | بلبلی زینجا برفت و بازگشت | بهر صید این معانی بازگشت |
| ساعد شه مسکن این باز باد | تا ابد بر خلق این در باز باد | آفت این در هوا و شهوتست | ورنه اینجا شربت اندر شربتست |
| این دهان بند تا بینی عیان | چشم بند آن جهان حلق و دهان | ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی | وی جهان تو بر مثال برزخی |
| نور باقی پهلوی دنیای دون | شیر صافی پهلوی جوهای خون | چون در و گامی زنی بی احتیاط | شیر تو خون میشود از اختلاط |
| یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس | شد فراق صدر جنت طوق نفس | همچو دیو از وی فرشته میگریخت | بهر نانی چند آب چشم ریخت |
| گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود | لیک آن مو در دو دیده رسته بود | بود آدم دیدهٔ نور قدیم | موی در دیده بود کوه عظیم |
| گر در آن حالت بکردی مشورت | در پشیمانی نگفتی معذرت | زانکه عقلی چو عقلی جفت شد | مانع بدفعلی و بدگفت شد |
| نفس با نفس دگر چون یار شد | عقل جزوی عاطل و بیکار شد | گر ز تنهائی چو ناامیدی شوی | زیر ظل یار خورشیدی شوی |
| رو بجو یار خدائی را تو زود | چون چنان کردی خدا یار تو بود | آنکه در خلوت نظر بر دوختست | آخر آنرا هم ز یار آموختست |
| خلوت از اغیار باید نی ز یار | پوستین بهر دی آمد نی بهار | عقل با عقل دگر دوتا شود | نور افزون گشت و ره پیدا شود |
| نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود | یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار |
| هین بجاروب زبان گردی مکن | چشم را از خس ره آورد مکن | چونکه مومن آینهٔ مومن بود | روی او ز آلودگی ایمن بود |

یار آئینه‌ست جان را در حزن / در رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید از دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زنند / بلبلان پنهان شوند و تن زنند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گر ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق هست بهر طاعتی
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / که همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آئینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیال او خیال حق رسید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / در خور آنیم یا نادر خوریم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیری معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان اغلب شوند / درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شگفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / وانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آورد گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لائق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بروی کند
گر ببینم نقش خود دلای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آئینه آهن برای پوستهاست / آئینه سیمای جان سنگین بهاست
آئینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آئینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آئینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال / از حقائق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشید
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

## هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رض

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه دل مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

## دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک

مصلحست و مصلحت را داند او / کان دعا را باز میگرداند او
وان دعاگوینده شاکی میشود / می برد ظن بد و آن بد بود

می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بد او را درست

## التماس کردن همراه عیسی از و زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گور عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبار جوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

## اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آیینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند

## مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند — بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش از آن کین نقش کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند — پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را — دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی — در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند — در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار — هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست — وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
روح انسانی کنفس واحدست — روح حیوانی سفال جامدست
آنکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او
عقل جزو از رمز این آگاه نیست — واقف این سر بجز الله نیست
عقل اندر حسن بین سودا چه کار — کر مادرزاد را سرنا چه کار
یکزمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او — هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست — تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

## بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند — جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک هین از که جدا کن دانه را

## التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید — چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست — از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند
تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال
بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت برپشتش نگن جل زودتر
زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو
استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود
میهمان آید مرا از نیک و بد
لائق هر میهمان خدمت کنم
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان را بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز
خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش رنجگرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو
گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند
رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود
کی بران ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
که همیخواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه
بازبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو
مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز
نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

## گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشست و شد روان
خر درافتادن گرفت آن زمان
هر زمانش خلق برمیداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر زیر گامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نتاند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب [illegible]
از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیرد از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لا حول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو در زمین
صد هزار ابلیس لا حول آر بین / آدما ابلیس را در ما ببین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد / روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
تورهایی جوز نا جنسان بجد / صحبت نا جنس گور است و لحد
گر در آمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
مومن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا جو چون حق است رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو و سه گویان یکی گویان شوند

گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر می گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / دارو دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی / ور چه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو باز شه بخانه روستا

علم آن بازیست کو از شه گریخت / گنده پیر از جهل پیشش کاه ریخت

## یافتن شاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نا اهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانه گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هر که مائل شد بدو خوار و غبی ست

هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز

باز میمالید پر بر دست شاه / بیزبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
گرچه پرچم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / در رهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر درهم زنم
ور ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان ورزدست / بر همه آفاق تنها برزدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر و در
کُنْتُ کَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِیَّةً / فَابْتَعَثْتُ اُمَّةً مَهْدِیَّةً
هر کراماتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی دران
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست / بعد ازان از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

## حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حقتعالی

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می کنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب منگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامخواهان گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گوتره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همیخوردند حلوا چو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار لقمه جو / سگدلان و همچو گربه رویشو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترشرویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

با چنان چشمی که بالا نیست تفت　　نور چشمش آسمان را می شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا　　از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال　　من بحل کردم تمام آن جدال
سر آن این بود کز حق خواستم　　لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندکست　　لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش　　بحر بخشایش نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست　　کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دل ست　　بی تضرع کامیابی مشکل ست

گر همیخواهی که مشکل حل شود　　خار محرومی بگل مبدل شود
گر همیخواهی که آن خلعت رسد　　پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل　　کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال　　چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست　　در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو　　اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست　　چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست　　نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان　　بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان　　ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت　　کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش　　عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را　　یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی　　خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق

## تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی ع

جز که ستیزه نمیداند طریق

می نگیرد پند را از ابلهی　　بحل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان　　از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد　　صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه　　پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله اش بر کند مغزش ریخت زود　　همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش　　خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی　　گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد　　گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان　　صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه　　ناموافق کرد تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور　　دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان　　سخره و بیگار از ما وا رهان

طعمه بنموده بما و آن بوده شست　　آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار　　بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان　　خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف　　همچو خر در جوی بیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر　　او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری　　میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن　　ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه　　کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن　　مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی　　دیوچه وار از چه برخون عاشقی

آنچه چشمست آنکه بیناییش نیست　　ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه　　این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه

کرده بر دیگران نوحه گری　　مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود　　زانکه شمع از گریه روشن تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین    زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند    غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند    رو بآب چشم بندش را بزند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست    که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم    گوشت پاره‌اش دان کو را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر    آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک    از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد    آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار    زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند    لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث    جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک    لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست    کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود    وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین    بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب    نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک    در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان    متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان    بی طمع پیش آی الله الجوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش    پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه    همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش    ذره ذره گشته بودی قالبش

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

نام دیوی ره برد در ساحری    تو بنام حق پشیزی می بری
روستائی گاو در آخر ببست    شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو    گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر    پشت و پهلوگاه بالاگاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی    زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم    کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور    نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل    لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی    پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای    لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی    بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را    تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید    مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش    نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط    چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر    کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند    بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه    خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح    بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند    لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه    کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند    چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما    دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند    کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز    خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند    نرد خدمتهاش خوش میباختند

آن یکی پایش همی مالید دست    وان یکی پرسیدش از حال نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او    وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی    گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد    خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن    ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند    گه بسجده صفه را میرفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار    زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق    سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند    باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران    مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد    زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر    کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین    خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع    روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند    گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او    تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می شتافت    رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است    زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست    گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام    من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار    وانچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو    باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد    بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه از سرکشی راضی باین    نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان    حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان    اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده    پیش صد سگ گربهٔ پژمرده
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند    قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا    که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم    ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند    این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم    این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب    پیش آمد اینچنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها    تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر    از همه گویندگان با ذوق تر
باز میگشتم که او خود واقفست    زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله میگفتند خوش    مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد    که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان    کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی    وین دلم زان عکس ذوقین میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش    که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان    چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر    از صدف مگسل نگشته قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را    بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع    عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه    ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع    مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی    در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال    راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا    من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری / واجد حق دالیم هر دو سری
هست مزد کار مرد لال را / مزد باید داد تا گوید سزا

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه دُرّ عدن

یک حکایت گوییمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بد / لاجرم از حرص او بی نور بد

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

## قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از وی در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کزدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرجها پیش چشمت آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیاید سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمه دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیده یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید یار ار دجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره‌ست و ششدره ماتست مات

این سخن را نیست حد زندانیان / مضطر اند از دست آن خر قلتبان

## شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه / ور بصد حیلت گشاید طعمه

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس / گر کند خود را اگر گویمش بس
زانچنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمود از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آمد برون یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و تیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

## تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جملهٔ اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر او مفلست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کاین همه تخم دغاها کاشته
بینوایی بر ادایی بی وفا / نان ربایی زر گدایی بی حیا
مفلس است و او ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان دهان با او حریفی کم کنید / چونکه کاز آرد گره محکم زنید
در محلم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند او بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پرچاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شده است / که ز بی جایی جهان را جا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

## فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین مینا گریها کار تست / اینچنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / و آنچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنه او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا بین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دو لبش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم او ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مر ترا بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهره چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نه بینند و بپالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود بپشتش پس رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه پس پیاده رفته است / بار این و آن بسی بپذرفته است
شد خر نفس تو بر میخش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در لوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر
ور نمی یابی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

## تمثیل بر حقیقت سخن واطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
در رسیدی میهمان و زی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک می برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن بر کارگه باشد پدید
کارگه چون جای باش عالمست / آنکه بیرون است ازوی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
اینهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

## ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می نگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور انباشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان میکند / دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد ند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

ور گذر از فضل و جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیّاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائم است / تا قیامت آزمایش دائم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد نور را آن بیشتر

روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما

پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحبدلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

## امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا دران گنجست و ماری برکران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتئی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازان فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوالست این نظر در اشتباه
راست کرد آن چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

## براه کردن پادشاه یکی ازان دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در ویست

این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجوئی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک ازان سو مران
که تو ز اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب چابکیم
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
وین دگر را گفت تو خه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
آن نه که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
باز قابل تر بدی زان یار خود / نزد ما آگه تو به زان یار بد
گفت پیوسته بدست او راست گو / راست تر من کس ندیدستم ازو
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
راست گوئی در نهادش خلقتیست / هر چه گوید من نگویم تهمتیست
راستی و نیکخوئی و حیا / حلم و دلداری و احسان و سخا
باشد او در من ببیند عیبها / من نه بینم در وجود خود شها
گر زند آنم نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
غافل اند این خلق از خود سر بسر / لاجرم گویند عیب همدگر
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت تو هم عیب او گو مو بمو / آنچنان که گفت او از عیب تو
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
برلب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
گر یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید دُر غواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب باید آنکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شیخ جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

## قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک برحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاک شان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تگ افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد / در هوای بحر جان دُربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعلهای نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جبلس از فرش چون پا زیافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / گرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر طشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از مئش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فائض بود ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را درین دو قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده شتا / وان سر افگنده بر اهش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیز طرف

شد فضیل از رهزنی ره پیر راه / چون بلحظه لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را ز بشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذو النون از غمش دیوانه شد / مصر جان زان همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او / بر سر سرسروران شد جاه او

رحمت و رضوان حق در هر زمان / باد بر جان و روان پاک شان
صد هزاران پادشاهان مهان / سرفراز اند زانسوی جهان

نام شان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نام شان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندران بحر اند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لائق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این آن از وست / مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تک دریا چه در آورده

روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای زعار / مستعار آن زر امدادان ای مست عار

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بحسنی کرد نیست / بل حسن را سوی حضرت برد نیست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفا

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برد امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زائل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / دارو مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزائیدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی آید صفا
پس مگو که من عملها کرده ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمائی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتی ست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایه هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه

جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / نیست عالم چنان دان در ازل

میوها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسل ست
پس سری که مغز این افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال — نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا — اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور — وین صور هم از چه زاید از فکر
اینجهان یک فکرتست از عقل کل — عقل چون شاهست و فکرتها رسل
عالم اول جهان امتحان — عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند — آن عرض زنجیر و زندان میشود
بندهٔ چون خدمت شایسته کرد — آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر — این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد — این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتش آن را خرد — تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر — کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین — نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی — چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما — در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشیده حق پاداش بد — لیک ز عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر — از امیران خفیه دارم نه وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار — وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام — ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفتن مقصود چیست — چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت حکمت در ظهور آن جهان — آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند — برجهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست — تا بدی یا نیکی از تو برنجست
این تقاضاهای کار از بهر آن — شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود — چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش — بر تو بیکاری بود چون جان کنش
اینجهان و آن جهان زاید ابد — هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آنهم شد سبب — تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک — دیدهٔ باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید — یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست — لیک ما را ذکر آن دستور نیست

## باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام — سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاً لک نعیم دائم — بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوکاری فرستاد آن دگر — تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش نشاندش بصد لطف و کرم — بعد از ان گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهروئی جعد موئی مشکبو — نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن — که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدهٔ — دیدنت ملک جهان ارزیدهٔ
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه — کز برای من بگفتست آن تباه
گفت اول وصف دوروئیت کرد — کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد — در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت — تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود — همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دما دم کرد هجوش چون جرس — دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان — از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو — تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان — راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب نکو — با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی / طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و چشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون سپه وحق شبان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه / قائمست اندر جهان هر پیشه
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره / آدمی خوی نیستی جحش کره
جهل محضی وز خرد بیگانه / بو نداری از خرد دیوانه
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
ز غلبت یک نوا الست ست / کز لطافت چون هوا وی الکن ست
تا ز جسمی در نمی پیچد کثیف / آگهی نبود بغیر از آن لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

## حسد بردن حشم بر آن بنده خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست گوئی احولست / چشم او بر کشتهای اول ست
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیله حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی زان جهد نی زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد کار او مپیچ ... هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود ... نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش ... مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند ... تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس ... کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من ببین ... در نبی والله خیر الماکرین
ور تو گویی فائده هستی چه بود ... در سوالت فائده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فائده ... چه شنوم این را عبث بی عائده
در سوالت فائده دارد یقین ... پس جهان بیفائده نبود ببین
گر سوالت را بسی فائده هاست ... پس جهان بیفائده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بیفائده است ... از جهتهای دگر پر فائده است
فائده تو گر مرا فائده نیست ... مر ترا چون فائده است از وی مایست
فائده تو گر مرا نبود مفید ... چون ترا شد فائده گیری مرید
ور منم زان فائده حر ابن حر ... مر ترا چون فائده است از وی مبر
حسن یوسف عالمی را فائده ... گرچه بر اخوان عبث بس زائده
لحن داودی چنان محبوب بود ... لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون ... لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی ... بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی ... که نه محروم اند از وی امتی
گاو و خر را فائده چه در شکر ... هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست ... پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست ... گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است ... روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است ... قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست ... قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل ... که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک ... کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست ... خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش ... مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق ... آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد ... دل ز هر علمی صفائی می برد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست ... چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری ... وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین ... لائق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر ... وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها ... میوه ها و سبزه ها ریحانها
وز قران سبزه ها با آدمی ... دل خوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما ... می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما ... چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود ... خون ز خورشید خوش و گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود ... وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل ... شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اشتیاق ... چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم ... بی همه طاق و طرم طاق و طرام
خلق را طاق و طرم عاریه است ... امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند ... بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک ... گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم ... کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون ... آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او ... نه برآمد نه فرو شد ذات او

تاکه واپس مانده ذرات وثیم   در دو عالم آفتاب بی فیئیم

باز گرد شمس میگردم عجب   هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع   هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید   از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب   صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من   عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد   عین هست از غیر هستی چون چرد

جمله هستیها ازین روضه چرند   گر براق و تازیان یا خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد   می نبیند روضه را زانست رد

وانکه گردشها از آن دریا ندید   هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد   تاکه آب شور او را کور کرد

بحر میگوید بدست راست خور   ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست   کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست ای نیزه که تو   راست میگردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم   ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود   داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل   داروی ظلمت کش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی برزند   ظلمت صدساله را زو برکند

جمله کوران را دوا کن ای قمر   ای نهال میوه دار افشان ثمر

جمله کوران را دوا کن جز حسود   کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگرچه آن منم   جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب   کور میگردد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کوست آه   اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او   کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که آید نزد شاه   باز کورست آنکه شد گم کرده راه

## گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد   باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا   لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد   در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سر جغدانش بر سر میزنند   پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها   باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی خشم و مهیب   اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم بجغد   صد چنین ویران رها کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا میروم   سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من   نی مقیمم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست   ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند   تا ز خان و مان شما را برکند

خانهای ما بگیرد او بمکر   برکند ما را بسالوسی ز وکر

می نماید سیری این حیلت پرست   والله از جمله حریصان بدترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس   دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه   تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی   مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاهست او و یا جنس وزیر   هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن   هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر   اینت لاف خام و دام گول گیر

هر که این باور کند او ابلهست   مرغک لاغر چه درخورد شهست

کمترین جغد ار زند بر مغز او   مر ورا یاری گری از شاه کو

گفت باز ار یک پر من بشکنید   یا ز غم برگ گلی بر من زنید

چند چه بود خود اگر بازی مرا   دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز   صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / یابم اندر روح جان خوش روش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / چغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با چغدها دمساز کرد / از دم من چغدها را باز کرد
ای خنک چغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا بازان شوید / گرچه چغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید
یک مثل آورمت تا پی بری / زین چنین لبیک پنهان خبری

## کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقی و زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز زانجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می‌یابد از و چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن — می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف — می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام — سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مس سه از کیمیا — می رسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام — یا فرستد ویس رامین را پیام

فائده دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند — پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود — فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر — زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر — میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان — سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت بدان بجا — قصر محکم خانه روشن صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر — سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شور گرد و ریزان و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان — تن ضعیف و دست‌ها چون ریسمان

برسر ره زاد کم مرکوب سست — غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده — دل ز افغان همچو نی انبان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور — نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ — جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوت بر کندن آن گم شده

همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خاربن

## فرمودن والی مر آن شخص را که خاربن که فشاندهٔ بر کن و وعده آوردن او

ره گذریانش ملامت گر شدند — پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث — یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ — پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا — گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان — که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود — وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن — خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر — خارکن هر روز زار و خشک تر

او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هم بیگانه
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگرا نرا برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همیخواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو از و / زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش ست / حس شیخ و فکر او نور خوش ست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نی نام ماند نی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو و راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در سستت کشد / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت آن فرصت گذشت / مرده گرد و رو سود ره یا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی / اینچنین بر خود کند هرگز کسی
حال آن سه ماهی آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فاشتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی او را برگ و بار
هین فتیله‌اش ساز روغن زودتر / تا نمرد این چراغ با گهر

## آفت تاخیر خیرات بفردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی ست این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو این عالم چو چاه / وین رسن صبر ست از امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه | تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید | عالمی بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده | وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند | کژنمائی پرده سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد | باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر | باد بین چشمی بود نوع دگر

اینکه بر کارست بیکارست و پوست | وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار | هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپست و نور حق سوار | بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد | ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود | چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا | هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود | وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم و راه | شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست | حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود | معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری | نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دون تر عالمیست | نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو | جز باثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران | هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی ز چشم | چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست | چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب | عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست | گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار | گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بجرش می برد گاهیش بر | گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گزار | اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان | جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست | نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق | کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را | چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر | تیر خون آلوده از خون تو تر

انچه پیدا عاجز و بسته و زبون | وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست | گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو | میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را | ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام | تاز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست | آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت و مخلص است | مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست | در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندمی خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود | دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او | دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق | با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام | مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست | باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگریست | سلسله هر حلقه اندر دیگریست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه زان آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید آن مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کاین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهنیست
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

## تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را با پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی‌همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کور نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

چنین شد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

## آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
این مکن ای شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشها شان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون در دست گمراهان فتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریای نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرا او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند

حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم خود آنراست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت در سگ آدمی حرص و هوس / یا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خوبی زان وفود / رفته تا جویای رحمن گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است

دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر ز انتقاد

## فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشد متعمد این صورت کرده

دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبلهٔ و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که به بندم ای فتی و زن ساز گاو / بر سر و پشتم بزن این را مکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی کش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را

وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش

این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

## رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی ای عجب

راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بر بسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

## امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن ‌‌ ‌ چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا ‌‌ ‌ که چنین گویی مرا زین بر تر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر ‌‌ ‌ وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست ‌‌ ‌ گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست ‌‌ ‌ بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست ‌‌ ‌ هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش ‌‌ ‌ در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست ‌‌ ‌ در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد ‌‌ ‌ نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است ‌‌ ‌ در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد ‌‌ ‌ نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول ‌‌ ‌ تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل ‌‌ ‌ نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب ‌‌ ‌ در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال ‌‌ ‌ پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز ‌‌ ‌ که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو ‌‌ ‌ سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود ‌‌ ‌ بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم ‌‌ ‌ موم چه بود در کف وای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجهٔ ‌‌ ‌ بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ
چون رود خواجه بجای ناشناس ‌‌ ‌ بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام ‌‌ ‌ مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود ‌‌ ‌ تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین ‌‌ ‌ من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده ‌‌ ‌ مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم ‌‌ ‌ تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند ‌‌ ‌ تا گمان آید که ایشان برده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی ‌‌ ‌ کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن ‌‌ ‌ خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی ‌‌ ‌ ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان ‌‌ ‌ تعبیتها هست عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان ‌‌ ‌ بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر ‌‌ ‌ از برای مصلحت آن راهبر
مرد آزاد کردی از نخست ‌‌ ‌ لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا ‌‌ ‌ کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی ‌‌ ‌ این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود ‌‌ ‌ تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد ‌‌ ‌ وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند ‌‌ ‌ تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند ‌‌ ‌ او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد ‌‌ ‌ از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست ‌‌ ‌ تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی ‌‌ ‌ می در آید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد ‌‌ ‌ دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی مانش بغرقاب اوفتد ‌‌ ‌ هر چه نازلتر بدریا افگند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب ‌‌ ‌ ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار ‌‌ ‌ تا ز ردی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی ‌‌ ‌ حرص و غفلت را بر دیو دنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت ‌‌ ‌ بنده بود او را و با او عشق باخت

## ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور نخوردی بیدلی بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غائب بود لقمان زآن میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
تا بماند شخصی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خوردهام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین بود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / برکسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر — در کسی که نحس گردت درنگر

آن نظر که بنگرد این جزر و مد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال — ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال — لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا که از عسری نه بینی خوف‌ها — کی ز لیسری بازیابی لطفها ۱۴

تا دو پر باشی که مرغ یک پره — عاجز آید از پریدن یک سره

یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام

ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران و حسد — بر غلام خاص سلطان خرد

## تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت — چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود — وان درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر مرتبت — چون ببیندشان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق — چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف میریختند — در نهانی مکرمی انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند — بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود — بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده — همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران — میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند — تا که شه را در فقاعی افکنند

پادشاهی بس عظیم و بیکران — در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش — همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده — پرده‌های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم — پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

پرده می‌خندد برو با صد دهان — هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را — ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل — همچو خود شاگردگیر و کوردل

نه از منت یاریست در جان و روان — بی منت آبی نمیگیرد روان

پس دل من کارگاه بخت تست — چه شکنی این کارگه ای نادرست

گوئیش پنهان زنم آتش زنه — نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو — دل گواهی میدهد زین ذکر تو

لیک درویشت نمالد از کرم — هر چه گوئی خندد و گوید نعم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت — او همی‌خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

ور بدی با تو ورا خنده رضا — صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار

چون ندانی تو خزان را از بهار — چون بدانی رمز خنده در شمار

صد هزاران بلبل و قمری نوا — افگنند اندر جهان بی‌نوا

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه — می‌نبینی چون بدانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپید و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصهٔ / تا بیابی از معانی حصهٔ
رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

## عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذره زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کفی خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را اسفل کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را با مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندشان اله

## انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه را او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فائض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا بدریوزه مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / این سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
وانکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هرچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دو چیستیت / گم شده اینجا که داری کیستیت // گویمش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد // بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گویمش من صاحبی گم کرده ام / در محبت وجوی او آورده ام // دولتت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آید نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر // ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنار سیبخت
تو شدی بیهش و افتادی بطاق / بیخبر گفت آنیت سالوس و نفاق // او چه می بیند در این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید // هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی می رسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب // پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار // ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را // در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ای ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری // لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمهٔ مر اهل سعد و نحس را // طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آمد در امور // گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره تباب // از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نی نور ماند نی نشان
انچه بر دارد بدان مشغول شو / دزد و گر گفتارها معزول شو // جنبش اختر نیاید جز عقیم / بر ندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار رو ما را نور داد // گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لائق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بمثال // ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست // این مدیحست این مگر آگاه نیست

## مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله // تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من // تو کجائی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم // ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت // گر بدانم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرهای جغرات نازنین // سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من // زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی باکیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ از و آمد پدید // گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار // گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست | جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست | ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست | حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می‌گویی تو این با عم و خال | جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو | آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد | من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست | در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق | دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه | گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است | گرچه خوشخو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان | مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است | در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست | هر چه مولود است او زین سوی جوست
آنکه از کون و فساد است و مهین | حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابانی و رفت

## وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی بجهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام | هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار | در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد | در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان | پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست | بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو | گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست | این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست | چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو | جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست | عشق در دریای غم غمناک نیست

## وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت | رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند | دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود | چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست | زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی برزند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / آمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی یا سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چون که گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا احب الآفلین

## سوال موسی از حق تعالی در حق غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملائک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندر آن تخم فسادی انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاینچنین نوشی همی زاید ز نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را ز اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار نهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افگنند / اولین بنیاد را بر می کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمی دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می دهد حجام را / می نوازد نیش خون آشام را

می دود حمال زی بار گران / می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حُفَّتِ الجنّةُ بمکروهاتنا / حُفَّتِ النیرانُ من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون مرض ست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

زاخرهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرم بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

در ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفرائیان بی هنر / چون هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را از زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

## رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید / یک سوار ترک با دبوس دید
بی محابا ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت شد زو دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت زین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنمتان ناگفته تربیش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال
اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

## حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است

وان شرر از روی مقصودی خویش … زآهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر … لیک این هر دو تن و جان شرر

کان شرر گر در زمان واپس‌ترست … در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابقترست … در هنر از شاخ او فائقترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر … پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز … زانکه طوطی از ضمار و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها … شیر مردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم داد از پشت … اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت نبست … تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست … لیک فوق حیله تو حیله ایست

ماکران بسیار لیکن باز بین … در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو … کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستیست آمد از علا … چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا … گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوی کن … گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست … شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید … مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد … کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید … او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته … وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود … تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود … تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش … در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین … گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان … نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توئی خود را بجو در اوی او … کو و کو گو فاخته سان سوی او

ور ترش می‌آیدت قند رضا … همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا … وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زورت نیست هین … چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد … خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا آن سنگدل را موم کن … نالهٔ اش را تو خوش و محرم کن

## گفتن نابینای سائل با هر دم که من دو کوری دارم

آن یکی کوری همی‌گفت الامان … من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان … چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب دم آن گفتند لیک … این دو کوری را بیان کن ای نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما … آن دگر کوری چه باشد وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا … زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود … مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت آوازم بهر جا که رود … مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید … اینچنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را … لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله … خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود … آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند … بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد … ز و دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق … زان نمیگردد اجابت را رفیق

اخسؤا بر زشت آواز آمدست … کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود … ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده … یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن و ز خورده استفراغ کن … ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

بازگرد از گرگی ای روباه پیر / نغمت از حق میطلب نعم النصیر

## تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر آن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن یار غار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ز ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه دهست / این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشهٔ / با چنین خرسی مرو در بیشهٔ

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه مقبلی / در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود و گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدای و تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کانچنین جد میکند در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت و مطیع جهل بود
بد رگ و خودرای بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزید بر صاحب کمال / وسیه حاصل تبغا سد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

## گفتن موسی گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای اندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من نر اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این دو صد چندین چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من توی
وآن توهمهای اسلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو میشاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

موسی علیه السلام عصا بر دریا زد ... شد و راه بر زمین پیدا شد از این راه بنی اسرائیل نجات یافتند از فرعون آب منطبق شد و فرعون با جنود خود غرق شد و این معجزه ...

چشم او ز دیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق

چون نه بد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید

چون تو کان جهل را کشتی سزاست / شه بران عقل و گزینش که تراست

لیک حق را کی پذیرد هر خسی / زان عجب تر دیدۀ از من بسی

گاو سوی شیر نر کی رو نهد / زانکه هر جنسی رباید جنس خود

چون سگ کهف از بنی آدم شود / چون ز گرگی وارهد محرم شود

گفت هذا لیس وجه کاذب / چون ابوبکر از محمد برده بو

زو نهان کردیم حق نهان نگشت / دردمندی کش ز بام افتاد طشت

وانشناسی صوت زشت آن نغز او / آینه دل صاف باید تا در او

## ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان او گرفت

گفت چون از جد و پندم و از جدال / در دل او بیش میزاید خیال

چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

زین سبب از تو ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی

مزدحم میکردیم و وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ

یا و الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش درآید نقص و شک

فارقم فاروقم غربیل وار / تا که کاه از من نمی یابد گذار

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

امر اعرض عنهم پیوسته شد / پس ره پند و نصیحت بسته شد

بهر فقر او را نشاید سینه خست / چونکه اعمی طالب حق آمدست

مستمع گشتند گشتی خوش که بوک / احمدا دیدی که قومی از ملوک

زانکه الناس علی دین الملوک / بگذرد این صیت از بصره و تبوک

تو ز یاران و وقت تو فراخ / اندرین فرصت کم افتد این مناخ

بهتر است از صد قیصر و صد وزیر / احمدا نزد خدا این یک ضریر

بهتر است از صد هزاران کان مس / معدن لعل و عقیق مکتنس

پند او را ده که حق اوست پند / اعمی روشن دل آمد در مبند

حق برای تو گواهی میدهد / گر دو سه احمق ترا تهمت نهد

آن دلیل آمد که او خورشید نیست / گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست

آن دلیل ناگلابی می بود / گر گلابی را جعل راغب شود

شب نیم روزم که تابم در جهان / دزد شب خواهد نه روز این را بدان

تا نمایم این نقوش آن نفوس / آرد را پیدا کنم من از سبوس

خر خریداری و در خور کاله / گاو را داند خدا گوساله

بلکه از آیینه من روفت گرد / او گمان دارد که بر من جور کرد

## تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

گفت در من کرد یک دیوانه رو / دور از غفلت مگو این گفتگو

نه دور دور از عقل این دیگر مگو

ساعتی در روی من خوش ننگرید / خشمگم زد آستینی بر درید
گر ز جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

## سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین دگر در گلخنی در تعزیت

آن یکی خالقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سر رشته ز اهل زمان / وین دگر در خاک و خواری بس نهان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازین دور باش

در بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گرد آمیز ز نقصان من است / زانکه پندارند کو زان من است

گرد آمیزد بمن آن زهرناک / موش در دریا شد و ماهی بخاک
حق مر او چون ز پلیدی پاک داشت / چون بنزد من پلیدی انگماشت

یک علم زایشان بد آن کز آن بجرید / دم من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملائک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آن کان بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگ

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

## تتمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو

هر که او گوید بنیز و مادروغ / در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجهٔ بیمار شد　　واندران بیماری او چون تار شد

## رفتن رسول الله صلعم بعیادت صحابی رنجور و فائدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او　　چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فائده است　　فائده آن باز بر تو عائد است

فائده اول که آن شخص علیل　　بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود　　که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج　　هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف　　چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود　　گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود　　شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار　　هر که باشد گر پیاده و سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست　　که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود　　زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فوائد هست غیر این ولیک　　از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش　　همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان　　رهزنان را بشکند پشت و سنان

## وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب　　کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی　　من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان　　این چه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم　　چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا　　عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین　　گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من　　هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا　　او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی　　تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر که را دیو از کریمان وابرد　　بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان　　مکر شیطان باشد این نیکو بدان

## جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد　　دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی　　هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینهام اصد حجت است　　لیک جمع اند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر　　پس ببرم شان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوی افگنم　　چونکه تنهاشان کنم سر بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه　　تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق　　یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار　　تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم　　ما به پر دانش تو می پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست　　سیدست از خاندان مصطفی ست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس　　تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید　　هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست　　ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مرایشان را فریفت　　آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت　　خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز　　اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید　　از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش　　نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک　　ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان　　نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست　　وین چنین ضربت جزای هر دنیست

رفت بر من بر شما هم فتنه‌ایست ‌ ‌ اینچنین شربت شما را خود بدیست
اینجهان کوهست گفت و گوی تو ‌ ‌ چون صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان ‌ ‌ یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق ‌ ‌ که ز بهر چاشت پختم من رقاق

از در خانه بگو قیماز را ‌ ‌ تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون برون کردش بگفت ای تیزبین ‌ ‌ تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد ‌ ‌ مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید ‌ ‌ عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی ‌ ‌ بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان ‌ ‌ این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها ‌ ‌ همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول ‌ ‌ حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان ‌ ‌ کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن فقیه ‌ ‌ در پیش رفت آن ستمگار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند ‌ ‌ از پیمبر وذریت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو ‌ ‌ تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو

با شریفان کرد آن دون ملجی ‌ ‌ که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول ‌ ‌ چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب ‌ ‌ با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم ‌ ‌ چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم ‌ ‌ از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض ‌ ‌ احمقی کرده ترا بئس العوض

شد از او فارغ بیامد کای فقیه ‌ ‌ چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی است اینت ای ببریده دست ‌ ‌ کاندر آیی و نگویی امر هست

اینچنین رخصت بخواندی در وسیط ‌ ‌ یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد ‌ ‌ دست او کین دلش را داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید ‌ ‌ این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین ‌ ‌ تا چرا ببریدم از یاران بکین

گوش کردم آن همه افسوس تو ‌ ‌ می زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بجست ‌ ‌ کرد بیرونش ز باغ و در ببست

هر که تنها ماند از یاران خود ‌ ‌ اینچنین آید مر او را جمله بد
این عیادت از برای این صله است ‌ ‌ وین صله از صد محبت حامله است

## رجعت بقصهٔ مریض و عیادت رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم

در عیادت شد رسول بی ندید ‌ ‌ آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا ‌ ‌ در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است ‌ ‌ کی فراق روی شاهان زآن کم است

سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب ‌ ‌ تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجسب اندر پناه مقبلی ‌ ‌ بو که آزادت کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو ‌ ‌ ور حضر باشد ازین غافل مشو
در بدر می‌گرد و می‌رو کو بکو ‌ ‌ جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو برمتاب ‌ ‌ جهد کن والله اعلم بالصواب

## رفتن بایزید بسطامی بکعبه در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید ‌ ‌ از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست ‌ ‌ مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست ‌ ‌ کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی ‌ ‌ باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان ‌ ‌ در تبع آید تو آنرا فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش ‌ ‌ کاه خود اندر تبع می‌آیدش
گر بکاری جو نیاید گندمی ‌ ‌ مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

خانهٔ نو ساخت روزی یک مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

## حکایت خانه ساختن مریدی و امتحان پیر مرید را

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت / نیت آن کن که آن می بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندیکه خانهٔ برّ اوست / خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

## دانستن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

زنده شد چون آن پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه پرخاصیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد تا من هم ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

انچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست || تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود || حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند || گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل اسیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی || گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر || مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت || مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه او / رو بر یاری بگیر آمیزه او || عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از مکر خود تمییزها || وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد || گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا || از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج || اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو || حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه || دوزخی افروختست بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی || زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود || تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن نمایش بود فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل گشتیی || کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو || کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن وز ناو نوز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود / که حقش یار و طریق آموز بود || آنکه حق پشتش نباشد در ظفر / وان که خرگوشش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجالش اندر آید از غرور || زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ || تا بپای خویش باشد آمده / آن فلیو آن جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی او را برانی از وجود || هین که آنکه کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او || می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور || چون در آید در تگ دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود || قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر امان || خنجر تیز تو اندر قصد ما / نیش زهر آلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم
بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آن که چرخهٔ چرخ ترا
کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی
پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست
تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید
کرد چندین مشعله در تو پدید

آنچنان معمور و باقی داشتت
تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا
انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نی که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کی است
کو بهاران زاد و مرگش در دی است

کرم کاندر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها
چون پری دورست ازان فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری
تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

## عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت
تا یکی مستوره کردیمیت جفت

گفت نه مستور صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت
تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را هم آزمودم من بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی

## بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بر نئی گشته سواره نک فلان
می‌دواند در میان کودکان

گوی می‌بازد برزان و شبان
در جهان گنج نهان جان جهان

صاحب رای است و آتش پاره‌ای
آسمان قدرست و اختر باره‌ای

فر او کروبیان را جان شدست
او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری
سر منه گوساله را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
وا ندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست
هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند
هر کرا او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت
خاصه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینا رخت کور
هیچ یابد دزد را اعمی نه در

کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را

## حمله کردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کوری گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم
در کشد مه خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید وای شیر شکار
دست دست تست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش ادیم

گفت او هم از ضرورت ای سند / از چو من لاغر شکارت چه رسد
کور می گیرند یارانت بدشت / کور می گیری تو در کوچه بگشت
کور می جویند یارانت بصید / کور می جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می کند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زه / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه این زانست کز جهل مست است
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر / بی خبر از ما و از حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله / می کند آن کور عمیا ناله
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه بردست و دست مزد
اول از دزدید کحل دیده ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز می گردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

## خواندن محتسب مست خراب افتاده را بسوی زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنچه خورده ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است / هوی هوی میخوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رایی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توفیری بدی
هم مرا از میل و در لوزینه بدی / نذر و ادرار رسم روزه بدی
بگذر از من انکه گم کردی تو راه / باز جو ریش بزرگ و خانقاه
گفت آن سائل که آخر یک نفس / ای سواران بر نی این سو ران فرس

## دوم باره در سخن آوردن سائل شیخ را تا حال او معلوم تر گردد

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید — زو برون شو کرد و در لاش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان — آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی چون نخواهی کل ترا ست — وین دگر نیمی ترا نیمی جدا ست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان — این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد — که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان — بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این — این زنان را نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص — کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود — وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود — مهر کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد — سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا — یک سوالم ماند ای شاه وکیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود — که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب — این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند — تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث — کم ز تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهر آشوریده و شیدا شدم — لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض — این بهایی نیست بهر هر عرض
کان قندم نیستان شکرم — هم ز من می روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن — کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست — همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص — نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — نیست مرغی از همه سوراخ فرد
همچو موشی هر طرف سوراخها — می کند غافل ز انوار بقا
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود — هم در آن ظلمات جهدی می نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد — برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک — نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود — عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا — می کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوارست دائم زرد رو
دل بخور تا دائما باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل — تا شوی شادان و خندان همچو مل
یا رب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دل نباشد آنکه مطلوبش گل ست — این سخن را وی با صاحبدل است
دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت — که گشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود — که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر — چون توی از ما بما نزدیک‌تر

با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکی بفرست نور
این دو عالم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می زند تا آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو / می رود سیلاب حکمت جو بجو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست

شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمتِ تازه بود زاحسان او

عجز تو در شکر شکر آمد تمام / فهم کن در باب قدتم الکلام

## تتمهٔ نصیحت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده

یاد آور چه دعائی گفته / چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده

تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می آمدم / غرقه گشته دست و پائی میزدم
پر گنه باب کشایش می زند / غرقه دست اندر حشایش میزند

از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناکشود

نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من

من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می کردم که ای خلاق من

## ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می نهد

من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می زدم

اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک خوی تو
می شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نیافم هیچ فن
اینجهان تیهست و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

## ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من و سلوی از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی

(حاشیه: ... مولوی ولی محمد قدس سره ...)

بل بجای خوان خود آتش آوری / اندرین منزل لب بربازدی

چون دو دل شد موسی اندر کارها / گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش می زند در رخت ما / حلم او رد می کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم

زین دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شد آن بد دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خیمهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان

چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گوئی بود آدم دیو او

لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا بداند که هر آنکو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله ست / وین نصیحتها مثال قابله ست

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی درد باشد ره زنست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنست

آن انا بی وقت گفتن لعنتست / وین انا در وقت گفتن رحمتست

آن انا منصور رحمت شد یقین / این انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی

برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار

نیست غم گر دیر بی او مانده / دیرگیر و سخت گیرش خوانده

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این فصل و ولا / از سر اندیشه می خوان والضحی

ور تو گوئی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست

آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

## مثال در بیان معنی ان تومن بالقدر خیره وشره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشد
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می کند / لیک دعوی امارت می کند
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذالمنن / حاضری و ناظری حال من
حاصل آن شد کو هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو که سهل کن دشوار را

## وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموزیدن

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه امنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف شما ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره / بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را این نوع گشته در روش / غیبها این همین گشته در رهش
چاپلوسی لفظ شیرین فریب / می ستانی می نهی چون زر بجیب
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دان که او بگریختست از اوستا
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خلق را آراستی
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دین زن
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید کسب و دخل مغفرت
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
اینجهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

تا چو زن عشوه خری ای بیخرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
زانکه ز ایشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بدی حاصلش
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یکتنه
سوی خانه گور تنها مانده / با فغان واحسرتا برخوانده
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار و بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

## بیدار کردن ابلیس حضرت امیر المومنین معاویه را رضی الله عنه که برخیز که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مومنان / بود اندر قصر خود خفته شبان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرات نمود
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

## جواب گفتن مر حضرت امیر المومنین معاویه رض را

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
خاصه چون تو قطاع الطریق / از چه گشتی چنین بر من شفیق

## جواب گفتن ابلیس لعین دوم حضرت امیر المومنین معاویه رض را

گفت ما اول فرشته بوده ایم / راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ناف ما بر مهر او ببریده اند / عشق او در جان ما کاریده اند
نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را او برافراشته است
پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
ما هم از مستان این می بوده ایم / عاشقان درگه وی بوده ایم
روز نیکو دیده ایم از روزگار / آب رحمت خورده ایم اندر بهار
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم / در گلستان رضا گردیده ایم

بر سر او دست رحمت می نهاد — چشمهای لطف بر ما می گشاد
در گه طفلی که بودم شیرجو — گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر از شیر او — که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان آن را ز مردم واکشود
گر عتابی کرد دریای کرم — بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است — قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت — ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است — بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال — جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم — وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است — چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می کنم — هر چه آن حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه ز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو بعد عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می چشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد — خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او — دست باف حضرت است و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است — لیک بخش تو از اینها کاست است

## باز تقریر کردن امیر المؤمنین حضرت معاویه رض ابلیس لعین را

صد هزاران را چو من تو ره زدی — حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست — کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو — من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست — مرغ غره کاشنائی آمده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف — کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده — بو الحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را — مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت — سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلائق قطره — تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم — غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق — بس سپاه جمع از تو مفترق
بس سلیمان کز تو دین در باخته — سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده — بس چو برصیصا ز تو کافر شده

## جواب گفتن ابلیس لعین امیر المؤمنین حضرت معاویه را نوبت سیوم

گفت ابلیسش گشا این عقد را　من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق　امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده ام　صیرفیم قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمائی می کنم　مر بدان را پیشوائی می کنم

صالحان را مقتدا و راهنم　طالحان را نیز ماوی مسکنم
باغبانم شاخ تر می پرورم　شاخهای خشک را هم می برم

این علفها می نهم از بهر چیست　تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو از آهو بزاید بچگی　در سگی و آهوی دارد شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز　تا کدامین سو کند او گام تیز
گر سوی استخوان آید سگ است　ور گیاه خواهد یقین آهوگ است

قهر و لطفی جفت شد با همدگر　زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن　قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است　ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر　ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شر اند　لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می کنند　دشمنان شهوات عرضه می کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم　داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم رب نیم　زشت را و خوب را آئینه ام

سوخت هندو آئینه از درد را　کاین سیه رو می نماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود　جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو　تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست　اهل زندان نیستم یزدان گواست

هر کجا بینم نهالی میوه دار　تربیتها می کنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک　می برم تا وارهد از پشک و مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی　مر مرا چه می بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو　بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم　تو چرا بی جرم می بری بیم
باغبان گوید اگر مسعودئی　کاشکی کژ بودئی تر بودئی

جاذب آب حیاتی گشتئی　اندر آب زندگی آغشتئی
تخم تو بد بوده است و اصل تو　با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند　آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین　خوی اصل من همین است همین

## عنف کردن امیر المؤمنین حضرت معاویه رضی با ابلیس

گفت امیری ره زنی حجت مگو　مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره زنی تو من غریب تاجرم　هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری　تو نه رخت کسی را مشتری

## نالیدن امیر المؤمنین حضرت معاویه رضی الله عنه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

مشتری نبود کسی را راهزن　ور نماید مشتری مکر است و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو　ای خدا فریاد رس زین عدو

گر یکی فصل دگر در من دمد　در رباید از من این ره زن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله　دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس　کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگ است　در تگ چون برق این سگ بی تگ است

از بهشت انداختش بر روی خاک　چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا می زدی　نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیثش او شر است　صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس　در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو　بر چیم بیدار کردی راست گو
از انکه حیلت در نگنجد با منی　این غرض را در میان نه بی فنی

گفت هر مردی که باشد بدگمان نشنود او راست را با صد نشان

## باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با امیرالمومنین حضرت معاویه رض

هر درونی که خیال اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ز حق جو قطع نفس که تو از شرش بماندستی به حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را دام باشد این ندانی رو بها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیا یعمیک و یصم نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا دمم گردد تموز
هست کین حرص از طبایع مختلف مر مرا که چار ضد شد مکتنف
هم امیدی می نهم با درد و سوز تا که کی گردد شب دیجور روز
متهم گشتم میان خلق من فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه تو از ضعف او ره رفت خلق گوید تخمه است از لوت رفت

گفت غیر راستی نرهاندت داد سوی راستی میخواندت

## باز جستن حضرت معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

راست گو تا وا رهی از چنگ من مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از کژدم ندانست آن نفس می برد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد گوش خود را آشنای راز کرد
همچنان که در حکایت گفته اند بشنو آن را تا کشاید بسته بند

قاضی بنشاندند او می گریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

## شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بی دلی در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف اند قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده ام لقمه‌های شهوتی کم خورده ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ راست را داند حقیقت از دروغ

## باقرار آوردن حضرت معاویه ابلیس را که چرا بیدار کردی

حسن بن علی علیهما السلام قال حفظت من رسول الله صلعم دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینة والکذب ریبة

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست گو دزد دروغی ره مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلت‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار گرداند بخیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

## راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با حضرت معاویه رض

از بن دندان[1] بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین[2] و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

## فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چون که پیغمبر بداد آخر سلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی[3]
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

## تتمه اقرار ابلیس با حضرت معاویه رض مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز / درگذشتی از دو صد رکعت نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
مکر من دیدی مباش ایمن ز من / تا شوی صد جهان اندر زمن

## جواب گفتن امیرالمومنین حضرت معاویه رض ابلیس را بعد از اعتراف

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و هم دروغ است آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید

## فوت شدن دزد با آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک شده بود که دزد را دریابد و بگیرد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افگند آن تعب اندر خویش

[1] بن دندان کنایه از رغبت کردن و اطاعت و فرمانبرداریست ۱۲ [2] غبین اینجا بمعنی غبن است ۱۲ [3] شفی بمعنی شفاست بالام شفی شده ۱۲

اندران حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه‌ناک / گفت با خود کشته گیر این جا بپاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود زان بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / کین طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می کشیدم مو کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات گو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

## حکایت وزیری که یکی پادشاه ورا از وزارت معزول کرد و بود محتسبی داد

گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
زانکه اول محتسب بُد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکاول ز بر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ئی / جبر را از جهل پیش آورده‌ئی
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت این دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نص قرآن بشنوی

## قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجدش می ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت صبر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمتسرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود

## فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السلام را که تا به مسجد ضرار برند و اظهار ناکردن مصطفی مکر ایشان را از کمال حلم خود

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل خدمت سوی حضرت راندند

آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوش‌اند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
گفتتان بس درون و دشمنید / من نخواهم آمد از من بگذرید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله ز سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا نگیری یاری یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کای چنین پیران با شیب و دقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار

## اندیشیدن یکی از اصحاب بانکار که حضرت رسالت رسول الله صلی الله علیه و سلم چرا ستاری نمی‌کنند

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کژش از دل نرفت / مهر یار از طبع بی حاصل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکار آن قوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کردند ز انتقام / حال شان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

## قصه آنکس که اشتر ضاله خود را می‌جست و نشان می‌پرسید

حکمت قرآن چو ضاله مومن است / هر کسی در ضاله خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان کی دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این سر را ادراک گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن

## متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
صوفیان در هر دو طعنه می‌زنند / باقیان از زرق جانی می‌کنند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نی بکلی گمرهان‌اند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله بیوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کاین جمله دینها باطل‌اند / باطلان بر بوی حق دام دل‌اند
پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حق است آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست / چون همه چوب است اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق است احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

## امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده است این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده ای حیله‌جو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته ست / بهر این نیک و بدی کآمیخته ست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود بر تو این حکایت و شرست / که غرض نی این حکایت گفتن است
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کس از اشتر نشانت می‌دهد

## شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده ام　　هر که یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند　　بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نه بشناسد ز راست　　لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چرا گویی خطا بود آن نشان　　او بتقلید تو می گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه　　پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود　　مظهر حس چه گنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود　　خلق و خلق یکتوات صد شود
چشم تو روشن شود پایت دوان　　جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین　　این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات　　این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو　　وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو　　بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس کو نه صاحب اشتر است　　کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین　　جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او　　که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی　　اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده　　آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا آن می دود این می دود　　از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان　　آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت　　اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش　　بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید　　اشتر خود را که آنجا می چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت　　می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازان تنها روی آغاز کرد　　چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی　　تا بکنون پس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام　　وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان همدرد تو گشتم که من　　در طلب از تو جدا گشتم به فن
از تو می دزدیدمی وصف شتر　　جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نه بودم طالبش　　مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر　　هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق　　پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود　　مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا　　جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می کاشتم　　سخره و بیکاری می پنداشتم
آن نه بد بیکار کسبی بد درست　　هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیردست　　چون در آمد دید کان خانه خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد　　با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است　　تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان　　زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب　　چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره ایست　　آفتاب از آفتابش ذره ایست

## در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود　　خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید　　مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود　　دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست　　آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد　　آنچه کفو آن نه بد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت　　زد دران ناکفو امیر داد نفت
پس حقائق را که اصل اصلهاست　　دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود　　نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بران مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

## حکایت هندو که با یاران خود جنگ می کرد که بد کاری دو خبر نداشت که خود نیز بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از من گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشیده تو خور قند او

## قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن مرد دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او زر درست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

## در بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر چه از ایشان گفت از عیب و گناه / ور دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی مکر و تزویر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نگوید در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور غیور آمد تو گویی گربزست
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد دل گفت — خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی — چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست از آب سیاه — صبر چون داری تو از چشمهٔ اله
ای که صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز حی ذوالمنن
ای که می‌گویی خدا بخشد ترا — آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آید ز غار — گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست — تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب خور — کی خورد یک لقمه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل — گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر او سرزیر شد — روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام — این هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم — نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست — چون غفورست و رحیم این ترس چیست

## شکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ — گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار — گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست — گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری و صد علت شود
گفت گم شد شهوتم یکبارگی — گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند — گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا — گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم — گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی — از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد — که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی — بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت — این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف — خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند — تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست — در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی — خود کیانند آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین — چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست — هرچه اندیشی تو آن بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست — آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند — در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران ‌‌ ‌‌ نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست ‌‌ ‌‌ سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد ‌‌ ‌‌ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند ‌‌ ‌‌ جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان ‌‌ ‌‌ چون نمی ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست ‌‌ ‌‌ نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست ‌‌ ‌‌ چون تو زیشانی کجا خواهی برست

## قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر ‌‌ ‌‌ زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می برند ‌‌ ‌‌ تا ترا در زیر خاکی آورند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر ‌‌ ‌‌ نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان ‌‌ ‌‌ نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام ‌‌ ‌‌ نی درو بهر ضیای هیچ جام
نی دروا ز بهر مهمان آب چاه ‌‌ ‌‌ نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود ‌‌ ‌‌ چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ ‌‌ ‌‌ که در آن نی روی می ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می شمرد ‌‌ ‌‌ وز دو دیده اشک خونی می فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند ‌‌ ‌‌ والله این را خانهٔ ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو ‌‌ ‌‌ گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک ‌‌ ‌‌ خانهٔ ما راست بی تزویر و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام ‌‌ ‌‌ نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان ‌‌ ‌‌ لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا ‌‌ ‌‌ از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود ‌‌ ‌‌ بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب ‌‌ ‌‌ نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا ‌‌ ‌‌ آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ ‌‌ ‌‌ دم نمی گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما ‌‌ ‌‌ زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد ‌‌ ‌‌ مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون ‌‌ ‌‌ حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست ‌‌ ‌‌ چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان ‌‌ ‌‌ بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است ‌‌ ‌‌ هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح ‌‌ ‌‌ یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید ‌‌ ‌‌ ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند ‌‌ ‌‌ تو نمی بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان ‌‌ ‌‌ چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی بینی پدید ‌‌ ‌‌ گوش تو تسبیحشان آخر شنید
ماهیان جمله روح بی حسد ‌‌ ‌‌ نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
صبر کردن جان تسبیحات تست ‌‌ ‌‌ صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج ‌‌ ‌‌ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن سو بهشت ‌‌ ‌‌ هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می گریزی وصل نیست ‌‌ ‌‌ زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل ‌‌ ‌‌ خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر ‌‌ ‌‌ مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او ‌‌ ‌‌ سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس ‌‌ ‌‌ کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس ‌‌ ‌‌ گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست ‌‌ ‌‌ کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخن ها را نکو دریاب تو ‌‌ ‌‌ ورنمی دانی شنو از باب تو

## ترسیدن کودکی از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم و مرد تو نی

گنگ زفتی کودکی را یافت فرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین
از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
که بر آن شاخ زمی کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی
گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل
عاقلش چندان زند که لا تقل

## قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب
می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من
که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش
بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی بمشت
بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا
حیله و مکر اندرین ره سود نیست
هر که شد مغرور عقل او کودنیست
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
در بیان جهل و عقل بوالفضول

## قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری
یک جوالی زفت از دانه پری
یک جوالی دیگرش از ریگ پر
هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی پاتنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت نی رخوت و نی قماش
نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان
نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم
هر که نانی میدهد آنجا روم

مرمرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم — ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیلهای مرده ریگ
کین جوال گندم و ریگم یقین — به بود زان حکمت تو ای مهین
احمقی ام پس مبارک احمقیست — که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کین شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان — برفزوده خویش بر پیشینیان
روبهان زیرک صاحب کمال — برفزوده خویش بر اصحاب حال
حیله آموزان جگرها سوخته — حیلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال — گشته دور از ملک او عین الکمال

## کرامات سلطان ابراهیم ادهم رحمه الله بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف — برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را — می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند — چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار نهان
دل نگهدارید ای بی‌حاصلان — در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست — که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست — زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال — ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهی — سوزن زر بر لب هر ماهیی
سوزن زرین در ان دندان او — که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
سر برآوردند از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت آهی سوزن خود خواستم — داده از فضلت نشان را ستم
ماهی دیگر برآمد در زمان — سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست — باطنی جوی و بظاهر برمایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست — بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
برمیدار ای سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد — وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند — سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

۱ مرده ریگ صاحب مرده ریست ۱۲ ۲ ایثار عطا کردن ۱۲ ۳ عین الکمال چشم بد چشم زخم ۱۲ ۴ قاطع یعنی بقیه ۱۲ ۵ فطنت زیرکی ۱۲ ۶ اشاره [illegible] حضرت یوسف [illegible] م با برادران ۱۲

گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات
دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با همدگر پیوسته اند
رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود
ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود
حس ها را ذوق مونس میشود

چون یکی حس در روش بگشاد بند
ما بقی حس ها همه مبدل شوند

## آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید
گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند
پس پیاپی جمله زان سو برجهند

گوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا به گلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حس ها شود
تا یکایک سوی آن جنت رود
حس ها با حس تو گویند راز
بی حقیقت بی زبان و بی مجاز

کین حقیقت قابل تاویلهاست
وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان
هیچ تاویلی نگنجد در میان

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست
مغز آن کی بود قشر آن اوست

چون تنازع در فتد در تنگ کاه
دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود
حس بسوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود
زانکه او غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز

گه جنون بیند گهی حیران شود
زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب مینمود افعال او
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون بود در غیب بند
عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
دائما بازار او با رونق است

لب ببسته هست در بیع و شری
مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری
محرم درسش نه دیوست و پری

آدم انبئهم باسما درس گو
شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود
در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش
خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک
هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند
قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز
می نبخشد هیچکس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین
نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه
گر نبودی نافریدی با شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان
جز بحاجت کی پدید آید عیان

پس کمند هستها حاجت بود
قدر حاجت مرد را آلت بود
پس چه حاجت شد کمند هستها
قدر حاجت میرسد از حق عطا

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا
حاجت خود می نماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مال است و انبار است و خوان
چشم ننهاده است حق در کور موش / زانکه بی‌چشمی بود مست خوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملائک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
می‌نهی در پیه نور و روشنی / استخوان را میدهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گوئی واقفست / او دوانست و تو گوئی عاکفست
گر نه بینی سیر آب از جابجا / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نه بینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جوی روان / غم نیاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

## طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ آن بیگانه را

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل راه شان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / گوید او حطی و هوز و کلمن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن / جملگی از خود بباید گم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست

ل وکر آشیان ۱۲ — عاکف لازم و مقیم ۱۲ — حق باحضرت ۱۲ — مغیث یاری کننده ۱۲
ه تی تی زبان کودکان ... سخن گفتن ۱۲

کیست کافر غافل از ایمان شیخ | کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون | هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان | جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری | امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار | که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها | شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی | زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند | سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

## بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید | زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگه است | شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید | ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب | گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی | در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی | بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را | هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان | شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد | کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی اندر عمل | شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا | شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتش پر دود و سوز | شیخ آب کوثری اندر تموز
دائم آتش را بترسانند ز آب | آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی | در بهشتی خاربینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو | هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتاب اندر گلی | رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان | بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد | غیبها از رشک پیران غیب شد
بس هنر کز رد آنها عیب شد | بس یقین کز رشک ایشان ریب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش | در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد | آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم | حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز | دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش | داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست | که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی | چون نمی‌خواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم | حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار فجور | این گرفتن را نبینی از غرور
می‌نگویند اندرون کفتار نیست | از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتاری پدید | رفت تا زان دل بسوی آبخور
این همی‌گویند و بندش می‌نهند | او همی‌گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو | کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کشند | غافل آن کفتار از این تشنید

## دعوی کردن آن شخص که حق تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه[1] / ای رها کرده ره و بگرفته تیه[2]
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست[3] بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
در نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تفکر هیچ خر در گل بماند

## بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ و جواب مرید او را

آن خبیث از شیخ می لایید[4] ژاژ[5] / کژنگر باشد همیشه چشم کاژ[6]
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بدکارش تباه
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر[7]
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می میزد[8] بجد بر هم شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو[9] / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق ست / جام تن بشکست نور مطلق ست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بپی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

[1] مقلوب واژون ۱۲ [2] تیه بیابان ۱۲ [3] شست مخفف نشسته است ۱۲ [4] لائیدن گفتن سخنان بیهوده ۱۲ [5] ژاژ سخن بیهوده ۱۲ [6] کاژ احول وکژبین ۱۲ [7] غر بروزن غفلت دگول ۱۲ [8] میزدن بول کردن ۱۲ [9] فلیو بیفائده و بیهوده ۱۲

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا / که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک / گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید / گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند / در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث / گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

## گفتن عایشه رضی الله عنها رسول را صلعم که تو بی مصلی بهر جا که میرسی نماز میکنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی می کنی / می دود در خانه ناپاک و دنی / بی مصلی میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز

گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید / گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق / هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود / کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را / لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل / ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

## کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان / بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون پیل سترگ / موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ / تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق / گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درون بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش / گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر / گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن / گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین / این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه / تو رعیت باش چون سلطان نه / تک مران چون مرد کشتیبان نه

چون نه کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر / چونکه آزادیت ناید بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش / ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست / چون ز عادت گشته محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او  وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند  مانعان راه خود را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری  دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود  تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را  کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه گر پر مار شد باکی مدار  کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم  هر که بشکستت شود خصم عظیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی  کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می کند  خویش را بر من چو سرور می کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او  کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده  کی شود اندر خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می کند  در دل او خویش را جا می کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار  مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا  ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش  تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم  تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو  جور می کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان  که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را  متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنباشی هیچ هیچ از هیچیان  پس رو و همرو نباشی مستهان

## کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی  ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود  جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم  کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست  جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق  تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان  متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة  یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة  یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش زان  سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان بیحد از دریای ژرف  در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر  در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی  کز آله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست  مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش  او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا  تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق  من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد  نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام  از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر  وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان  که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس  کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست  بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق  کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف  متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش  کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان  بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دید عجب  چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود  نی قرین چشم حیوان می شود

کان عجب این حس ز عار فنگ … کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو … من بصد یک گویم و آن هم چو مو

## تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید و میخورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند … پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما … تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان … گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس … در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف … صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر … که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها … نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض … در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت … کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بر اندازه لیک … هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق … گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی در گذر … چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی خیز و رو … ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه شسته … تو بمعنی رفته و بگسسته
چون حدث کردی تو ناگه در نماز … گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می شوی … خود نماز رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند … عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود … ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است … جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو … یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی تانی که کل عریان شوی … جامه کم کن تا ره اوسط روی

## عذر گفتن فقیر با آن شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت … عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سوال شیخ را داد او جواب … چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات و سوالات کلیم … کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد … از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت … در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است … لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم … لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان … دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است … او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود … شش خورد می دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی … مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول … من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود … وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد … وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود … که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن … در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف … کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد … گفت لو کان له البحر المداد
هفت دریا گر شود کلی مدید … نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم … زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود … وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی … خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان … شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام … لا ینام القلب عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسپد چشم من … لیک کی خسپد دلم اندر وسن

چشم تو بیدار و دل رفته بخواب　　چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست　　حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه　　بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ　　عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل　　مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل　　می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست　　برترا ز اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام　　خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی　　زانکه بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند　　زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم　　چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس　　کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند　　تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات　　بر پرم همچون طیور الصّافّات
پرّ من رستست هم از ذات خویش　　بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیّار را پر جاریه‌ست　　جعفر طرّار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این　　نزد سکّان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب　　دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر　　تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن　　در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد　　پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید　　قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نور جلال　　هرچه خواهد گو بخور او را حلال

## در بیان صدق دعوی که محض معنی بود نزدیک صاحب حال و دوری بیگانگان

گر تو هستی آشنای جان من　　نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام　　هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود　　چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک　　هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد　　کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز　　شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل　　می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او　　جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست　　عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان　　که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود　　گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی　　کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود　　هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش　　در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در　　با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن　　این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن　　معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی　　جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالّهٔ مؤمن بود　　آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط　　کی بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب　　در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو　　از برم ای مدّعی مهجور شو
یا گواه و حجّتی بنما که این　　جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد　　که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجّت بیار　　تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه‌ست | روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب | در سجود آید بحق گوید قریب
چون کند سجده بجانان دل غریب | از زبان حق شنید انی قریب

## سجده کردن یحیی و مسیح یکدیگر را در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود ازو | بود با مریم نشسته دو بدو
مادر یحیی بمریم در نهفت | پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست | کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من | کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم | سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

## اشکال آوردن نادان برین قصه

ابلهان گویند این افسانه را | خط بکش زیرا دروغ است و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد | از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فنون | تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار | بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا | گوید او را این سخن در ماجرا

## جواب اشکال و بیان مقصود از قصه

این بداند کانکه اهل خاطرست | غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر | مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را | چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نی برون نی در درون | از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانها بشنیده | همچو شین بر نقش او چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان | چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
در بدانستند لحن همدگر | فهم او چون کردی نطق این بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون | شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل | چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست | ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست | اندرو معنی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل | ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار | گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

## در بیان ماجرای شمع و پروانه و گل و بلبل وغیره

ماجرای شمع با پروانه تو | بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست | هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه رخست | گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت | فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب | گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام | بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود | گندمی را که پیمانه است رد
زید و عمر از بهر اعرابست و ساز | گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمر را | زید چون زد بیگناه و بیخطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود | عمر یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را نبرد | چونکه از حد برد او را حد سزد

## پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان | کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست | گویدت نی دوست و در وحدت شکیست
در برو خندد کسی گوید دو است | راست دارد این سزای بدخو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ | للخبیثات الخبیثون زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ　چشم کوران را عثار[1] سنگلاخ
هر کرا جنبش دروغست ای پسر　راست پیش او نباشد معتبر
هر کرا دندان حسد رسته شد　از دروغ و از خیانت رسته شد

## جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برمز داستان　که درختی هست در هندستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد　نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی　بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب　سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو　گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت　نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند　کاین نجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش[2] زدند اندر مزاح　بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف　کی تهی ماند کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر　وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ　در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز　بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر　می‌شنید از هر کسی نوع دگر
بس سیاحت کرد آنجا سالها　می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب　عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد　زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد　جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه　اشک می‌بارید و می‌برید راه

## شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم　اندر آن منزل که آیس[3] شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم　ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من　چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب　اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است　ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت　چیست مطلوب تو رو با کیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار　از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات　میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان　جز که طنز[4] و تسخر[5] این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم　این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط　آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر　زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب　گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست　کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار　آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر　در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو　در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال　در حق دیگر بود هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی　صاحب هر وصفش از وصفی عمی[6]
هر که جوید نام گر صاحب ثقه[7] است　همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چسپی برین نام درخت　تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان　رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت ظاهر بود چون قشر و پوست　معنی اندر وی چو مغز ای دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات　تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات و آسایی ز خود　چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد　چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو　تا نمانی تو اسامی را گرو

[1] عثار: لغزش ۱۲
[2] صفع: سیلی در قفا ۱۲
[3] آیس: ناامید ۱۲
[4] طنز: طعنه ۱۲
[5] تسخر: ریشخند ۱۲
[6] عمی: نابینا ۱۲
[7] ثقه: اعتماد ۱۲

## بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمی‌دانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله باهم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا که این را چون کنیم / هین بیا تا این به انگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت ای گزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاع است و سخط
گر سخنتان در توافق موثق است / در اثر مایه نزاع و تفرق است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد خالی از شرک دوی / باشد از توحید بی ما و تویی

## برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابل اند / از دم اهل دل آخر یک دل اند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظائر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر؟ / ...
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما / در شکال و در جواب آئین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش بشکند افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشن اند / پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بیخلاف و کینه آن مرغان خوش اند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می زند / آتش توحید در شک می زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می جهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

## قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی یاران ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ٔ / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ٔ
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملنا هم علی البحری بجان / از حملنا هم علی البر پیش ران
مر ملائک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الی دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد اندر ریگ صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشت حیله‌مند / ده یکی زان گنج حاصل نا رزند

## حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز / با خضوع و با خشوع و پر نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / مانده بود استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ٔ روشن‌ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجائب در بیابان وانمود / ابر چون مشکی دهن را بر گشود
یک جماعت زان عجائب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

بعون الله تعالی وحسن توفیقه

## تمام شد دفتر ثانی مثنوی مولوی معنوی

زیر نگرانی سید جعفر علی به تمام رسید

ذٰلِکَ الْکِتٰبُ لَا رَیْبَ فِیْهِ هُدًی لِّلْمُتَّقِیْنَ

بر اوان سعید

# مثنوی شریف

# دفتر سوم

باہتمام عبدالمجید

در مطبعِ مجیدی واقع کانپور مطبوع گردید

ابراهیم

# دیباچه دفتر سوم از دفترهای مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله تعالی فی الارض یقوی بها ارواح المریدین و تنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارته الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها الظاهرة و الباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما فیها واغنا بهم کل قارئ علی قدر نحیته وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رأیه و یتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفته ما فی البحار و یجد فی طلب ماء هذه الحیاة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة وتحول الاغراض بینه وبین ما یتسرع الیه ولن یدرک العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خائف علی نفسه ولا مهتم لمعیشته الا ان یعوذ بالله ویوثر دینه علی دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة نقود الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال و الانوار الجلیلة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا لفضل معظما القدره مجلا الخطره ویستعیذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم و ان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف فی الذهن و لا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه و تعالی عن تاویل الملحدین و شرک المشرکین و تنقیص الناقصین و تشبیه المشبهین وسوء اوهام المتفکرین و کیفیات المتوهمین و له الحمد و المجد علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق و المفضل و له الطول و المن لا سیما علی عباده العارفین علی رغم عباد و حزب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکفرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین ولا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم والصلوة علی سیدنا محمد واله واصحابه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین ۵

بسم الله الرحمن الرحیم

حق حق حق

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می زهد — نز عروقی کز حرارت می جهد

این چراغ شمس کو روشن بود — نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دائم بود — نز طناب و استنی قائم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود

همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نز طعام و نز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند — تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت — تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه وانشق الجبل — هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس — حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی — از دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را بکس — تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال — کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

باز حیوان را ببخشد حلق و لب — تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت — گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر — چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره ها دیدم دهانشان جمله باز — گر بگویم خورده شان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او — دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد — زانکه گندم بی غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را انتها  پارهٔ گفتم بدان زان پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان  باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر  وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع  اهل آن عالم مخلّد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد  آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم  رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست  چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای  غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را  خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل  زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد  تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست  رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا به مه از خلق نیست  که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود  میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود  وانگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر  یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان  کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد  زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت  رفت زشتی وز رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را  تا به نعمت خوش کند بدپوز را
دایه کو شیرخواره طفل را  تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه آن پستان برو  برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف  از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام  اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خون بد غذا  از نجس پاکی برد مومن کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود  بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد  وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود  طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم  هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول  اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها  بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا  آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور  باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن  تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا  در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی  زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محال است و فریب است و غرور  زانکه وهم کور زین معنی دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او  نشنود ادراک منکرناک او
همچنان که خلق عام اندر جهان  زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ  هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت  کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع  چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنان که آن جنین را طمع خون  کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد  خون تن را در دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد  غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان  شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور  از حیات راستینت کرد کور
پس طمع کورت کند نیکو بدان  بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع  در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان  تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندر آن چون در آیی وا رهی — از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود — بی ظلام کفر نور دین شود
پند مردان را پذیر ای شوخ جان — تا رهی از خوف و آیی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن — تا بیابی در حقیقت نور جان

## قصهٔ خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانایی گروه دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور — می رسیدند از سفر وز راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت — خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می روید — پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان — صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین — لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه — او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او — الحذر زان بچهٔ مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — در حضور و غیبت آگه با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من — گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر — موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد — نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد — شهرهای کافران را المراد
گشت شهرستان چون فردوسشان — دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر — در ره قدس که بینی بر گذر
صد هزاران انبیای حق پرست — خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود دلها و باز آن بفسرد — تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم — لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس — رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو به مو بیند ز حرص خود بشر — رقص و خالی ز خیر و نیز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی — پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند — چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند — بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها بر شاخها — کف زنان رقصان بتحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان — برگها بر شاخ شد کف زن عیان
تو نبینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان را با فروغ
پس دهان بربند از هزل ای عمو — جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی — رحمت او مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران — سوی اهل پیل و بر آغاز ران

## بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند — گرد معده هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش — تا زند اندر جزا صد زخم خویش
تا کجا بوی کباب بچه را — یابد و زخمش زند اندر جزا
گوشتهای بندگان حق خوری — غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویایی دهان تان خالق است — کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسونی کش بوی گیر
باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان بر دوختن امکان ز آن مهان
نی دهان خویش کردن از دوا دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند گوید زخمهای گرز شان
بر سر هر ترا تر خاور زشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر
گر نه‌بینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می‌نماید گه گهی
زان همه رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یاران حرم
چیست این شمشیر بر فرق سرم

چون نمی‌بیند کس از یاران او
در جواب این بهر یک کای عمو

ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیالست اینکه هست این ارتحال

چه خیالست اینکه آن چرخ نگون
از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر او
چشم دشمن بسته زان چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن گه خونریز شد

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
از نتیجه کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را
که بغیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعی است جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زر است
روز و شب مانند دینار اشمر است

می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف

گر زر را بستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در کمال کارها چندین مکوش
جز بکاری کان بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگ است و نه چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی
در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
هیچ اطلس دستگیر هوش را

در عذاب منکر است آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن
چون نبات اندیشه و شکر سخن

## بازگشتن بحکایت پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جان تان نیفتد در محن

با گیاه و برگها قانع شوید
در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع تان ره زند
طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند بر یک جاده
پور پیلی فربهی نوزاده

اندر افتادند چون گرگان مست
پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بخفتیدند و خفتند آن همه
وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی در رسید
اولا آمد سوی حارس دوید

بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
هیچ بوی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت
مرد را نازرد آن شه پیل زفت

پس لب هر خفته را بوی کرد
بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

کز کباب پیل‌زاده خورده بو
برزانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه
می درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین      زانکه مال از زر آید در یمین

مادر آن پیل‌بچگان کین کشد      پیل بچه‌خواره را کیفر کشد

پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار      هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکراندیش را      پیل داند بوی بچه خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن      چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور      چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما      بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام      می‌زند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت می‌شود      تا به بوگیران گردون می‌رود

بوی کبر و بوی خشم و بوی آز      در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام      از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند      بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن      آن دل کژ می‌نماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا      چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست      آن کژی لفظ مقبول خداست

ور بود معنی کژ و لفظت نکو      آن نکو لفظی نیرزد یک تسو

## در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان ست نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز      حی را هی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست      این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار      یک مؤذن که بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح      لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت      یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال      بهتر از صد حی و حی و قیل و قال

وامشورانید تا من رازتان      وانگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا      رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

## امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا      وقت حاجت خواستن اندر دعا

کای کلیم الله ز من میجو پناه      با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان      گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه      از دهان غیر بر خوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا      در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه      آن دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن      روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاک ست چون پاکی رسید      رخت بربندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها      شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان      نی پلیدی ماند و نی اندهان

## در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق ست

آن یکی الله می‌گفتی شبان      تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبان

گفت شیطانش خموش ای سخت‌رو      چند گویی آخر ای بسیارگو

این همه الله گویی از عتو      خود یکی الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت      چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته‌دل شد و بنهاد سر      دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده      چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی‌آید جواب      زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن      که برو با او بگو کای ممتحن

گفت آن الله تو لبیک ماست      آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده‌ام      نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو | جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست | زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست | زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند | تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال | تا که کرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر | تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان | حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان | تا بخوانی مر خدا را در نهان

زانکه درد و رنج و با اندهان | شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن بی درد از افسردگیست | خواندن با درد از دلبردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را | یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین | کای خدا ای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست | زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست | بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت می‌خورد او پیش غار | آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست | لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر آن جام ای پسر | بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست | حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست | حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد | کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا | کای برادر راه خواهی هین بیا

رهنمایم همرهت باشم رفیق | من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او | یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا | چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او | سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی | خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوید تخمه‌ام | یا سقیمم خسته این دخمه‌ام

یا سرم درد است درد سر ببر | یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دمد با نیشها | که بکارد در تو نوششان ریشها

زر اگر پنجاه و گر شصتت دهد | ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل | جوز پوسیدست گفتار دغل

ژغژغ زر مغز و عقلت را برد | صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات | گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست | وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند | تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان | که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این | می‌کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست آن | جمع آید بر دردشان پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق | تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین | حزم را مگذار و محکم کن تو زین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد | دین بود از دست و در دست بر دهد

## فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن به لابه و الحاح و مبالغهٔ بسیار بسوی ده خود بسر باران

بشنو این افسانه را در شرح این | تا شوی حازم برای حفظ دین
ای برادر بود اندر ما مضی | شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی | خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی | بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان | راست کردی مرد شهری رایگان
روی شهری کرد و گفت ای خواجه تو | هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن فرمود آن رسول / هر قدم را دام می دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامی ست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می گفتی که کو اینک ببین / دشت می دیدی نمی دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پای از سنگ و از چه وارهد
کور لرزان با دو ترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط

## قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را در رسید بشومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و نعمت حق

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خمش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می شود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بران در باشدش باش و قرار / کفر آید گرد غیری اختیار
در سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
که بر آنجا کاول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
می گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذارش
از درون اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
پس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثریدی مرده ریگ
چربش آنجا دان که جان فربه شود / کار نا امید آنجا به شود
صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

## جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم شان وا رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافتند و شادوان / از دم جان بخش عیسی زمان
شد روا آن حاجت جمله علیل / ز امر حق و از دم نیک جلیل
بی توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشگفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بران در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گذار آن را امان
می گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می گزندش کی سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ترا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوندی قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌میرد ز من

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

پس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانهٔ آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / این که دلگیری است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخی است برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

## باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل سبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابان است خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زینسان است زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه پهلوست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند

قصد خون صاحبان می داشتند — تخم فسق و کافری می کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد — آن غبار استعانت را رد کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می بدانند و بهر سو می خزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می بدانند ترک می گیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتن آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان از خشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمه گرگیم و آن یار نه — هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و می گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست یوسف آن دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌اند — پر و بالش را بصد جا خسته‌اند
پیش او گوساله بریان آوری — گه کشی او را که کهدان آوری
که بجو زانیست مارا لوت پوت — نیست او را جز لقای الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی خبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست — کاین فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب — هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او و انیست کو خود زان تست — چون بود بی تو کسی کان تست
حق همی گوید که آری ای زره — لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن — کامد آید وقت بیرون آمدن
صبح نزدیکست خامش کم خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو — دار وی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو — کم ترک جنبان زبان و گوش شو
شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد — روستائی خواجه را در خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو کان خواجه چون آمد بده

## بقیه قصه رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند — نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نبازی بلکه جانبازیست آن — حیله و مکر و دغا سازیست آن
هر چه از یاران جدا اندازد آن — مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پرنیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

کمتر از بطی نه‌ای آخر در آب / گو دو صد مرغابیی در جواب

## دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا و جواب بطان

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدت کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو بازگرد / از سر ما دست داری پایمرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیت بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

## رجوع به حکایت خواجه و روستایی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افگند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچ است هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید می بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه چون گردد دفین / بعد از آن سرها بر آرد از زمین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افگند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دامی زبون

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

## قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای

حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه می‌گفتند سرهای آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالید گل / دست کاری می‌کند پنهان ز دل
کیف لا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من تعاین این مثواه غدا
انما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا بها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلامی روی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوی رود
این بدان سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق ست / ای خنک آنکس که پایش مطلق ست
بی تردد می‌رود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌پری / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

## روان شدن خواجه بسوی ده با عیالان

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خرگور هم تگ می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

این ده آبادست دل ای مردمان
حصن محکم موضع امن امان

گلشن خرم بکام دوستان
چشمها و گلستان در گلستان

ارجعی الی القلب و سر یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده بده
این نمی‌داند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او ناید بجا

هر که در رستا کند روزی و شام
تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

هر که ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ کامل ناشده
دست در تقلید و در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر
رو بهل دردانه گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین پیشی ستان
گر بدان سو نیست ره این سو بران

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود
عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست
بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند
ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه آن معنیست ترک
معنیت ملاح آن صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یکنفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

## رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد
از سفرها دید یوسف صد مراد

روز روی از تاب خور می سوختند
شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود
خار از گلزار دلکش می شود

حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا می شود

ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذاری ماه وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مه روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی می رود
آن بمهر خانه شینی می دود

هر کرا با مرده سودائی بود
بر امید زنده سیمائی بود

آن درودگر روی آورده بچوب
بر امید خدمت مه روی خوب

بر امید زنده کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی
عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست
گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد
گر کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند
نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق زراندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند
وز زری خویشتن مفلس بماند

طبع سیر آمد طلاق او براند
پشت بر وی کرد دست از وی فشاند

از زراندود صفاتش پا بکش
از جهالت قلب را کم گو خوش

کان خوشی در قلبها عاریتیست
زیر زینت مایهٔ بی زینتیست

زر ز روی قلب در کان میرود
سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور از دیوار تا خور می رود
تو بدان خور رو که در خور میرود

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده می وزید / گوئیا روح و روان می پرورید
هر که می آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده / پس تو جان جان ما را دیده

## نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او می گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
گه سر پایش همی بوسید و ناف / گه جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / اینچه شیدست اینکه می آری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیبدان از غیبدان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ایکه شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته تر
اندران ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

## رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشانرا

سیر گشته از ده و از روستا / وز شکر ریز چنان نا اوستا
بعد ماهی چون رسیدند آن نفر / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بد نیتی / میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز / تا سوی باغش نه بگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و فسق است / از مسلمانان نهان اولی ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس

چون نبینی وی شان در تو گفتند
با همین شاه چون بدیدیش مخند

ورخیانت پی خبیث عاصیه
گفت یزدان نسفعا بالناصیه

چون بپرسیدند و خانش یافتند
با بچه خویشان سوی در شتافتند

در فرو بستند اهل خانه اش
خواجه شد زین کژروی دیوانه اش

لیک هنگام درستی هم نبود
چون فتادی بچه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب بسر بردند و خورشید روز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری
لیک بود از اضطرار بی زری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی کردش سلام
که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی
یا پلیدی یا قرین پاکیی

والهم ور زد مشب اندر صنع هو
هیچگونه نیستم پروای تو

از خودی خود ندارم هم خبر
نیست از مستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل و جانم بجز الله نیست

گفت این دم با قیامت شد شبیه
تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می کردش که من آنم که تو
تو بها خوردی بخوان من و تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع
کل سر جاوز الاثنین شاع

نی که بودی ما بها مهمان من
نی رسیدت بیکران احسان من

سر نهرها شنید ستند خلق
شرم دار ار چه نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گویی ترهات
نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و باران گرفت
کاسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسیدش کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن جفا بگذاشتم
ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پنج روز
جان بکنیم درین سرما و سوز

یک جفا از خویش از یاره تبار
در گرانی هست چون سی صد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش
جانش خوگر بود با مهر و وفاش

هرچه بر مردم بلا و شدت است
این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال
گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب باران به باده گوشه
تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان
هست آنجا گرگ را او پاسبان

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
ورنه جای دیگری فرما جست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده
وان کمان و تیره در دستم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم
گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق بگذارم امشب ای دودل
آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی بد و او با عیال
رفت آنجا جای تنگ و بی مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار
از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا
این سزای ما سزای ما سزا

این سزای آنکه شد یار خسان
با کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و رز و گلزارشان

بنده یک مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح
روستایی کیست گیج بی فتوح

این سزای آنکه بی تدبیر عقل
بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد با شغاف
زان سپس سودی ندارد اعتراف

چون پشیمان گشت از دل زانچه کرد
بعد از آن سودش ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ خود بر وی مسلط چون شرر
گرگ چوپان وز گرگ او نخجیر

بهر نشیبه و بر کیک چون گرگی شده
اندر آن ویرانه شان زخمی زده

حارس پاسبان
شغال

فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نیاید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ / سر بر آورد از فراز پشتهٔ
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کره منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می شناسم همچنانکه آب ز می
کشته خر کره ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت این بر من چو روز روشنست / می شناسم باد خر کره منست
در میان بیست باد آن باد را / می شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آوردهٔ / بنگ و افیون هر دو با هم خوردهٔ
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجا بجز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و مطلقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
همچنین لیس علی الاعرج حرج / نیست تخی چون عمی و چون عرج
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بو قره را
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

## اشارت در شناختن مدعی کمال را صاحب کمال و گزاف غلط از عوام

گر نداند عامه را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم او گردد اسیر
مست حق ناید بخود از نفخ صور / مست می هشیار چون شد از دبور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نه بشناسم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کرده شمر / تو حریف رهزنانی گه مخور
باز پر از شیده سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پرّ مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفم بیخویشم و بهلول ده

تو تو هم می‌کنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب حق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که ازان نبود خبر مر بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو میاب
بنگر این کان شاخ خشک از قرب خور / غیر خشکی می‌برد چیزی دگر

آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند

ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر تو زان می شیرگیری شیرگیر
ای نخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی آن سو و این سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد ازان / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرتش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن لاغر مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

## افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوای طاوسی نمودن درمیان شغالان دیگر

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / اندران خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی تا شدی از خوشدلان

شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی

صدق و گرمی شد شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

دنبه‌ای را یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

## چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی به ما

راست گر گفتی و کج کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
ور نمودی عیب و کم کردی جفا / هم بُدی مهمانی یک آشنا

گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

## ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از انها روسفید آمده بود

زامتحانات قضا ایمن مباش / هین برسوایی مترس ای خواجه تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین / زامتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد باشان / این شنیده باشی از اخبارشان

او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم وی اند / کز بهاری لاف ایشان در دیند
لاف وادادِ کرم مهمانی کند / شاخ رحمت را ازین بر می‌کند

راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

## بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه برد

از پس گربه دویدند او می‌گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن هیچ سود

پهلوان در لاف گرم و ذوقناک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش گشت از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

## دعوای طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا　　پس نه طاوس خواجهٔ بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان　　کی رسی از رنگ و دعویها بدان

در تو دعوی میکنی معنی بیار　　گه نخوری ورنه ز لیس گردن مخار

## دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان مینمود

همچو فرعون مرصع کرده ریش　　برتر از موسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد　　در خم مالی و جاهی او فتاد

هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد　　سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق　　از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست　　وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن　　تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی　　عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند　　پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسوائیت　　سرنگون افتادی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب　　نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش　　پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان　　نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی جمال و بی هنر　　هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

زانکه طاوسان کنندت امتحان　　خوار و بی رونق بمانی در میان

## تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

گفت یزدان مر نبی را در مساق　　یک نشان سهل تر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول　　واشناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری　　امتحانی می کنی ای مشتری

میزنی دستی بر آن کوزه چرا　　تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون می بود　　بانگ چاووش است پیشش میرود

بانگ می آید که تعریفش کند　　همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحان رو می نمود　　یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش ازین زان گفته بودم اندکی　　خود چه گویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها　　تا کنون واماندم از تعویقها

حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل　　گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را　　ای غلام و چاکران ماروت را

## قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

گوش دل را یک نفس این سو بدار　　تا بگویم با تو از اسرار یار

مست بودند از تماشای اله　　وز عجبهای استدراج شاه

اینچنین مستی ست ز استدراج حق　　تا چه مستیها دهد معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود　　خوان انعامش چها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند　　های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود　　صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر　　کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیش او یکی ست　　چاه و خندق پیش او خوش مسلکی ست

## مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بر آن کوه بلند　　بر دود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان　　بازی دیگر ز حکم آسمان

بر کهی دیگر بر اندازد نظر　　ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان　　بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا　　که دویدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش　　تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر زمان　　در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکه بگریخته　　خود پناهش خون او را ریخته

شحنهٔ صیادان میان آن دو گروه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این هم‌چنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون ندیده دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل در آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتندی دریغ / بر زمین باران بدادی چون میغ
گستریدیمی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

## تمنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت را و غیرت حق تعالی

این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکرت و پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زبی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد
جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود

## خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نبیند رو بدیواری کنند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بود شان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

## بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بگو شادی کنان
کای اسیران سوی میدانگه روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

له کربلا درین جا بمعنی بلا و هلاک باشد مقصود است ۱۲
له قوله تفتیق دریدن و شگافتن باشد ۱۲
له یاسه بگاف فارسی هیچ بود و ... ۱۲
له یاسه قاعده و قانون را گویند ۱۲

حیله‌ها خوردند آن سو تاختند / خویشتن را بهر حیله ساختند
از غرض غافل بدند و بی‌خبر / وز طمع رفتند بیرون سر بسر

## حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌باید بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یک یک می‌شدند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بهوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشت خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلت شان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جان‌تان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

## بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنان‌شان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حمل است دورند از زنان
خازنش عمران بُد اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن ای مرد نکو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنچه خوف جان فرعون آن کند
این از عمران بد و افعال او / لیک خود آن بد خبر ای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

## جمع آمدن عمران بمادر موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیم شب آمد بپیشش خفیه جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / برجهانید از تنش خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین‌کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما در برد و مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

## وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگو وان هیچ زینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / میر سید از خلق و میشد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند

## ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد و ریک
این صدا حال مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

پیش می‌آید بسی می‌رفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر کاندر آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

## پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و نعرهٔ منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست حال / بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید

دست بر سینه نهادید از ضمان / شاه را فارغ کنیم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و بر خواندش تمام

چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را بخشم آن روتباه
گفت ایشان را که هین ای خائنان / من برآویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام / این بود پاداش و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید / مملکتها را مسلم می‌خورید

از برای آنکه در روزی چنین / فهم گرد آرید و گردید معین
رایتان این بود و فرهنگ نجوم / طبل خوارانید و مکاران شوم

مر شما را بر درم آتش زنم / گوش و بینی و لبانتان بر کنم
عیش رفته با شما ناخوش کنم / من شما را هیزم آتش کنم

سجده کردند و گفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه می‌شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد

بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش چون نیچه زند / سبلتان و ریش خود بر میکند

## خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را

که نوزائیده بود سوی میدان بمکر

بعد ماهی شه برون آمد ز تخت / سوی میدان منادی کرد سخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان از دهر یابید بهر
کای زنان با طفلگان میدان روید / تا ز داد و بخشش شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهند / کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زائیدست هین / گنجها گیرد ز من بشنو یقین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نزاید خصم و نفزاید خباط

## بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد ازان دستان که آن سگ با زنان / کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان دادگر / که ز نسل آن خلیلست این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارم مثلش اندر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندران خانه نبود
پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان / تا که موسی را بجویند آن زمان

## باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش فگن القیه فی الیم

باز وحی آمد که در آبش فگن / روی در امید دار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتمید / من ورا با تو رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید بهم ز ساق پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون / خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون می کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ز فرعون تری آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بد اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی آنها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چون خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه از نفس تست — لیک مغلوبی جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست — ورنه چون فرعون او شعله زنیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست — ورنه چون فرعون نار قاهریست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو — تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار

## حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده به بغداد آورده

گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیاسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید — روی جانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست — برگ بی برگی نشان طوبیست
جنگهای خلق بهر آشتیست — دام راحت دائما بی راحتیست
خشمهای خلق بهر مهر خاست — وز جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه می کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار — جمله عالم را بدین سان می شمار
جنگها می آشتی آرد درست — مارگیر از بهر بازی مار جست
بهر بازی مار جوید آدمی — غم خورد بهر امید بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید — مار می جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق — مارگیر دانیت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود — کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست — او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهای چون ستون خانه — می کشیدش از پی دانگانه
کاژدهای مرده آورده ام — در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسرده است نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاکی ترا چون مرده ساخت — خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سو اند وزان سو زنده اند — خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند — جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد — استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می کند کوه یحیی را پیامی می کند
جملهٔ ذرات عالم در نهان با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسه تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن وقت عبرت می کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد این دلالت همچو گفتن می بود
این بود تاویل اهل اعتزال وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر می کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو تا نهد هنگامه بر چارراه او
بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صدهزاران خام ریش صید او شد هر یک آنجا از خریش
منتظر ایشان و او هم منتظر تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صدهزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه گرد او چو رز گرد عریش همچنان که بت پرستان بر کنش
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او می کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار وز هیاهوی و فغان بیشمار
وز غلو خلق و مکث و طمطراق تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویشتن جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار گشتشان آن یک تحیر صدهزار
با تحیر نعره ها انگیختند جملگان از جنبشش بگریختند
می شکست او بند زان بانگ بلند هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلائق کشته شد از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست استخوان خورده را درهم شکست
شهر خالی گشت و اژدرها براند سوی که گرد از بیابان برفشاند
نفست اژدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند آن خفاشک مرده ریگت پر زند
می کشانش در جهاد و در قتال مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز بلکه صد چندانکه ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

وز طمع هم خویشتن را باد داد / گفته شد واللّٰه اعلم بالسداد

### تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افگندی تو بیم

در تردد از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز تق

لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بُد

من هم از شرت اگر پس‌تر خزم / در مکافات تو دیگی می پزم

دل ازین بر کن که بفریبی مرا / تا بجز پس روی گردد ترا

تو بدان غرّه مشو کین ساختی / در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

### جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او می نمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فرد ترا

عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برخوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

### پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقل تری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غرّه مشو

جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

### جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

می زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام

میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا

### جواب فرعون موسی علیه السلام را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتی ده مر ورا مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیلهاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم

آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس و مهلتی ده تو دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

### مهلت دادن موسی علیه السلام مر فرعون را تا ساحران را جمع از مداین کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می کرد ریگ از زیر سم

سنگ آهن را بدم در می کشید / خرد می خائید آهن را پدید

در هوا می کرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی دم گرج
کفک می انداخت چون اشتر زکام / قطره زان بر هر که می شد جذام
ژغژغ دندان او دل می شکست / جان شیران سیه می شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شد قوی و بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیش شان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورد حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل تر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع اینسان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند ایشان بحج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملائک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه ای والله اعلم بالرشاد
اندران ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضی / کین سؤال آمد ازان سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه رهیست / تاب لاشرقی و لاغربی ازمهیست
تو ازین سو وازان سو چون گدا / ای که معنی چه می جوئی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو / می شوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت مرگ و درد آن سو می خمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت می بری زالله بو / چونکه محنت رفت گوئی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دائم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر بینی درون / ساکنان محفلش لا یفقهون
ما چه خود را در سخن آغشته ایم / کز حکایت ما حکایت گشته ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر الاولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق

لامکانی که اندرو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیز است و بس
هست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل همست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدیحش تا چه کرد

## فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بسامان آن دو دون / رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شهنشاه ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پیران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز شیران شکار / در سفر بارفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن به پیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر جنها برزده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون وی
صد هزاران جادوی ها جنس این / بوده ایشان را رهمه دیده مبین
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آن که دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که نهی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان بنده را ایشان شما / شاه از آن ارسال فرمود است تا
چاره سازید اندر دفع شان / گنجها بخشد عوض شه بکران
چاره می باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

## استفسار کردن هر دو ساحر از مادر گور پدر را و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

چون به پیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بیا / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آبرویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای / گرچه در صورت به خاکی خفته ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی با خدای جان بیه
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیای بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

## جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
بانگ زد ای جان فرزندان من / نیست پیدا گفتن این امر تهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنماییم شما را آیتی / تا شوید آگه ز سرّ کینتی
یک نشانی وانماییم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آن جاگه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدش عصا او ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ورنه بتوانید هان یزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را آگاه حرب
این نشان راست دم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن وجهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حق است و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

## تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی علیه السلام کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاغیان را از حدیثت دافعم
کس نیارد بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند و تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو زان سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش　　طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش　　نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من　　لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر　　جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی　　می‌نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز　　بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود　　کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز　　اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا　　کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد　　هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب　　غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان　　زانکه می‌دیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن　　نیست ممنوع و حرام ای ممتهن
بهر تمییز حق از باطل نکوست　　سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید　　کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان　　سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد　　امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه　　ای تو خاص الخاص درگاه اله
درگذر از ما که ما کردیم بد　　ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
عفو کرد و در زمان نیکو شدند　　پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام　　گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار　　اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا　　در نبرد آئید بهر پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون　　جمع آرید از درون و از برون

## جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این کار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند　　انتظار وقت فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران　　دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد پیشین هم بداد　　بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هین ای سابقان　　گر فزون آئید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا　　که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه　　غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان　　کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست　　کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک　　نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست　　باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج　　نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست　　لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی　　زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی　　از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود　　اختلاف مومن و گبر و جهود

## اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود　　عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی　　اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود　　اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد　　گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید　　آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود　　گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست　　گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی کو رسید　　فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افگند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسپی ای فتی
بسته پایی چون گیاه اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / میروی بی قید و حر از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چونکه پخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

## دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
اوکه بر سر کوه روم و چاره کنم / و منت تو نکشم
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش — جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند — عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن کین کوه کاهست این زمان — جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام — که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا — من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست — مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست — اندرین درگه کسی را ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم — نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید — ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز — نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی — ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ — باز میگوئی بجهل آشفتهٔ
چند ازینها گفتهٔ با هر کسی — تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف — همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد — نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز — بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار — مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم — پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود — خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرم اوفتاد — نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تاکه باقی تن نگردد زار ازو — گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو — غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من — بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی — مغتذی بی واسطه بی حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال — بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات — زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی — نی بمعلول قرینی چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا — تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو می گفتم نه با ایشان سخن — ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن — گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا — او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی — واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند — نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را — تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست است مثال سنگلاخ — موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من — بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی — نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیک از احوال آگه می کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می کن من خوشم — حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود

در میان این دو فرقی نیست هست / خود شناسد آنکه از رویت صفیست

## توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم گردد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

## مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و این جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد آن فراغت نیستم / کاندرین فکر و تفکر بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد / در خیالت نکته بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / می شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ و فکر خویش یکسو می نهد

## حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید / قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان میشود / کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیق اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / وانکه صندوقی بود خالی بدست

بار صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

## داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طَلَبُ الدَّلِیلِ عِنْدَ حُضُورِ الْمَدْلُولِ قَبِیحٌ وَالْاِشْتِغَالُ بِالْعِلْمِ بَعْدَ الْوُصُولِ اِلَی الْمَعْلُومِ مَذْمُومٌ

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری با اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام رسول از مغز و پوست
همچنین میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حصر و حد و عد

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو قصه خوان / نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده ام / دیده و دل زان تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقه ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / چون بجنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم و در حال کنش

آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه گهی افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی

آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده ای / ورنه وقت مختلف را بنده ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می طلب … آب می جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد … کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب … که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبگاری مبارک جنبشی ست … این طلب در راه حق مانع کشی ست
این طلب مفتاح مطلوبات تست … این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح … میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب … نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبگار ای پسر … یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی … وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست … منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه … نی طلب بود اول و اندیشه
گر یکی گنجی بیابد نادرست … ور بیابد از طلب هم قاصرست
هر که چیزی جست بیشک یافت او … چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر … یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب … تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود … چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین فتح باب … می طلب والله اعلم بالصواب

## حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا و تضرع می کرد که یا رب خدایا مرا روزی حلال بده بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی … نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا … ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی … زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش نامراد … بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی … روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود … خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر … روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی … هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین … ابر را می کش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو … ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش … آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب … که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا … روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می خندید بر گفتار او … بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش … یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب … هرگز این نادر نشد و شد عجب
هر کسی را پیشه داد و طلب … از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها … وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون … هست داود نبی ذو فنون
هست فرمان او از وحش و طیر … در همه روی زمین او راست سیر
با چنان عزی و نازی کاندروست … که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد … موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون … کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست … آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان … سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسائل با دمش … هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندان مر او را معجزات … نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او … کرده باشد بسته اندر جستجو

بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه فیروزیش

اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو

اینچنین گیجی نیامد در جهان / که بر آیم بر فلک بی نردبان

وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده

تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر

اینچنین مخذول و واپس مانده / خانه کنده دون گردون رانده

زاحمقی خواهد که بی رنجش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود

این همی گفتش بتسخر که بگیر / که رسیدت روزی آمد بشیر

و از این تشنیع مردم وین فسوس / کم منکرد از دعا و چاپلوس

شد مثل در خام طمعی آن گدا / و از این خواهش نمی آمد جدا

کم نمی کرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می کرد با زاری و آه

## دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ اِنَّ اللهَ یُحِبُّ الْمُلِحِّینَ فِی الدُّعَاءِ زیرا که عین خواست حق سبحانه و تعالیٰ ست و الحاح خواهنده را به است از آنچه می خواهد آنرا از وی

ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید

گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد برجست و قوائمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

## و عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا می کنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تو اند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضال است و گم / بیخبر از حال او وز امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا می کند / جنس از نا جنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می پرند

## در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است

له مدبر بدبخت ۲ له ابتهال زاری کردن ۳ له اهاب پوست ۴ له صامت ساکت ۵ له مناص جای گریزگاه است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال
مطمئن و موقن و بی احتیال / کاینچنین باشد مگر در کل حال

## مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون در آیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

## در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول بسبب تجربه و تحصیل علم است قال النبی صلی الله علیه وسلم جمال الرجل فصاحة لسانه

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بوی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

## در وهم افگندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب روان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این پای را — سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود بس در شگفت

## رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک — آنچنان کردش ز وهم منهلک
که بدعوی الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن — زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرز دل بوهم — ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

## رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم — بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست — من بدین حالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت — بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت آن زن خیرست چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین — از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق — می نه بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه رنجی نیستت — وهم و ظن و لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج — می نه بینی این تغیر وارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه — تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه ات — دائما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا زن گستران — تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد — کای عدو زوتر ترا این می سزد

## در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز — گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهمم دارد مرا — ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی — آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض — ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند — فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند — بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افگند استاد و فتاد — آه آه و ناله ازوی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان — درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و هم زندانیم — بد بنائی بود و ما بد بانیم
هین دگر اندیشه باید نمود — تا ازین محنت فرج یابیم زود

## دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

و درد سر افزاید

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

## خلاصی یافتن کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
عذر آوردند ایشان در زمان / کین گنه از ما نبود ای مادران
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا به بینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

## رفتن مادران کودکان بامداد بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / پرسش استا ز هر گوشه روان
خفته استا همچو بیمار گران / درد سر را سر به بسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر به بسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم از این / آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بوده در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

## در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا به بینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گوییمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

## حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آن چنان که عاشقی بر سروری — عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه می کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند — تا نه باشی تو پشیمان یوم دین

## وخلوت و داخل شدن درین منقبت که

## أنا جلیس من ذکرني و أنیس من استأنس بي

گر باهمه چو بی منی بی همه — ور بی همه چو با منی با همه

جاهلان آخر بسر بر می زنند — ز ابتدای کار آخر را ببین

آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت رو خواجه مرا غربال نیست — گفت میزان ده برین تسخر مایست

گفت جاروبی ندارم در دکان — گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که خواهم ده بده

## دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

خویشتن را کر مکن هر سو مجه — گفت بشنودم سخن کر نیستم

تا نه پنداری که بی معنیستم — این شنیدم لیک پیری مرتعش

دست لرزان جسم تو نا منتعش — فهم کردم لیک پیری ناتوان

دست لرزان است از ضعف هر زمان — وان زر تو هم قراضه خرد و مرد

دست لرزد پس بریزد زر خرد — پس بگوئی خواجه جاروبی بیار

تا بجویم زر خود را در غبار — چون بروبی خاک را جمع آوری

گوئیم غربال خواهم ای جری — تا به بیزم خاک و زر جویم ازان

گی بود غربال ما را در دکان — من ز اول دیده ام آخر تمام

جای دیگر رو ازینجا والسلام — هر که اول بین بود اعمی بود

هر که آخر بین چه با معنی بود — هر که اول بنگر و پایان کار

اندر آخر او نگردد شرمسار — حکم چون بر عاقبت اندیشی است

بادشاهی بنده درویشی است — عاقبت بینان بوند اهل رشاد

ور نگردد الله اعلم بالسداد — این سخن پایان ندارد راز گوی

قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی — کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد

## بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت را نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان و آن را نخورم که باد از درخت افگنده باشد

کاندران کهسار بودش خواب و خورد — اندران که بود اشجار و ثمار

سیب و امرود و انار بیشمار — قوت آن درویش بود از میوه ها

غیر آن چیزی نخوردی در اثنا — گفت آن درویش یا رب با تو من

عهد کردم زین نچینم در زمن — خود نچینم میوه در کل حین

نیز غیری را نگویم که بچین — جز ازان میوه که باد انداز دش

نی ازان میوه که شاخ افراز دش — مدتی بر نذر خود بودش وفا

تا در آمد امتحانات قضا — زین سبب فرموده استثنا کنید

گر خدا خواهد به پیمان زنید — زانکه حکم کار در دست من است

اختیار جملگان پست من است — هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم — کل اصباح لنا شان جدید

کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست  در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف  گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل وان چنان  کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود  آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل  عهد بندی تا شوی آخر خجل
نیم از تأثیر حکمست و قدر  چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب  کو نه بیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد  گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش  سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق مهتر زاده  سر برهنه در بلا افتاده

## تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

در هوای یک نگاری سوخته  اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش  مرهمش نایاب و دل ریش از مریش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار  کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا  همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین بد باز زشت افتاده‌ام  مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم  زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا خواهد ز عام و از خاص  تا که یابد بو که می از غم خلاص
دست بازو پای بازو بند نی  نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص  وز کدامین حبس میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی  که نه بیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است  بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند  حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران  عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد  بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب  تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز آن چشمی ندید  که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند  کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو  گشته و نالان شده در پیش او
که دعای همتی تا وارهم  تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید  چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال  که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر  از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت  ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید  باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد  طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا  کرد زاهد را از نذرش بیوفا

## مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت برو

چونکه از امرودبن میوه گسست  گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم دران دم گوشمال حق رسید  چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دائم در خطر  امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفای جان من  تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا  برخطر منشین و بیرون جه بلا
نذر را باید وفا در راه حق  لیک حق تا خود کرا بدهد سبق
عهدها بستیم بس در کارها  نذرها کردیم در سر بارها
قوت آن کو که پایان آوریم  عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوائی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعقود
جمعی از دزدان بدند آنجا مگر / در میان آورده بی مر سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تاختند / واندر آن کهسار مسکن ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد

## متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یک از تن کن جدا
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغائی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
دین چنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر برو اشکسته شد

## کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نام اولش خواهی روان / هین برو بو الخیر تیناتیش خوان
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را کای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نه گردند ز جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز بیش / خود تسلی داده‌ام از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمست / وین چراغ از بهر آن بنهادمست
تو ازان بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پای از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت
ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین

## سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
سایه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و بررسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چونکه خیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست / ورنه ما را خود برهنه تن به است
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید و از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

## شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کی خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت اشتر چشم تو چشم من [illegible] / بیگمان [illegible]
بعد ازان هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حاضرم
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست / بعد زان هم [illegible]
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی [illegible] / زیر [illegible]

هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم
تو نه بینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نه بینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او کند
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

## اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد پوسیدنش باذن الله تعالی و در همان دم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهتت در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نه لرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن امنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نه لرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

## جزع ناکردن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدست ما را از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ اند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخ است ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو مو
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

گر سپید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر موی ز وصفش باقیست / نیست از عرش و سما آفاقیست

ما همه امیدواران توئیم / ریزه چین رحم و احسان توئیم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

یا مگر خود دل نمی سوزد ترا / بازگو ای شیخ با ما ماجرا

## عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست / که چرا از سنگهاشان مالشست

آن سگی که می گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلائق سنگسار

زان فرستاد انبیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشناه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد بجز آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی و تائیدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجل شان زد به نیش

چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غائب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با من‌اند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیک سو برد / آب پیدا می شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون بر گشاید بابها

## قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و در وقت خواندن قرآن

دید در بغداد یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر
گشت ضیفش در تموز زیر سوز / هر دو زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود
او ست تنها مصحفی آویخته
صبر کرد و بود چندی در حرج
صبر تلخ آمد براو و شکرست
رفت لقمان سوی داود نبی
جمله را با یکدگر در می‌فکند
صنعت زراد او کم دیده بود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو
باز با خود گفت صبر اولی ترست
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
پس بره سازید و در پوشید او
گفت لقمان صبر نیکو همدمیست
صد هزاران کیمیا حق آفرید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
نیم شب آواز قرآن را شنید
گفت چون کوری عجب بی چشم و نور
اصبعت در سیر پیدا می‌کند

## بینا شدن باذن الله تعالی

| | |
|---|---|
| من نیم گستاخ یا آمیخته | تا به پیرم نی خمش صبری کنم |
| کشف شد کالصبر مفتاح الفرج | صبر گنجست ای برادر صبر کن |

## صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست می کرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت ست

| | |
|---|---|
| صبر تا مقصود زوتر رهبرست | چون نپرسی زودتر کشفت شود |
| سهل از بی صبریت مشکل شود | چونکه لقمان تن بزد هم در زمان |
| پیش لقمان حکیم صبر خو | گفت این نیکو لباست ای فتی |
| کو پناه و دافع هر جا غمیست | صبر را با حق قرین کرد ای فلان |

## بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن نظر

| | |
|---|---|
| جست از خواب آن عجایب را بدید | که ز مصحف کور می‌خواند درست |
| چون همی خوانی و می‌بینی سطور | آنچه می‌خوانی بر آن افتاده |
| که نظر بر حرف داری مستند | گفت ای گشته ز جهل تن جدا |

که جز او را نیست اینجا باش بود
تا بصبری بر مرادی بر زنم
تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست
حلقه می کرد او ز پولاد ابی
ز آهن و پولاد آن شاه بلند
در تحیر ماند و وسواسش فزود
که چه می سازد ز حلقه تو بتو
مرغ صبر از جمله پران تر بود
شد تمام از صنعت داود آن
در مصاف خصم دفع زخم را
آخر والعصر را آگه بخوان
کیمیایی همچو صبر آدم ندید
کشف گشتش حال مشکل در زمان
گشت بی صبر از وی آن حال جست
دست را بر حرف آن بنهاده
این عجب داری تو از صنع خدا

[illegible]

[illegible]

من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظن ست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نه شد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتش ما را کشد
چونکه بی چشمی ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

## صفت بعض اولیا که راضی اند باحکام الٰهی و لابه نکنند بخدای تعالیٰ که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا / که دهان شان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان کشود / که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقوم شان شکر بود / سنگ اندر راه شان گوهر بود
جملگی یکسان بود شان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزد شان کردن دعا / کای خدا از ما بگردان این قضا

## سوال کردن بهلول آن درویش ولی را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر گام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق و لیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کند او را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بینوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدان ست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان تخت
از دهان لقمه نه شد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمی ست / جنبش آن رام امر آن غنی ست
در زمینها و آسمانها ذرهٔ / پر نجنباند نه گردد پرهٔ
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
کاشمر و برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکی ست / زندگی و مردگی پیشش یکی ست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج / بهر یزدان می مرد نز خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطائف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نی از رحم خود / می کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته ست / که چراغ عشق حق افروخته ست
دوزخ اوصاف او عشق ست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فنا کی شناخت / جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

## قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ / عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
در زمین می شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوب شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل ست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

## بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و چون گلم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان    بر من محجوب شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین    این عجب قصه چه استغفار این
مهر من داری چه میجوئی دگر    چون خدا با تست چون جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای اتای راز    تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام    طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داودم نود نعجه مراست    طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه    حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود    و آن خیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود    در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست    وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان    که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست    بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر نوتر رسد    آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه    صدر را بگذار صدر تست راه

## سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم    بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری    طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته    در پی نیکوپی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا    چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین    آسما تا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید    آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من    تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا    ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها    سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان    عشق جانان کم مدان از عشق نان

## بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

این سخن پایان ندارد ای عمو    داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه    گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه    بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه رفته ام در خاک و سنگ    زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین    زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز    دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست    رفتن ارواح دیگر رفتن ست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل    نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر    جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من    لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون    میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار    تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره    آفتابی درج اندر ذره

## نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام    بود بیگه گشته روز و وقت شام
بعد ازان ناگه چه دیدم گو ببیت    تا بدانی سر آن افزونیست
هفت شمع از دور دیدم ناگهان    اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن    بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت    موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است    که دو دیده خلق زینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود    پیش آن شمعی که بر مه میفزود

## شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

چشم بندی بد عجب بر دیدها    بندشان میکرد یهدی من یشا

باز می‌دیدم که شد آن هفت یک / می‌شکافد نورِ او جیبِ فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناءً ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
می‌شدم بیهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گوئی نه سر نی پاستم

## نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است این عجب

## باز شدن آن شمعها هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

## مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایه آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نه بیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفت هر برگ و شکوفه آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آیند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زانچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و حیران شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب بینم یا خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلائق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاء هم بعد التشکک نصرنا / ترک شان گو بر درخت جان برآ
میخورد میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهی ست
گنج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم و اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا از صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گوئی چند چون قحط است گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

## یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

هفت می شد فرد می شد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نی میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز

## هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یک دگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقائق بشگفید / چون ز حرف و اسم رسمی واقفید
این سخن چون آمد از من در خطاب / آن شهان در حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو / هست بر تو اقتدا ای خوبرو
گفتم آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تفت دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی و از چرا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رائضی / جز بدستوری نیاید رائضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر بر کند
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار

۴ بعد ازین بیت در نسخه‌ها ... لیکن در اکثر نسخ موجوده وقت تصحیح نبود لهذا از حوض متن ترک کرده بجای نسخ نوشته شد ۱۲

اختیاری میکنی ودست وپا  برکشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده  نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز دو  هین نماز آمد دقوقی پیش شو

## پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

ای یگانه هین دوگانه برگذار  تا زمین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلوت  چشم روشن می بباید پیشوات
در شریعت هست مکروه ای کیا  در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه  چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر  چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نه بیند در عبور  هیچ مومن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شر ور  زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست  کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود  وان نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن  چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا  این نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین  آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام  وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بوش آسمانها بر رود  بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست  مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تو سبو  چون سبو بشکست ریزد آب زود
این سبو را پنج سوراخست ژرف  اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم  هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد  گوش چون ریگ آب فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت  می کشاند آب فهم مضطرب
گر ز دریا آب را بیرون کنی  بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را  مدخل اعواض را وابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را  از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند  ابرها هم از برونش می برند
باز دریا آن عوضها می کشد  از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب  ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین بیاد  که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل  ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی  قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا  تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل  حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل  لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره دارد معاف  گر ز دو دیده کورد و قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را  که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد  تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود  در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال  موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت  بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات وسلام صالحین  مدح جمله انبیا آمد عجین

## پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

مدحها شد جملگی آمیخته  کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست  کیشها زین روی جز یک کیش نیست
وانکه هر مدحی بنور حق رود  بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند  لیک بی پنداشت گمره می شوند
همچو نور تافته بر حایطی  حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون نور سوی اصل اند  ضال مه گم کرد و زاستایش بماند

باز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آنرا می ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می کنند / بر خیالی پر خود بر می کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
بازگشتم زانکه شد قصه دراز / وقت تنگ و قوم موقوف نماز

## اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وارهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان در رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آرد بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

## بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که گوید عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی می کند / استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زشت
مرغ بیوقتی تو ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خسب
هین جواب خویش گو با کردگار / ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار

چون برانی ... نفسانی پر خیال تو ریخته شد و از پریدن باز ماند ۱۲

نی ازین سو نی از آنسو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
هست امیدی که عنایت در رسد / گرد وامین ز حبل من مسد
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
معنی تسلیم این ای مقتدی / که تولی حق هادی و ما مهتدی
هرچه فرمایی تو منقادیم ما / بافضای حرم گوشادیم ما
بچه بیرون آرد از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز

## شنیدن آن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را از غرق شدن

وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم و باب و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ‌ستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از یاد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقل آن بیند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز گر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخران / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان

## تصورات مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

## دعا و شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

گفت یارب منگر اندر فعلشان / دست‌شان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده — جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا — بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است — آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران — مشفقان مستعان غمخوارگان
از ترحم دستگیران شافعان — در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان — واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر — بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار — وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین — میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت روبها بر دم دهند — رقص گیرند وز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از حجر — پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهیم پای ما کرام — می رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست — عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر — تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم — دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم — این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان — دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش — بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش — نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر — بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندارت بندگی دوست دست — میل شاهی از کجایت خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی — بستهٔ در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب — روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است — نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست — لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آب است مغلوب گل است — پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است — آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده — در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین — بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم — لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا — ترک آن پندار کن در من درآ
آب و گل خواهد که در دریا رود — گل گرفته پای آب و می کشد
گر رهاند پای خود از دست گل — گل بماند خشک و شد او مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و خواه جاه و خانمان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن — خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند — چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست — که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر — تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سفید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

## انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان به هوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی را که کرد از ما بشر
هر یکی با همدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی اندرون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند این اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار زین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستنست / هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال
یادم آمد آن حکایت کان فقیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
هین چرا گشتی بگو گاو مرا
سالها بود ست کار من دعا
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت
می کشیدش تا بداود نبی
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند
من یقین دانم دعا شد مستجاب
ای دغا تا چند خایی ژاژ را
گر چنین بودی همه عالم بدین
روز و شب اندر دعا اندر ثنا
مکسب کوران بود لابه دعا
این دعا کی‌ها شد از اسباب ملک
در کدامین دفترست این شرع تو
او بسوی آسمان می کرد رو
در دل من تو دعا انداختی
دید یوسف آفتاب و اختران
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
چون در افگندند یوسف را بچاه
قائل این بانگ نامد در نظر
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل

## باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعاء او

چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت / صاحب گاوش بدید و گفت هین
ابله طرار انصاف اندر آ / گفت من روزی ز حق میخواستم
تا که بفرستاد گاوی را خدا / چون بدیدم گاو را بر خاستم

## رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام

که بیا ای ظالم گیج غبی / حجت بارد رها کن ای دغا
بر سر ریش من و خویش ای لوند / گفت من با حق دعاها کرده‌ام
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب / گفت گرد آیید هان ای مسلمین
حجت قاطع بگو چه بود دعا / ای مسلمانان دعا مال مرا
یک دعا املاک بردی مکین / گر چنین بودی گدایان ضریر
لابه گویان که تو ده ای خدا / تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
جز لب نانی نیابد از عطا / خلق گفتند این مسلمان راست گو
کی کشد این شرع خود بی ملک / بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
گاو را تو باز ده یا حبس رو / اندر آ در حبس و در زندان او
کای خداوندا کریم لطف خو / من دعاها کرده‌ام زین آرزو
صد امید اندر دلم افراختی / من نمی کردم گزافه آن دعا
پیش او سجده کنان چون چاکران / اعتمادش بود بر خواب درست
از غلامی وز ملام بیش و کم / اعتمادی داشت او بر خواب خویش
بانگ آمد سمع او را از اله / که تو روزی شه شوی ای پهلوان
لیک دل بشناخت قائل را ز اثر / تو قوی و راحتی و مسندی
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل / هر جفا که بعد از آنش می رسید

آن دعااش میرود تا ذوالجلال
روز و شب میکرد افغان و نفیر
بی شکار و کسب و رنج و انتقال
لیک تعویق آمد و شد پنج تو
ای به ظلمت گاو من گشته رهین
قبله را از لابه می آراستم
روزی من بود کشتم خواستم
روزی من بود کشتم نک جواب
چند مشتی زد بریش ناشگفت
عقل در تن آور و با خویش آ
اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
ژاژ را بینید و فشار این مهین
چون از آن او کند بهر خدا
محتشم گشته بدندی و امیر
ای کشاینده تو بگشا بند این
وین فروشنده دعاها ظلم جوست
یا ز جنس این شود ملکی ترا
ورنه گاوش را بده حجت مگو
واقعه ما را ندانی غیر تو
همچو یوسف دیده بودم خوابها
در چه و زندان جز آن را می نجست
که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
تا بمالی این جفا بر رویشان
در میان جان فتادش زان ندی
او بدان قوت بشادی می کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می شود / خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد / گلشکر آن را گوارش می دهد
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را زانجا روا قی میکند
هرکه خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
می کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بیگمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
زار زوی ناقه صد فاقه برو / می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتاب ستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / پس بلیسانه قیاس ست ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق ست این کوری من / حب یعمی و یصم ست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنان که یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا هم لطف تو خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می دانند گفتار مرا
حق شان ست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق بگو ای تند خو / از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افگنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی که شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو می خواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

## بیرون شدن داود نبی علیه السلام و شنیدن از هر دو خصم و سوال کردن از مدعا علیه و جواب او

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
گشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیک سو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سوال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب دان

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو

## حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
اینکه بخشیدت خریدی ارث تست / ربع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

## تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی برآورد و بگفت / کای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت کای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین میگفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من شکی

## رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق ست پیدا شود

باخود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجرا باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
کاینچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم / در جواب افزوده تزویر اللئیم
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق او داد مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا

## حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این و داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشگافت زفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا
اینچنین ظلم و ستم بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن

## حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

بعد از آن داود گفتش کای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی آن ستمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که بهر دم می کنی ظلمی فرید

یکدمی دیگر بدین تشنیع راند
باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای ناصبور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده آنگاه صدر و پیشگاه
ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه

زین سخن داود زو شد خشمناک
گفت تا خود را نگردانی هلاک

رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند ای تندخو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست
می دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس ست اندرون
خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ همارهٔ حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان
کو نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
از کمین سگشان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
قهر کردی بیگناهی را بلاش

## عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز را آشکارا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم
سوی صحرا و بدان مامون شویم

مرد و زن از خانها بیرون روید
تا بران سر نهان واقف شوید

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهایش انبه و بسیار و چفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشتست این منحوس بخت

مال آن برداشتست این قلتبان
وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر
طفل بود و او ندارد زین خبر

تاکنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری این قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید
نی به نوروز و بموسمهای عید

بینوایان را بیک لقمه نجست
یاد ناورد او ز حقهای نخست

تاکنون از بهر یک گاو این لعین
می زند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه
ورنه می پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند
پردهٔ خود را بخود برمی درند

ظلم مستورست در اسرار جان
می نهد ظالم به پیش مردمان

که به بینیدش کشیده شاخها
گاو دوزخ را به بینید از ملا

پس همین جا دست و پایت بی گزند
بر ضمیر تو گواهی می دهند

## گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

چون موکل می شود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وامگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو
میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سرلگام
خاصه وقت جوش خشم و انتقام

پس همان کس کین موکل می کند
تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند آفرید از بهر نشر

ای بده دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن و گزند
بر ضمیر آتشینت واقف اند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
که به بینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کاین ظالم حق ناشناس
بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازین صد گاو برد و صد شتر
نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد
یاربی نامد ازو یک دم بدرد
کای خدا خصم مرا خوشنود کن
گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد ز استغفار دُر
این بود انصاف نفس ای جان حُر

## بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای
تو غلام خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زائید ماده یا که نر
ملک وارث باشد آن کل سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم بر آنجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند و چون بشکافتند
در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله افتاد در خلق آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه
زانکه بدظن گشته بودند و تباه
بعد ازان گفتش بیا ای دادخواه
داد خود بستان تو ازین رو سیاه

## قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی
میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین
سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها
خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او
معجزهٔ داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند
سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
و آنچه می فرمودهٔ نشنوده‌ایم
لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم
از تو ما صدگون عجائب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی
صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد
هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور
با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی تر از همه که دائم ست
زندگی بخشی که سرمد قائم ست
جان جمله معجزات اینست خود
کو ببخشد مرده را جان ابد

## در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشندهٔ گاو عقل است و داود حق یا شیخ که نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

کشته شد ظالم جهانی زنده شد
هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو
بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق  روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست  آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من  زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا  نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست  قوت ارواح ست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو  گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام  دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است  هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم  گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر  در سبب منگر در آن افگن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند  معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند  بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعی شان  پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب  عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افگند  لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افگند  سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن  تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش  خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام  رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود  بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی  شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست  معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال  مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد  عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه  عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سفیدی فارغ است  نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سفید ار قدر یافت  ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست  بی ز ر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود  قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون  هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند  تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود  لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور  شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب  کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت  بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست  بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است  نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست  جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو  از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو را رام آنگه شد  کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آمد در شکار  بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن  روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون  چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
گر تو خواهی ایمنی از اژدها  دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا  تا ز خاک تو بروید کیمیا
صد زبان در هر زبانش صد لغت  رزق و دستانش نیاید در صفت
چون بنزدیک ولی الله شود  آن زبان صد گزش کوته شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح  صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را  ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین  خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داؤد کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام اول نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داؤدی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غوست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

## گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان وشخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی می گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست / که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو می گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی در وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شگاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوی آن شقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بروی نیاید بر دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وینچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او از پی تعلیم بود
[illegible] / [illegible]

هر کرا گرمی بود از نور حق / او چه غم دارد ز سرمای بق
یاد آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

## قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان صد گونه پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او چون قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلائق بی شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قوم اند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت نی بر وی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامان در کشید
مرغ مرده خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش بی خبر
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر چه زان خوردند بس فربه شدند / چون سه پیلی بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند تفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بیجا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید کرد شرح این بیان

ای پسر هر مختصر افسانه ایست / آشنا را روی در بیگانه ایست
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

## شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نه بیند گرچه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بران لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خندش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بردش جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بود شان علم و عقل این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآورند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ٔ / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ٔ
جان جمله علمها اینست واین / که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها اینست خود / گو ببخشد جمله را جان ابد
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولیت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

## صفت خرمی شهر سبا و ناشکری ایشان

اصل شان بد بود آن اهل سبا / می رمیدندی ز اسباب بقا
داد شان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می افتاد از پری ثمار / تنگ می شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستان شان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی بکسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری چنان / غیرت حق کار گر شد در زمان

## آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آن جا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر گو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ٔ / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ٔ
شکر نعمت نعمت افزون بر کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعت مان خوش آید نه خطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
نعمتی چه سیر شد جان ما ازین / شکر چه گوئیم بر گوئید هین
انبیا گفتند در دل علتیست / که ازان در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو | شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم | پیش تو او بس است و محترم

انبهم از تاثیر آن بیماری ست | زهر او در جمله خلقان ساری ست
دفع آن علت بباید کرد زود | که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود | آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک آن صفت | مرگ گردد زان حیات عاقبت

بس غذای که زوی دل زنده شد | چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد | چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنائی عقل با عقل از صفا | چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست | تو یقین میدان که هر دم کمتر ست

زانکه نفسش گرد علت می تند | معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست افزودن نفیر | دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی | هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود | ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکر لطیف | بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد | چیز دیگر گو بجز این ای عضد

چیز دیگر تازه و نوگفته گیر | باز فرد از آن شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو | بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم و شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بیواسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذایند و ثمار | جان حیوانی بدایشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود | وانچنان فعلی ز ره قاطع شود
اینچنین قولی ترا پیش آورد | وانچنان قولی ترا پیش آورد

آنچنان و این چنین از نیک و بد | پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
گر تو خواهی این گزین خواهی آن | زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان

وان طبیبان را بود بوی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از مقدسی

هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را

## معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی | کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید | همچو ما باشید در ده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن | که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ | کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت ست | مایه کوری حجاب رویت ست

دعوی ما را شنیدید و شما | می نه بینید این گهر در دست ما
امتحان ست این گهر مر خلق را | ما بتش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست | کو نبیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز | که برآمد روز و برجه کم ستیز

تو بگوئی آفتابا کو گواه | گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ | عین جستن کوریش باشد بلاغ

ورنه می بینی گمانی برده | که صباح است و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش | خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر در یابدت | زین شقاوت روی دل بر تابدت
ورنه ماندی در چنین کوری بد | آینه پنهان شد از تو در نمد

درمیان روز گفتن روز کو | خویشتن رسوا کردن ست ای نهمتو
صبر شاهی خدو ب حکمت ست | وین نشان جستن نشان علت ست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

## متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند اینهمه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا وین گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه تسیرست
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / گندنا را می شناسیم از گزر

## حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت فیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان ز آن چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
شاه پیلان من رسولم پیش بایست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
تک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چون دو هفته از مه تو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل او ور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن همه / بعد ازان نامد کی زیشان همه
مانه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه
انبیا گفتند آوه پند مان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا رنج تان / گشت زهر جان قهر آهنج تان

## جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاست مان فزون ست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را اینچنین حرمان حریست / می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشّهٔ مرده هما را شد شریک | چون نشاید زنده هم از اهل لیک
آن بت مرده تراشیده شماست | پشّهٔ زنده تراشیده خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش | دم ماران را سر مارست کیش
بی دران دم دولتی و نعمتی | بی دران سر راحتی و لذتی

کرد سرگردان بود آن دم مار | لائق آمد در خور آن هر دو یار
آن چنان گوید حکیم غزنوی | در الٰهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر | در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها | شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش | بیگمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او | پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت | شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهری در میان | کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع ست | فرق تو بر چار راه مجمع ست
این حروف حالهات از نسخ اوست | عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود | قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند | تا ازل را با حیل آمیختند

## بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصّه در کار الٰهی

کی رسد تا این مثلها ساختن | سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست | که بعلم سرّ و جهر او آیتست

تو چه دانی سرّ چیزی تا تو کل | تا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود | اژدها بد سرّ او لب می‌گشود

چون چنان شاهی نداند سرّ چوب | تو چه دانی سرّ این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل | چون کند موشی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند | تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین | تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج | تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول | تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال آورد فرعون از غلط | تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال اندیش گشته قوم عاد | کاستخوان شان خرد و خُرد آمد ز باد

این مثال آورد هر بدبخت دون | تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان | که ازیشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت | صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

## مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست | می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز | وان یکی میگفت پرّش هم بساز

آن یکی میگفت دنبالش کریست | وان یکی میگفت پشتش کژ مژست
آن یکی میگفت بالائش کجاست | وان یکی میگفت پایش کج چراست

آن یکی میگفت کاین مشک تهیست | وان یکی میگفت این خر کهبرست
آن یکی میگفت بیکاری مگر | یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر

او همی گفت این بفرمان خداست | این بچربکها نخواهد گشت کاست

## حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی نیم شب در زیر این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید | در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود | طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه میکنی | تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل | گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا واویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو کل

در غلط افتاده‌ای ای نیم خام / پخته شو در آتش حق والسلام

آن دروغ ست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

## جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگوهران

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی چون خراشی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل ست او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل‌کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گرد عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آئی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوئیم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید

یا بحال اولیاتان بنگرید / یا سوی آخر بجزمی بر پرید

## بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بدان / که بهر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ورنباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه چون چرغ ردی را افتادی بدام
زانکه هر مرغی که ترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدسش گل شگفت
هم بدان قانع شد و اندر دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست

## وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صائدش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّاً له / تا امام جملهٔ آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز آن توّاب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوّجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز تان توّاب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز و این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جان تان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصی داد حقت ز امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش / جان خود در مستی بهش کردیش
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

## حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

گر بگوید کاین قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید ز اگشاد / استخوانها همین گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بنیادش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سوی خانه از تو رفت
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
نعمت وهاب را شکری کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید

چونکه تابستان بیاید تن خنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
زفت گردد پاکشد از سایه / کاهی سیری غرقی خود رایه
گویدش دل خانه سازای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
سازم از توبه بگوئی خانه / در زمستان باشدم کاشانه
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
شکر جذب نعمت او فزکند / کفر نعمت شخص را کافر کند

## منع کردن انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان و نامعقول گفتن انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گوی دگر

سنگ را صد سال گوئی لعل شو / کهنه را صد بار گوئی باش نو
نار را گوئی که نور محض شو / پشه را گوئی که سوی باد رو
هیچ زان اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره روئی و نما

خاک را گوئی صفات آب گیر / آب را گوئی عسل شو یا که شیر
قلب را گوئی که عین پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

## جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهائی که نتان زان سر کشید
سنگ را گوئی که زر شو بیهدست / مس را گوئی که زر شو راه هست
رنجها دادست کانرا چاره نیست / آن مثل لنگی و فطس و عمیست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
ریگ را گوئی که گل شو عاجزست / خاک را گوئی که گل شو جائزست
رنجها دادست کانرا چاره هست / آن مثل لقوه و درد سرست
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جوئی بیاید آن بدست

## مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت تر می گشت زان هر لحظه بند
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره زائل شدی
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

## باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کاری که اول صعب گشت / بعد از ان بکشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودست ما را این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را با گروه بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سه صد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی انده و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست مر هوم اربدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
هر که ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب و رود جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا
هین بجوئید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت درید و قعر جاه

## منکر گردن قوم اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مائید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشها / در غم افگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را اشتهاست

## باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جائی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کنندست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگوئی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آن چنان کاری مکن اندر پسیچ
تا نگردی نادم و خاسر ازان / زانکه نیکو نیست و زامروز زیان
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خراب / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زیان ماست قال شوم فال

افعیی بر پشت تو بر می‌رود
او ز نامی بیندش آگه کند

چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی کردنت

یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی
تا مرا آن جد نمودی این بدی

گفت من کردم جوانمردی و پند
تا رهانم مر ترا زین خشک بند

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکویی کنی

با کریمی گر کنی احسان سزد
هر یکی را او عوض هفصد دهد

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

ای که انصح ناصحان نشنوی
فان باتست هر جایی دنی

گویدش خاموش غمگینی مکن
گوید او خونت شد از فوت این سخن

پس بدو گویی همین بود ای فلان
چون تو بر دیدی گریبان زنی

او بگوید زان که می آزرده‌ای
تو بگویی نیک خامم کرده‌ای

از لئیمی حق آن نشناختی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

نفس را زین صبر می کن منحنیش
کان لئیمست و نسازد نیکوییش

با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بنده گردد مر ترا بس با وفا

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

## حکمت در آفریدن دوزخ دران جهان و زندان درین جهان تا معبد منکران گردد که ائتیا طوعا او کرها

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است
پای بند مرغ بیگانه قفس است

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم
کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر

ما خلقت الجن و الانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست

مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

آدمی راهست در هر کار دست
لیک ازو مقصود این خدمت بدست

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم می‌شود

گر تو میخی ساختی شمشیر را
برگزیدی بر ظفر ادبیر را

معبد مرد کریم اکرمته
معبد مرد لئیم اسقمته

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

## بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آنچنان که حق ز لحم و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت آن

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجدهٔ کبریا را دشمن اند

ساخت سرگین دانکی محرابشان
نام آن محراب میر و پهلوان

لائق این حضرت پاکی نه‌اید
نیشکر پاکان شما خالی نه‌اید

آن سگان را این خسان خاضع شوند
شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود
خوفشان کی ز آفتاب حق بود

موش کی ترسد ز شیران مصاف
بلکه آن آهوگان مشک ناف

دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو
تش خداوند و ولی نعمت بگو

ربی الاعلی ست ورد آن مهان
رب ادنی در خور این ابلهان

ربه پیش کاسه لیس ای دیگ لیس
تش نداند و ولی نعمت و بس

بس کن از شرحی بگویم دور دست
خشم گیرد میر نهم داند که تا

حاصل این آمد که بدکن ای کریم — بالئیمان تا نهد گردن لئیم — بالئیم نفس چون احسان کند — چون لئیمان نفس بدکفران کند
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند — اهل نعمت طاغی اند و ماکرند — هست طاغی بغلگر زرین قبا — هست شاکر خسته و صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم — شکر می روید ز بلوا و سقم

## قصهٔ عشق صوفیی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ می زد جامها را می درید — بانگ می زد کنک نوای بینوا — قحط ها و دردها را اینک دوا
چونکه دود و سوز او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد — نخ‌نخی و های و هوی می زدند — تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفرهٔ آویخته از نان تهی ست — گفت رو رو نقش بی معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق ست — بند هستی نیست هر کو صادق ست — عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند — دست نی و گوی میدان می برند — آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ و نفس واحدند — شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی اوست ضد خوی او — یابد از بوی آن پری بوی کش — تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی جمیل — جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گرز و تبر — لیک بد بر هود و بر قومش ظفر — گلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان — لیک باشد برد گرم مرغان زاین — نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر خسان بلوا بود

## مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق تعالی از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید — وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در روی تو داند روی بدید — خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند — وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوب ست پر کو مشتهی ست
روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلوة گفت الا بالحضور — عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین روی ست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نانش میرسید از دور جا — آنکه بستد پیرهن را می شتافت — بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او — چونکه بد یعقوب می بوئید بو — ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علم ست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام — زانکه پیراهن بدستش عاریه است — چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری ست — در کف او از برای مشتری ست — قسمت حق ست روزی داده نی — هر کسی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده — یک خیالی زشت راه این زده — آن خیالی از اثر باغی شده — وین خیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ و جای گداخت — پس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نه بیند در خیال — کز کدامین رکن جان آید خیال — جز مگر آن دل که دارد عون حق — کون او را نیست کرده کون حق

گر بدیدی مطلعش از احتیال / بند کردی راه هر خوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کور وار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانان که پایت بسته است / گویدش نی نی نتانم تو بیا
یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه

## حکایت غلام امیر که انس عظیم داشت در مناجات و نماز با حق

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و ازار و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و ازاری نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر در دکان نشست / منتظر از بادهٔ پندار است
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یک ساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوشم منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میداردت آنجا که نشاند
گفت آنکه بسته‌ست از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح ها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی وانگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

## نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیئاس الرسل

انبیا گفتند در خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
دم خر همپودن آخر تا بچند / چون نیفزاید جوی جز ریشخند
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان که خر سیران چو تیر / چونکه تلخ گفت حق شد ناگزیر

تو نمی دانی کزین دو کیستی — جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل می کنی آن کار را
تو نمیدانی کزین هر دو کئی — غرقهٔ اندر سفر یا ناجئی
گر بگوئی تا ندانم من کیم — در نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام — کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیے ناید ز تو — زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نه سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک ست جمله کارها — کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بر اینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

## بیان آنکه ایمان مقلد خوف ست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک — گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوک روزی میرود
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت — چون نگردت سست اندر جستجوت
گوئی آری خوف حرمان هست پیش — هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان — دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کان شان رو نمود — اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن رام چون خلخال شد — بحر این را رام چون حمال شد
از دم آن مردهٔ زنده شده — ابر آن را سائبانے آمده
آهن آن را رام همچون موم شد — باد آن را بنده و محکوم شد
شد بر آن دفع دشمن چوب مار — عنکبوتی شد مر این را پرده دار
قوم دیگر سخت پنهان میروند — شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

## بیان آنکه رسول علیه السلام فرموده ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

اینهمه دارند و چشم هیچ کس — بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا — کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گوید آتش در آ — اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند — و ز میانش غنچها سر برزند
درحقیقت آتش از هیبت چو ماست — گاه در دستارخوان انبیاست
از انس فرزند مالک آمده است — که بمهمانی او شخصی شده است

## حکایت مندیل در تنور انداختن انس ابن مالک رضی الله عنه و ناسوختن او

او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افگن در تنورش یک دمه
در تنور پر ز آتش در فگند — آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند — انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور — پاک و اسپید و ازان اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان — بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد ازان گفتند با آن خادمه — تو نگوئی حال خود با اینهمه
چون فگندی زود آن از گفت وی — گیرم او بر دست در اسرار حی

اینچنین دستارخوان قیمتی — چون فگندی اندر آتش ای ثقتی
گفت دارم بر کریمان اعتمید — از عباد الله دارم بس امید

میزری چه بود اگر او گویدم — در روم اندر عین آتش بی ندم
اندر رفتم از کمال اعتقید — نیستم ز اکرام ایشان ناامید

سر در اندازم نه این دستارخوان — ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن — کم نباید صدق از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم از اشکم بود

## قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و شتران و خلق زبان را از تشنگی بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب

درمیان آن بیابان مانده — کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشتران‌شان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید — چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می خواند ترا — این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه روی قندخو

سید و سرور محمد نور جان — مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگر آن ساحرست

که گروهی را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف — او فغان برداشت در تشنیع تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او — ابر گردون خیره شد از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه — سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل — می رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا — وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم — آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده — در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می زنی — ربنا و ربناها می کنی
رب می گوید برو سوی سبب — چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه — ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست — ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم — رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا — از کرم این دم چو میخوانی مرا

از من آید جمله احسان و وفا — وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده — لیک معذوری همین را دیده

قافله حیران شدند از کار او — یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده روپوش مشک خرد را — غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود — تا نگویی در شکایت نیک و بد

## مشک آن غلام پر شدن از غیب به معجزه

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

## رسول خدا صلی اللّه علیه و آله و سلم و سپید شدن آن غلام سیاه باذن اللّه تعالی

زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افگند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می آمد ز دو

## دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و نشناختن که اوست و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه با اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
آن یکی بدریست می آید ز دور / میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم تو چون آدمم / چون بپای خع در تن خون آدمم
گفت نی نی در نگیر و با منت / راست باید گفت سرست این فنت
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده ام صدری و بدری گشته ام / صاحب فضلی و قدری گشته ام
هی چه میگوئی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرارت ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا بکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته اند / بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سراند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واحدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بود آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هوی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح بار سوخ

آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

## دربیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه را باستدعا و حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی دیگر باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه و اضطرار گواه استحقاق است

حق تعالی کاین سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را تو می کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دوماهه زن اندر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

## آمدن زنی کافره با طفل شیرخواره نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن عیسی وار بمعجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه وسلم

مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نه بینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دوماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفت چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد مرحق زند
آن کسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

## ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از راه علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پای می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر گفت و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل دران لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان

## وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر تو برگش می کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گفت هرچه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا انده مبر / ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد ای جان فوت مال / مال چون جمع آمد ای جان شد وبال
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

## استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهائم و طیور و قبول کردن موسی بامر حق

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لائق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایه پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آید ز آرزوهای فضول | که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گل خواره را | گلشکر نگوارد آن بیچاره را

## وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند بعضی را از آن

گفت یزدان تو بده بایست او | برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک | ورنه می گردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نی عتاب | کاختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار

مومنان کان عسل زنبور وار | کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مومن خورد بگزیده نبات | تا چو نحلی گشت ریق او حیات

باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیار است و حفاظ و آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند | متقی و زاهد و حق خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایه سود است هین | وقت قدرت را نگهدار و ببین

آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس

هین برو در سر خود کم طلب | کاین مرادت افگند در صد تعب

## قانع شدن آن مرد طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر درست | نطق مرغ خانگی کاهل پرست

گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من | عاجزم از دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب | میتوانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن | می ربایی این قدر را از سگان

## جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور | که خدا بدهد عوض زین دگر

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خور کم کن حزن

مرسگان را عید باشد مرگ اسپ | روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسپ را بفروخت چون بشنید مرد | پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود | آن خروس سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه ده چندین دروغ | ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست | کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس باخبر | که سقط شد اسپ او جای دگر

اسپ را بفروخت جست او از زیان | آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط | مرسگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص | یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ آن خروس | ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گویی دروغی بی فروغ | دوغی ای نا اهل و غی دوغ دوغ

گفت او بفروخت استر را شتاب | لیک فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها | بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت | رست از خسران و رخ را بر فروخت

شکرها می کرد و شادیها که من | رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

## خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راست گو / هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ و نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوی ما رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

## خبر دادن خروس از مرگ آن خواجه

زانکه مالت بر تو گر صدقه شود / آن زیانی نیست سود تو بود

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست

اینهمه بازار بهر این غرض / برد کانها نشسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو به کو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنید او از خروسش این حدیث

## دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو

موسیا در خشت دیدم این قضا | که در آئینه عیان شد مر ترا
عاقل از دل بیند آخر را بدل | اندر آخر بیند از دانش مقل

بازاری کرد کای نیکوخصال | مر مرا بر سر مزن تو بر رو مال
از من آن آمد که بودم ناسزا | ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر | نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری | تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده | چونکه با ایمان روی پاینده
هم در آندم حال بر خواجه گشت | تا دلش شوریده آورد طشت

شورش مرگ است نی هیضهٔ طعام | قی چه سودت ای ردای بدکلام
چار کس بردند تا سوی وثاق | ساق می مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی | خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو | آن تست این ای برادر آن تو

## دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

گفت موسی در مناجات آن سحر | کای خدا ایمان ز من مستان مبر
بادشاهی کن بر و بخشا که او | سهو کرد و خیره روی و غلو

گفتمش این علم نی در خورد تست | دفع پنداری گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند | که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن | که تواند لب ز گفتن دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب | فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود | گشت غرقه دست گیرش ای ودود

## اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم | ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را | این زمان زنده کنم بهر تو ما

گفت موسی این جهان مردن است | آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست | بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون | در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال | سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
در ریاضت آمدست بی اختیار | سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن | تو نکردی او کشیدت ز امر کن

## حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

این حکایت بشنو و عظی شمر | تا نگردی خسته از نقص و ضرر

آن زنی هر سال زائیدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمر ور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه | ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح | نعمتم زوتر روا از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر | زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت | آتشی در جان ما افتاد و تفت

تا شبی بنمود او را جنتی | باغ سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را | سبز گفتم خلد دار الضیف را

ور نه لا عین رأت چه جای باغ | گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بو آنکه او حیران بود

حاصل آن انوار دید آن مست شد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش | آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست | کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار می بایست کرد | مر ترا تا برخوری این چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا | آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون | این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در روی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی تو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

## در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می شد مدام اندر وغا
اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها بر زدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / درفکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی می زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از عبر

## جواب حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس ز لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / ترست از خویش ست ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته / ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم است و زرست و طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفگندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنینش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید جست
می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزو تو کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفتها بر زدند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ ست / هین بکش این دوزخت را کین فخ ست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نه بینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / می‌نسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زو جهید / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند / لیک ضدانند آب و روغن اند
هر یکی بر اصل خود راننده اند / احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنان که وسوسه و وحی الست / هر دو معقول اند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نمانند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر جنات تو

## حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / رو ببویش خوش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی شکست

جوزکی کوچک که دائم میرود    نی بحس گردد نه گنده میشود
زین تمامی زاید اقبال و سرور    این تمامی بیضهٔ دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید    گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها    مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه    بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که ماند سین بشین    در نوشتن لیک در نقطه ببین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز    گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر    میوها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند اند    لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند    آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم    نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو    از بلال و از هلال و کار او

## وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

چون بلال از ضعف شد همچون هلال    رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب    پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست    تو چه دانی مرگ چه عیش ست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت    نرگس و گلبرگ و لاله می‌شگفت
تاب رو و چشم پر انوار او    می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل خود سیه دیدی ورا    مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده آمد رو سیاه    مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا    در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده اش ندید    پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند    در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال    گفت نی نی الوصال ست این وصال
گفت جفت امشب غریبی میروی    از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من    میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جانم و دلم واحسرتاه    گفت نی نی جان من یا دولتاه
گفت رویت را کجا بینیم ما    گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش تو پیوسته است    گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین    نور می تابد چو در حلقه نگین

## حکمت ویران گشتن تن بمرگ

گفت ویران گشت این خانه دریغ    گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر    قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب    پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه    شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است    مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان    چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر    ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان چه هست    چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد    زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست    مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ    سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

## تشبیه دنیا که بظاهر فراخ ست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصی ست از تنگی

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ    خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود    اندر آیی جانت بخسیده بود
گرچه گرمابه عریض ست و طویل    زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی نه بگشاید دلت    پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی    در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت    بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

بر کد بیداوم ترا از دور گفت / کو دران صحرا چرا نه بر شگفت

او نمیداند که تو چون ظلمان / از برون در گلشنی جان بی فغان

خواب تو آن گفتن بیژن کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است

اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می روند و باب نی

خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می کند زه تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافل اند / جز کسانی که نبیه و عاقل اند

آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلبه از خانه خودش کی داند آن

آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

## بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکی ست همه از تن ست که ارضی و سفلی ست

آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد

چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک

هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او / علت آخری ندارد کین او

می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت در تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی

پس عقول ماست سایه ای عمو / می فتد چون سایه در پاهای او

## تشبیه نص با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندران صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدمتی زد در تو روح / کو یم و کو کشتی و طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دور است نیک

زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افگند شد

زانکه این نور ای که اندر سافل است / نیست دائم روز و شب او آفل است

وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دائما

نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش بادوان

گر زند بر خاک دائم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است

لیک در گه مارهای پرفن اند   اندرین یم ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند   هم ز دریا تا سه‌شان سودا کند
واندرین یم ماهیان توسن اند   مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان   تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال   بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد   نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین   سنگ آنجا رفت و گوهر شد ثمین
خاک زر شد سنگ گوهرهای سر   می نه بیند جز بشر چشم بشر

## آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام   صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردن است   نزد من عمری مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود   خاک از تاب مکرر زر شود
که هزاران طالب اند و یک ملول   از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو   مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان   چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری   از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو   تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند   کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی   از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر   صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان   در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد   اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان   که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته   همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر و عیبی کند   آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم   چون ببیند گرمی صاحب قدم

## شناختن هر حیوان بوی عدوی خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کسی که عدوی کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را   گرچه حیوان ست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور   خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید   شب برون آید چو دزدان چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود   که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد   نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان و جود   برنه دراند ز قهرش تار و پود
آفتابی کی بگرداند قفاش   از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود   ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر   تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند   ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد   خنجر و حلق قمر چون بردرد
با عدو آفتاب این بد عتاب   ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش   می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه خصم خودی   چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود   یا ز درد غصه‌ات پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود   که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک   رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر   ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک که داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال

## فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گوئی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوئی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / وان رسول حق و نور روح را

گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگوئی من چه دانم نوح را / آن گزیده حق و محض روح را

من کجا دانستن او از کجا / همچو اوئی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه‌ئی کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت

سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش می‌کنی برگو درست

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

## جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است

آن تو افگندی چو بر دست تو بود / تو نیفگندی که قوت حق نمود

زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاکی شکست لشکر کی شود

مشت مشت تست افگندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قذر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون

هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

زین نمط بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

## مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا    کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل    چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می چشی    هست یک وقیه فزون چون مکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد    هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب    جوشش عشق ست در ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد    خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان    با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب    این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری    که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست    او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود    لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست    ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعلی چه کو چنان مقهور شد    فاعلیها جمله از وی دور شد

## قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا را گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان    متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت    گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق    گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند    صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود    آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و با    آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض    زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان    همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست    پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار    تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس    رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان    از فراق او بیندیش آن زمان
ز انچه گشتی شاد بس کس شاد شد    آخر از وی جست و همچو باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه    پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک    نقش را کالعوذ بالرحمن منک

## پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا    جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین    چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب    آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد    کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان    دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل    چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی    گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب    در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار    حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش    که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید    یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز    که از و می شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده    خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق    صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند    عقل کل کش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوخت ست    دمگهم را دمگه او سوخت ست
دود آن نارم دلیلم من برو    دور از آن شه باطل ما عبر او

خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می پرد / وان دگر چون تیر معبر می درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور / جمله حمله می فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی عوض دادست از محض عطا
فهم نا کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش کرده ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خورد نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است وآن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان زحمت همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت میرود / مونس گور و غریبی می شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

## گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنان که بر زمین آن ماهیان

## من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمی خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می شد پیاپی بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یک سواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می گریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده ام / کز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصها بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی از او ای بیوفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می رود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
عون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نه شد / او چنان بد جز که از منظر نه شد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می رود آن سوخته
سخت بی صبرست و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن می گریز

## عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

این بخارا منبع دانش بود / پس بخارا نیست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا انگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جز ره مشکلکش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا دا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
دار روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افگندم به پیشت جان خو / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار پیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس ورد اقد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان می شوم / هرچه بادا باد آن جا می روم
گر چه دل چون سنگ خارا می کند / جان من عزم بخارا می کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

## پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست و انبوه‌تر و پرنعمت‌تر و دلکشاتر و جواب دادن عاشق او را

هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه | جنت است آن ارچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا | با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم | بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم | ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود | که ترا با من سر سودا بود

## منع کردن دوستان او را از مراجعت به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

بس درازست این سخن از انبساط | عاشق صدر جهان شد بقرار
گفت او را ناصحی کای بیخبر | عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را | همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می روی دیوانهٔ | لائق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم | او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد | او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان میپری چونت فتاد
بر تو گرده گون موکل آمدی | عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس | از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکل را نمی دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی ست | ورنه او دربند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه رویش ببست
می زند او را که هین او را بزن | زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می رود | گرچه تنها با عوانی میرود
گر از و واقف بدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور | زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال | پر و بالی کو کشد سوی وبال
بر سبک دار دره بالا کند | چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن | لیک گوشت کر شد و پندم کهن

## لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

پند داد القصه عاشق را بسی | عاذل بیدرد همچون ققنسی
گفت ای ناصح خمش کن چند چند | پندم کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد | بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من | تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی | وان دو صد را می کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها | از نبی برخوان تو عشر امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست | عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود | این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب | گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس | کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود | نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش اند و نعرهٔ تکرارشان | میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا — گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود — بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی — چون بخواری رو نهی زو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسهٔ — باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا — زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همه بینند عین — وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان — کرم صدر جهان شد ناتوان

## روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز — دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر — آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان — می فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش — از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ — لیک از من عقل و دین بربودهٔ
بدر می جویم از آنم چون هلال — صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می زدند — از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نهٔ — با شکر مقرون نهٔ گر چه نیی
رخت عقلت با تو هست و عاقلی — کز جنود الم تر و ها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران — تا رود سوی بخارا آن جوان

## در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان — شهر معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر — مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز — پیش از پیدا شدن منشین گریز
گر ترا می جوید آن شه خشمگین — تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش — تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد — معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم — گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی — رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو — زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست — از قضا بسته شود کو اژدهاست

## جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه می دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب — گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو — رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل — طبل عشق آب می کوبم چو گل
گر بریزم خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره ام — تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا

## رسیدن آن عاشق به معشوق چون دست از جان بشست

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی ست / می نماید آتش و جمله خوشی ست

## صفت کردن آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که دران مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شماره کم دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

## آمدن مهمان دران مسجد

از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان باز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

## ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ
که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این را دیده‌ام / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ام
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائن و سگ‌پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نمائیمت مگرد از عقل و داد

## جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلم نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلم نی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس کو هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفص

## بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که فن او هم اینجا بکار می‌آید و هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آن جا خود را به عوام یکسان می‌بیند والامر یومئذ لله

آن چنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نه بینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
آنچنین هم غافل است از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته است / آن ز باغ و عرصهٔ در تافته است
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ اند / همچو ماه اندر فلکها بازغ اند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
همدرین سوراخ بنّایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سده و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

## ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاو بخت خود را از نخست / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مست شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش و جنگ چون کف می‌فتند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او غزو جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواه خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی می‌زد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنموده چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او ای زدم ای جان تو دوست / من کرا بی بوی زدم کو اندروست
مادرار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلان شان از وغا واراندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با مجبنها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر ز صبور یک شی اند / نقص ازان افتاد که همدل نی اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می زید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیم اند افغان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابل اند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسیت وسواست کند / دم دهد تا از مقامت برکند
همچو شیطان کو سوی قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افگنیم / بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم

## گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد علیه الصلوة والسلام آئید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان تان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملائک اسپهی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده میگرفت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی اینچنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت میدمم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل ست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ ست / چون سر قنفذ ورا آمد شد ست
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی ... رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است ... دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان سر شدی دزد و تباه ... تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو ... بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز ... کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد ... آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند ... او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند ... باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن ... نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی ... آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر است کو دم می زند ... هر نفس قلب حقائق می کند
اینچنین ساحر درون تست و سر ... ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران عالم که هست این سحرها ... ساحران هستند جادویی گشا
اندران صحرا که رست این زهر تر ... نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر ... که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو ... گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان ... سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران ... مایهٔ تریاک باشد در جهان
آن بیان اولیا و اصفیاست ... کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز نفس دون گریز ... نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن ... سوی گنج بی کران نقبی بزن
بس درازست این سوی آغاز ران ... جانب مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا ... قصهٔ مهمان بگو و آن ماجرا

## مکرر کردن عاذلان پند را بران مهمان مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم ... مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی ... آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی ... بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد ... چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان ... که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز ... که نتان پیمود گردون را بگز
چون تو بسیاران بلافیده زبخت ... ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال ... خویش و ما را در میفکن در وبال

## جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف از کشت آن اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم ... که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی ... طبلکی در دفع مرغان می زدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت ... کشت از مرغان بد بیخوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم ... برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر ... انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس ... بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب ... می زدند اندر رجوع و در طلب
اندران مزرع در آمد آن شتر ... کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او ... پخته طبلست با آنش است خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل ... که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا ... جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها ... پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم ... کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر ... بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا ... قل تعالوا گفت جانم را بیا

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت پیغمبر که جاد فی السلف | بالعطیة من تیقن بالخلف | هر که بیند مر عطا را صد عوض | زود در بازد عطا را زین غرض |
| جمله در بازار زان گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند | زر در انبانها نشسته منتظر | تا که سود آید ببذل آید مصر |
| چون ببیند کاله در ربح بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش | گرم زان ماندست با آن کو ندید | کالهای خویش را ربح و مزید |
| همچنین علم و هنرها و حرف | چون ندید افزون از آنها در شرف | تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد نام جان شد چیز لیز |
| لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل زا | این تصور وین تخیل لعبت است | تا تو طفلی پس بدانت حاجت است |
| چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس است و تصویر و خیال | نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زدم والله اعلم بالوفاق |
| مال و تن برفند ریزان فنا | حق خریدارش که الله اشتری | برفها زان از ثمن اولیستت | که تویی در شک یقینی نیستت |
| وین عجب ظنیست در تو ای مهین | که نمی پرد به بستان یقین | هر گمان تشنه یقین است ای پسر | می زند اندر تزاید بال و پر |
| چون رسد در علم پس پر پا شود | مر یقین را علم او بویا شود | زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن |
| علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دیدست و عیان | اندر الهکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون |
| می کشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین بودی ببیندی جحیم | دید زاید از یقین بی امتهال | آنچنان کز ظن همی زاید خیال |
| اندر الهکم بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین | از گمان و از یقین بالاترم | وز ملامت بر نمی گردد سرم |
| چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او | پا نهم گستاخ چون خانه روم | پا نلرزانم نه کورانه روم |
| آنچه گل را گفت حق خندانش کرد | با دل من گفت و صد چندانش کرد | آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد | وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد |
| آنچه نی را کرد شیرین جان و دل | وانچه خاکی یافت زو نقش چگل | آنچه ابرو را چنان طرار ساخت | چهره را گلگونه و گلنار ساخت |
| مر زبان را داد صد افسونگری | وانکه کان را داد زر جعفری | چون در زرادخانه باز شد | غمزهای چشم تیرانداز شد |
| بر دلم زد تیر و سوداییش کرد | عاشق شکر و شکرخاییش کرد | عاشق آنم که هر آن آن اوست | عقل و جان جاندار یک مرجان اوست |
| من نلافم ور بلافم همچو آب | نیست در آتش کشی ام اضطراب | چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست | چون نباشم سخت رو پشت من اوست |
| هر که از خورشید باشد پشت گرم | سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم | همچو روی آفتاب بیحذر | گشت رویش خصم سوز و پرده در |
| هر پیمبر سخت رو بد در جهان | یک سواره کوفت بر جیش شهان | رو نگرداند از ترس و غمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی |
| سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ | او نترسد از جهان پر کلوخ | کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد | سنگ از صنع خدائی سخت شد |
| گوسفندان گر برون اند از حساب | ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب | کلکم راع نبی چون راعی است | خلق مانند رمه او ساعی است |
| از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از گرم و سرد | گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | دان ز مهرست آنکه دارد بر همه |
| هر زمان گوید بگوشم بخت نو | که ترا غمگین کنم غمگین مشو | من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کنت از چشم بدان پنهان کنم |
| تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو | نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افکنده رای منی |

حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بیکسی
چاره می جوید پی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
هر چه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یاب را بر جان نهی
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
وز بلاها رو مگردان ای جوان / بشنو این تمثیل و قدر خود بدان

## تمثیل گریختن مومن و تعجیل و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیگ و بر دیگ بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کدبانو او را

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می زنی / چون خریدی چون نگونم می کنی
می زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیست این امتحان
آب می خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی و اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشها / شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می روی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجم بوده / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون می رسد / تا تجارت می کند وا می رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد

فارغ آئی گر تو بر ریزی دغل
آن زمان شیرین شوی همچون عسل

سگ نکاهی نیست او را طوق نیست
خام نا جوشیده جز بی ذوق نیست

## تمثیل صابر شدن مؤمن چون او بر سر بلا وقوف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی
خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی
کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ
تا نه بینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من
تا رهی یابم درین آغوش من

زانکه انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب بین یاغی شود

## عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

پیل چون در خواب بیند هند را
پیلبان را نشنود آرد دغا

آن ستی گوید ورا که پیش ازین
من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری
پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش قوت حسها شدم
روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان میدوی
تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدی تو روح پس بار دگر
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکتها
ورنه لغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند
زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود
چون ترا سودای سربالا نبود

## باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق عزم او

جانب آن عاشق بیچیش ران
که دران مسجد چه کرد از امتحان

آن غریبی شهر سربالا طلب
گفت می‌خسپم درین مسجد بشب

مسجدا گر کربلای من شوی
کعبهٔ حاجت روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده یار
تا رسن بازی کنم منصوروار

گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
می نخواهد غوث در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته
بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی
چون برادر پاسداری میکنی

ای برادر من بر آذر چابکم
من نه آن جانم که گردد بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف
آتشی بود او چو هیزم شد تلف

گر نه گشتی هیزم او مثمر بدی
تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزان ست این آتش بدان
پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو و سایه و بیست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها وا گشت سوی امهات

هین دهان بر بند فتنه لب گشاد
خشک آر الله اعلم بالرشاد

فتنه زاد و کرد عالم را خراب
شرق و غرب افتاد اندر اضطراب

چون مراتب گردد الها تنگ شد
هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفت و گو بسیار شد خامش شدم
مسئله تسلیم کردم تن زدم

ور تو گوئی موجب فتنه چه بود
باز گویم گوش کن چون غم فزود

## ذکر خیال بداندیشیدن قاصر فهمان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد
دود و گند آمد از اهل حسد

من نمی رنجم ازین لیک این لگد
خاطر ساده دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نه بیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور
غیر گرمی می نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانهٔ
سر برون آورد چون طعانهٔ

کاین سخن پست ست یعنی مثنوی
قصهٔ پیغمبر ست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند
که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی
که به پر زو بپرد صاحب دلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون
کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن
اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند
نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش می کنند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن
ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داؤد و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر زکریا و یحیی و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او
ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا
خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم
که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می برد
کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این تو
اینچنین یک سوره گو ای سخت گو
جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار

## تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهرست
زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
زیر آن باطن یکی بطن دگر
خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی‌نظیر و بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او

## بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه جهت ارشاد خلق ست و راه نمودن و تحریص انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود
کو ز صد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت
کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان
تعزیت جامه بپوشید آزمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

## تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صور فسون عیسی

آدمی همچو عصای موسیست
آدمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نه بینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

## تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داود تو هجرت دیده / بهر من از همرهان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنائی کنند / جمله پیش باد پیمائی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله هاست
نغمه اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر نزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو می کنی

## جواب طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری می کاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه می زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را زین ممات
گر چنان گند آز تان ننگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم به هر طعن سقیم

## مثل زدن در رمیدن کره اسپ از خوردن آب بسبب شخولیدن سائسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکره می رسید / سر همی برداشت و از خور می رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست این / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزی است پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نه بینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست

چنانچه در سوره سبا واقع شده یا جبال اوبی معه والطیر والنا له الحدید یعنی وحی شد که ای کوهها با او بازگشت کنید و با مرغان ورزم کنید بجهت او همی او

طعن قرآن را برون شو یعنی گریزگاه مفر میکنی که بدین طعن بسلامت روی از وی خلاص نیست و ایمان سالم تو از ما نه یعنی طعن مثنوی را که قرآن پارسی است مخلص و گریزگاه

جزو و بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز آب رفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / با دمی زر تا بدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینه در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی بر زند / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

## بقیهٔ قصهٔ مهمان و مسجد مهمان‌کش

بازگو کان پاکباز و شیرمرد / اندران مسجد چه بنمودش چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد ولی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آوازی با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

## تفسیر آیهٔ وَاَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَرَجِلِکَ وَشَارِکْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا یَعِدُهُمُ الشَّیْطَانُ اِلَّا غُرُوْرًا

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ را بینی که او از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرده سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را افکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم بینا و کور / قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

## رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این مثل چون بانگ زد　دیگ دولت تا چگونه می پزد
چونکه بشنود آن دل آن مرد مرید　گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین　مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من　ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا　حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم　زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن بسیر　تا نگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه　مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد ازان برجست آن شیر عتید　تا سحرگه زر به بیرون می کشید
دفن می کرد و همی آمد بزر　با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز ازان　کوری و ترسانی وسواس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست　در دل هر کوردون زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند　نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گویی نام زر　آن کنند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی　کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر ازان زر تاب یافت　گوهر و تابندگی آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی　غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او　خویشتن در باخت آن پروانه خو
سوخت پرش را ولیکن ساختش　بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت　کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود　نار می پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر　تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خودی آئی و آن در تو است　نار و خار و ظن و باطل این سوست
او درخت موسی است پر ضیا　نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود　سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر میشود　این نه همچون نار آتشها بود
این نماید نور و سوز و یار را　وان بصورت نار و گل هم وار را
این چو سازنده ولی سوزنده　وان که وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک ساز را　حاضران را نور و دوران را چو نار
این سخن را نیست پایانی پدید　گو حدیث عاشق و صدر حمید
آن بخاری نیز خود بر شمع زد　گشته بود از عشق آسان آن کبد

## ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آه سوزانش سوی گردون شده　در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کی احد　حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک　رحمت ما را همی دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود　لیک صد امید در ترسش بود
من نترسانم وقیح و یاوه را　آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
نی بدانکه جوششش از سر میرود　بهر دیگ سرد آذر می رود
ایمنان را من بترسانم بعلم　خائفان را ترس بردارم بحلم
هر کسی را شربت اندر خور دهم　پاره دوزم پاره در موضع نهم
بست سر مرد چون بیخ درخت　زان بروید برگهاش از چوب سخت
در درخت و در نفوس و در نُها　در خور آن بیخ رسته برگها
بر فلک برهاست ز اشجار وفا　اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان　چون نروید در دل صدر جهان
موج می زد در دلش عفو گنه　زانکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود　نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نه بود سفال دو چراغ　نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند　عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست　اندرین دل دوستی میدان که هست

دردل تو مهر حق چون شد دوتو — هست حق را بیگمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما — ما از آن او و او هم زان ما
حق به حکمت در قضا و در قدر — کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی بعالم جفت خواه — راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا — با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد — هرچه او انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می کند — بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان می کنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند — پس چرا چون جفت در هم می خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل ست در ماده بنر — تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن اند — لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روزها

## جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد — ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد
جنس مائی پیش ما اولی تری — به که زان تن وارهی زین بی پری
گوید آری لیک من پابسته ام — گرچه همچون تو ز هجران خسته ام
تری تن را بجوید آبها — کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر — که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن — از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد — تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغ اند این عناصر بسته پا — مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد — مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها — هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد — مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل — جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست — پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون بود جان غریب اندر فراق

## منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم — غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست — زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت ست و در علوم — میل تن در باغ و راغ ست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف — میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان — زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود — مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی تمنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و بوفر و آبرو / شرم می‌آید که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین نا واقفی / لب به‌بند و الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر می زبیان سخن / تو به آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / وان کشنده میکشد چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاندمان ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست

## فسخ عزائم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست
عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنوای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

## نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستان شان بقهر
نی فدای می‌ستاند نی زری / نی شفاعت میسلد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزاران انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد کار آن الپ ارسلان / با دو سه عریان و سست و نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژرویست / یا ز اختر هاست یا خود جادویست

بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون زان تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما هم چون نرفت

## تفسیر این آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان می گفتند که از ما و محمد آنکه برحق ست فتح و نصرتش بده و این سخن بدان می گفتند که گمان داشتند خود برحق اند و طالب حق بی غرض اکنون محمد منصور شد

از بتان و از خدا در خواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
و آنکه حق و راست ست از ما و او / نصرتش ده و نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق ست او پیدااش کن / گر نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکر ما هم از ادبار ست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز می گفتند اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی مانست هیچ / که غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی ست / لیک در اشکست مؤمن خوبی ست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گند گردد سر بسر

## سر آنکه بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن مشک بظاهر شکستن ست و بمعنی درست کردن ست مشکی او را و تکمیل فوائد اوست

که کند خود مشک با سرگین قیاس / آب با بول و اطلس با پلاس
وقت برگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه وا گردید تفت / بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها / شد مسلم و ز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق / بر غم و رنج اند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آن چنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر کجا صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردون ست نی زیر زمین

## تفسیر حدیث آن حضرت صلی الله علیه وسلم لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتن ست / قرب حق از حبس هستی رستن ست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور ست و دیر
کارگاه گنج حق در نیستی ست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علو

آن یکی گفت ار چنانست آن فرید
چون بخندید او چو ما را بسته دید

چونکه او مبدل شدست و شادیش
نیست زین زندان و زین آزادیش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد
چون از این فتح و ظفر پرباد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت آسان نصرت و دست و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست
جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

ورنه چون خندد که اهل آن جهان
بر بد و نیک اند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان
آن اسیران باهم اندر بحث آن

تا موکل نشنود در ما جهد
این سخن در گوش آن سلطان نهد

گرچه نشنید آن موکل این سخن
رفت در گوشی که بد آن من لدن

## آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

بوی پیراهان یوسف را ندید
آنکه حافظ بود یعقوبش شنید

آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سر لوح غیب‌دان

آن محمد خفته و تکیه زده
آمده سر گرد او گردان شده

آن خورد حلوا که روزیشست باز
آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران
که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دویده سوی دکان از پگاه
هین بمسجد رو بجو رزق اله

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد

## فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

مرده اند ایشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما

خود کی اند ایشان که مه گردد شکاف
چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

آنگهی کازاد بودید و مکین
من شما را بسته می‌دیدم چنین

ای بنازیده بملک و خاندان
نزد عاقل اشتری بر نردبان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت
پیش چشمم کل آت آت گشت

بنگرم در غوره می‌بینم عیان
بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان

من شما را وقت ذرات الست
دیده ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد
آنچه دانسته بدم افزون نشد

من شما را سرنگون می‌دیده ام
پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم در آن اقبالتان

بسته قهر خفی وانگه چه قهر
قند می‌خوردید و در وی درج زهر

اینچنین قندی پر از زهر از عدو
خوش بنوشد چیست حسد آید برو

بانشاط آن زهر میکردید نوش
مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمی‌کردم غزا از بهر آن
تا ظفر یابم فروگیرم جهان

کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کنم
عیسیم آیم که تا زندش کنم

زان همی کردم صفوف جنگ چاک
تا رهانم مر شما را از هلاک

زان همی برم گلوهای بشر
تا مرا باشد کر و فر و حشر

زان همی برم گلوی چند تا
زان گلوها عالمی یابد رها

گر شما پروانه وار از جهل خویش
پیش آتش میکنید این حمله کیش

من همی رانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید
تخم منحوسی خود می‌کاشتید

یکدگر را جد جد می‌خواندید
سوی اژدرها فرس می‌راندید

قهر می‌کردید و اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر دهر

## بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
او در آن مشغول خود والی رسید

گر ز خواجه آن زمان بگریختی
کی برو والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود
زانکه قهر او سر او را ربود

غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
در نبرد و غالبی آغشته‌ای

آن تقاصد منهزم گردد ستان / تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانندت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد ازان اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مومنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مومنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کفت ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی خندم من از زنجیرتان / که بگردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می روند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فوائد چشم کور
چون شود واقف بمکتب می دود / جانش از رفتن شگفته می شود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ایتیا کرها مقلد گشته را / ایتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق باومید و ترس / دفتر تقلید می خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست

## جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندران کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بستهٔ عشق او را حبل من مسد

## رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق تا پا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نی آمد در خطاب
کار ناید در بخارا هیر بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانی ست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / نز ستاره ماند و نز شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش داند از درون
همچو شیری خورد با آهو دوچار / گشت آهو بی‌خبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد / فهم کن والله اعلم بالسداد

## داد خواستن پشه از دست باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
وا ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیری ای ست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نه لرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریح است و عیان / نیست ما را چاره گردن خرمان

## امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان حکم

داد ده ما را و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست / خصم من باد است و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصمت رو برو — پاسخش گو و بکن دفع عدو
باد چون بشنید تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا — باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست — خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار — کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست — لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او — کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست — چون قلم اینجا رسیده شد شکست
باز گردم جانب صدر جهان — در نوازش عاشق خود را نهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار — بر رخش میکرد اشک تر نثار

## نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش باز آید

می‌کشید از بیهشی‌اش در بیان — اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا — زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید — چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد — با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد — رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد — خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ است عقل و هوش ما — هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش — نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول — زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهل است و اندرین مشکل شکار — می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را — گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد — ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش — آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن — جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم — جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را — تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت — ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی‌لب این زمان من نو بنو — رازهای کهنه می‌گویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد — بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا — بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت — اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاک است کز عشوه صبا — سبزه پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب — یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن — در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام — گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو — گشت اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد — ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم — عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد — یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

## با خویش آمدن عاشق بیهوش

بشکفید از روی او و شاد شد — در وصال از بند هجر آزاد شد

## وروی باز آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف — شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق — ای تو عشق عشق وی دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم — گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من — بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید — ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو — وان تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا — عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست — بس بپذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی و شوخ غره — حلمها در پیش حلمت ذرهٔ
اولا بشنو که چون ماندم ز شست — اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود — که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام — گوییا ثالث ثلاثه گفته ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه — می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان — از حواس خمسه بودم در زیان

سادسا از بس جهت بی روی تو — گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از ثنا من ندانم صناله ام — خون همی گرید فلک از ناله ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها — پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من عدست و این بانگ و حنین — زابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می تنم — یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکا — در بگریم چون کنم شکر و ثنا

می فتد از دیده خون دل شها — این چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف — که برو بگریست هم دون هم سری

از دلش چندان برآمد های هو — حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند — مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز — مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آندم با زمین — گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشقست و چه حال — که فراق او عجب تر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را — تا مجره بر دریده جامه را

بادو عالم عشق را بیگانگی — اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش — جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او — تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد — زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی — تا ز هستان پردها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی ازان — پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال — خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم — روز و شب اندر قفص در می دمم

سخت مست و بیخود و آشفته — دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان هشدار بر ناری نمی — اولا بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان — الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان — یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست — تا همی پوشیش او پیداتر
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم — سر بر آرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیرم ناله دو گوش — کای مدمغ چونش پوشی هوش هوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده — همچو جان پیدایی و پوشیده

گو بدار ای هوش خنب ست این تنم — چون می اندر زیر خم خنبک زنم
گویمش زان پیش که گردی گرد — تا نیاید آفت مستی برو

گویداز جام لطیف آشام من | یار روزم تا نماز شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام | زانکه سیری نیست میخوار را مدام
چون بجوئی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
آب گردد ساقی و هم مست آب | خود بگو الله اعلم بالصواب
اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین گی دیده بودی شیره را

چون بیاید شام و دزدد جام من | گوش داده که نامد شام من
عشق جوشد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
پرتو ساقی ست کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید و رقصان گشت و تفت
بی تفکر پیش هر داننده هست | آنکه با گردنده گرداننده هست

یک جوانی بر زنی مجنون بدست | روز و شب بیخواب و بیخور آمدست
بیدل و شوریده هم مجنون وشست | می ندادش روزگار وصل دست

## حکایت آن عاشق دراز هجر بسیار امتحان

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن | آن رسول از رشک گشتی راهزن
در بسوی زن نبشتی کاتبش | نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا | از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی | پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست | لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار | آخرش بشکست که هم انتظار
گاه گفتی کاین بلای بی دواست | گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری | گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون بر شدی | گه خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد | جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت | برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بیگاه شد | شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود | آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا نه نوشی قالشان | زانکه پنهان ست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را | کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف | خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها | آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف | بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هرکه دور از حالت ایشان بود | پیششان آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر | وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ | زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا | جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری دید بوی او شناس | رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بران گلشن تند | چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر | کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جستجو بد هفت سال | از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

## یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا و جد وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

وَمَن يَعۡمَلۡ مِثۡقَالَ ذَرَّةٍ خَيۡرًا يَرَهُ
وَمَن يَعۡمَلۡ مِثۡقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این بباشد ورنه باشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده / گر نه محرومی و ابله زاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق ست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو و کار کن / بالتوکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر شر فتد / انجنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / بر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان
چون ندی میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت او زین خلوتی
جست آن یعنی عسس آن شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده / از در دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید درے
هرچه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری ار رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

## قد تم الدفتر الثالث من الکتاب
## المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین

بزمان سعید

و آوان رشید

# دفتر چہارم

# مثنوی شریف

از اہتمام

محمد عبد المجید

در مطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع گردید

# دیباچه دفتر چهارم از دفترهای مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وذریاتها
اما بعد فهذا الظعن الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسرّ قلوب العارفین بمطالعته
کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو
کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنّونه للعیون قرّة وللنفوس مسرّة اطیب
الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه
وهو بحمد الله عزّ وجلّ من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدّد عهد الالفة ومسهّل عسرة
اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد تضمّن صدره
ما لم یتضمّن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجدّ
رجع زائد علی تامیل الاملین ذائد کذود العاملین یرفع الامل بعد انخفاضه ویبسط
الرجاء عند انقباضه کشمس اشرقت من بین غمامة تفرّقت نور لاصحابنا وکنز
لاعقابنا ونسئل الله تعالی التوفیق لشکره فانّ الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون

الا ما یرید | ومما شجانی اننی کنت نائما | اعلل من برد بطیب التنسّم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة | تغرّد مبکاها بحسن الترنّم | فلو قبل مبکاها بکیت صبابة
بسعدی شفیت النفس قبل التندّم | ولکن بکت قبلی فهیّج لی البکا | بکاها فقلت الفضل للمتقدّم

رحم الله المتقدّمین والمتاخّرین والمتنجّزین والمتبحّرین بفضله وکرمه وجزیل الائه ونعمه و
هو خیر مسئول واکرم مامول فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر الوارثین وخیر
المخلفین لارزاق العابدین والزارعین والحارثین وصلّی الله علی محمد وآله وصحبه
الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین امین یا ربّ العلمین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی | که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی | می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته | می کشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید | ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده | گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین | می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی | تا که کان الله آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت | در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید | فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است | آنچنانکه قرب مزد سجده هاست
گفت واسجد واقترب یزدان ما | قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود | نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز تابستان خوشیم | حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج | ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود | حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا | که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین | تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا | آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر | وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه | پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید | چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود | لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید | تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین | تاجران را رحمة للعالمین
لیک قلاب مبغوض ست سخت | زانکه روشن شد کساد او در رخت
پس عدو جان صراف ست قلب | دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند | پس ملائک رب سلم می زنند
کاین چراغی را که هست او نور دار | از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب ست خصم نور بس | زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز | کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار　　تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کشش افسانه خواند افسانه است　　وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود　　قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر　　شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او　　حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد　　کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت که نقد وقت ماست　　گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان　　قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام　　چارمین جلدست آرش در نظام

## تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول و معشوق را دران باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندرین بودیم کان شخص از عسس　　راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال　　کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید　　همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا　　بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او　　خود مجالش می نداد آن تندخو
نی به لابه چاره بودش نی بمال　　سیرچشم و بی طمع بد آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی　　حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند　　پیش پاشان می نهد هر روز بند
چون در افتادند اندر جستجو　　بعد از آن در بست که کابین جست او
چون در افگندش بجست و جوی کار　　بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می تنند و میروند　　هر دمی راجی و آیس می شوند
هر کسی را هست امیدی بری　　که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست　　بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان　　خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب　　تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ　　طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس　　با ثنای حق دعای آن عسس
گر زیان کردم عسس را از گریز　　بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن　　آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش اینجهان و آنجهان　　از عوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا　　که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد　　بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود　　از مسلمانان فگند او را وجود
ماتمی در جان او افتد ازان　　گیردش قولنج زین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان　　زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در می کشید　　کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود　　آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان　　بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست　　که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند　　مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات　　نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ　　خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار　　نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود　　در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است　　وین بگوید زید گبر کشتنی است

زین یکی فرمانست آن یک خان / در برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه او کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

## حکایت آن واعظ که در آغاز هر وعظی و تذکیری دعای خیر بر ظالمان و سخت دلان و خبیثان و مفسدان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست می‌برداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان و اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مومن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

## سؤال کردن شخصی از عیسی که یا روح الله در وجود از همه صعبها صعبتر چیست جواب گفتن عیسی علیه السلام

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت زین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

## قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر / درمیان باغ از بهر ثمر
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا باد ران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهها
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد زامتحان و ز ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش ازان رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از بهر عزیز
پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نه بینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همیدانی تو لُد
خود ادب این بود و آن دیگر فنین / زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هر چه زین کوزه تراود بعد ازین / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

## قصهٔ صوفیی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن    اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون زد صوفی بجد در چاشتگاه    هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان    سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بیوقت آن مروع    از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار    این زمان تا خانه نامد از دکا
آن قیاسش راست نامد از قضا    گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش    زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا    آیدت زان بد پشیمانی و حیا

## حکایت بر سبیل تمثیل

چون عمر آن شاه و میر مؤمنان    داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار    اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا    بار اول قهر آرد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل    باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود    آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود    سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست    که سبو دائم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا    که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان    دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنانکه زن در آن حجره خفا    خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر    از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس    تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما کینه کشد پنهان محق    اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم    لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او    غره آن گفت کاین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار ای عمو    گشته او مغرورتر زین گفتگو
این همی‌گویند و بندش می‌نهند    او خوش و آسوده کز من غافل اند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود    هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در او پنهان شود    نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز    نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج    بهر محشر لا ترى فيها عوج

## معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افگند زود    مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان    سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این    هرگز این من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر    مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه نه    در نیاید زود و نادانانه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی    تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوندیست    نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست    خوب و زیرک چابک و کسبنیست
خواست دختر را ببیند زیر دست    اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس    میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم    قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج    یک در از چوب و دگر از عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح    ورنه تنگ آید شما ند ارتیاح
کی بود همسنگ نقد محتشام    چون شود همجنس یاقوت خام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس    عیب باشد نزد اصحاب شناس
با بوتر باز کی شد همنفس    کی شود همراه عنقا با مگس

## گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد

## گفتن صوفی آن ستر پوشیده را و جواب او ستر و صلاح ست

گفت گفتم من جهیز عذری او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده ام / بی جهازی را مقرر کرده ام

اعتماد اوست راسخ تر ز کوه / که ز صد فقرش نمی آید شکوه
او همیگوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می بیند هویدا نی خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

بی جهازی خود عیان همچون خور است / وز صلاح و ستر او واقف است
ظاهر او بی جهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است

شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا هم ای بدعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده

که ز ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری زخدای خویش نی

## بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق را چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکو روی ولیکن بد خصال

من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند / که نظر ناجایگه مالیده اند

بی شبان دانسته اند آن ظبی را / رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله ام / که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد / داند آن بادی که بر من می وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوری نیم دیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت می دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ

خود چه پرسم زانکه او باشد چو تون / که تو چونی چون بود او سرنگون

## مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا ماننده سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نه بینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر

گر نداری بو در آرش در سخن / از حدیث تو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده ام / چیست یعنی چرک چندین برده ام

این سخن گرچه که رسوائی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

گر تو انباز خواهی بود تو / زین زبان هرگز نه بینی سود تو

## قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد و بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور و عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم

وان شده خم تا نفس چون میکشد / وان دگر بو از دهانش می شمید

وان دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون می جهد

تا که می خورد است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو افتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر توی بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم   بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال   نیست نیکو وعظتان ما را بفال

گر بیاغازید نصحی آشکار   ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم   در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ   شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنید   عقل را دارو بافیون میکنید

گند کفر و شرک ایشان بیحیت   این که دباغ اوفتاده بیخودست

## معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان   تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو   پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ سائیده بود   داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث را واکشید   مغز زشتش بوی ناخوش را سزید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت   خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوش او دمید   مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود   که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست   لاجرم با بوی بد خوکرد نیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق   کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست از سرگین ابد   می نگرداند بعنبر خوی خود

چون نزد بر وی نثار رش نور   او همه جسم است نی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد   همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نی مرغ خسیس خانگی   بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی   زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو   برگ زردی میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام   گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق   کم نشد یک ذره خامیت از نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو   گر هزاران بار جوشی ای عتو

غورهٔ تو سنگ بسته از سقام   غورها اکنون مویزند و تو خام

## عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و روپوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر   تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان   لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش   چه زیانست ار کردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان   میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات   تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور   ای که چشم بد ز چشمان تو دور

اینجهان همچون خرابست و تو گنج   گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیخودگی کردم گزاف   تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد   چشم از دیده گواهی ها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن   آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبرم پا و سر   که ازین دستم نه از دست دگر

از جدائی باز میرانی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آبادم امیدم راه شد   گفت امکان نیست چون بیگانه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین   گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطائی آمد از ما در وجود   چشم میداریم در عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار   چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

## رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی مالیدن

در جوابش بر گشاد آن ماه لب   که سوی ما روز سوی تست شب

حیلهای تیره اندر داوری   پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده‌پروری
تو چرا بیرویی از حد می‌بری

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا نه اشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ لالا مر درا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست
که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی یا آلودگیست

ور کسی بروی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
بهتر از صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل کزان هفتاد توست
وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند
صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندیست این معذوردار

این سخن اشکسته می‌آید دلا
کاین سخن درست و غیرت آسیا

در اگر چه خرد و اشکسته شود
توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن
کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست
حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست وز هم در شکست
بر دکان آمد که نان شد درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند
نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مجو
همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت روئی گر ورا شد عیب پوش
در ستیز و سخت روئی رو مکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

از ستیزه خواست بوجهل لعین
معجزات از مصطفی شاه مهین

معجزه جست از نبی بوجهل سگ
دید و نفزودش از آن الا که شک

لیک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت این خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون توی را کز منی
امتحان همچو من یاری کنی

## گفتن جهودی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت رضی الله عنه او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو
و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا
امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها
اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر
هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه

هیچ عاقل افکند دُرِّ ثمین / در میان مستراح پرچمین

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان

هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و در تحقق آر آن زمان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون شکر سوی نفرستدت تا پایگاه

زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستدت بانبار کهی

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

گر بباید ذره سنجد کوه را / بر دَرَد زان که ترازوش ای فتی

چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود

آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصه داود برگو و بنا

## قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد و موقوف شدن آن

چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو

گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

اختیارش گر نبودی چاشنی / کی گشتی آخر او محو از منی

گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر وی چربد اندر گاه جود

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای

خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت

جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت

بلکه والی گشت موجودات را / بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا

بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی شکال و بی سوال و بی جواب / معذرن والله اعلم بالصواب

## شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام

که اصل ایشان واحدست و آن ایمان است ۱۲ — مرد از عدد علما بسه ند و جامع میان ایشان علم بالله است و معرفت ۱۲

که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که اگر یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل تکفیه الاشارة و این خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در خود ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آنرا تمام
کرده او کرده تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم مر ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
دان فتیله پنج دارد از حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون نزید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنان که سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون در آید مار لیک
آنچنان که عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارد زو معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر
می‌گریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب خوش
که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان
همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان

صد چراغت ار مرد ار بیستند
پس جدا و یگانه نیستند
زان همه جنگ‌اند این اصحاب
جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز
یک بود پژمرده دیگر با فروز

جان حیوانی بود حی از غذی
هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست
پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد
در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق
هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانه‌ها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو
پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده نور کرد
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد
ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست
کاندرین ره صبر و شق نفس هست

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو
با سلیمان نبی نیک‌خو

## بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی بدست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا
پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنایش دیده می‌شد کر و فر
نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده
نور زان گل پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده
وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است
زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست
آن بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل
وان به اصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده
خانه بی کناس روبیده شده

تخت و سیار بی حمال شد
حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد
بی کناس از توبه‌ای روبیده شد

هست در دل زندگی دار الخلود
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام
زاهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز
گه بفعل اعنی رکوع یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر  که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن هم امیری کم بود  در حشم تأثیر آن محکم بود

## قصهٔ آغاز خلافت عثمان رض و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال به قول

قصهٔ عثمان رض که بر منبر رفت  چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست  رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش  از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت  بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول  کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری  چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم  وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم من جای جو  گوییم مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی  وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود  تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان  یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام  پر شده از نور حق آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی  کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور  که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را  تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی  زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم  از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن  پاره‌ای راه‌ست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب  صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود  شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان  که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را  تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند  آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا  ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی  این بتقدیرست یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست  صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان  حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران  می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ‌ست  اختر حق در صفاتش راسخ‌ست
چرخ پانصد ساله راهی مستعین  در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل  دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب  طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد  سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما  باطن ما گشته قوام سما

## در بیان آنکه حکمای طبیعی گویند آدمی عالم صغیرست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیرست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن آدمی موصول

پس بصورت عالم صغری توی  پس بمعنی عالم کبری توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است  باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر  کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد  گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

## تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ره میکنی
بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین و شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک نه دهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابی از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنان که تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهان تا شرم دار
گر بباری گوهرت ششتا شود / جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان می فرستادی کیا

## قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر بفرمایند کین واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید

خوش روان گشتند با هدیه روان / تا بتخت آن سلیمان جهان

من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

می پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند

آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی خیزد که گویم او خداست

نی بدرگاه خدا آری صداع / کین سیاهی را ببر وا ده شعاع

حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود

چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب

روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود

آفتابی را که رخشان می شود / دیده پیشش کند و حیران می شود

خوار و مسکین بینی او را بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار

نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب

باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان

تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب باشرر

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمانده بجا آوردنیست

امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید

خنده آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

که مرا از غیب نادر هدیه هاست / که بشر آنرا نیارد تیز خواست

می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو

سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی

چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد دران انوار و تاب

همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش

کیمیایی که ازو یک ماتری / بر دخان افتاد و گشت آن اختری

بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل

دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جوی و بیاب

کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتلال

## کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او

روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ

روز گشتی پای بوسش گشته ما / زانکه بودش پاک از گل هر دو پا

نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر

نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است

تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان

یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان

در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو

باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست

روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته پاهایش چو پاهای عروس

مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای

چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید

پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک

گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

## بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد صفرتست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظر که سوی دانه می‌کند / آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشانید آن نظر این سو ترا / پس مدان از خویشتن غافل مرا
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

## قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی وی از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار آن را و نادیده کردن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه بجهد زین هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

## دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید / ور چنین هدیه خجل چون می شدید
تا بداند که بزر طامع نه ایم / ما زر از زرآفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می کنیم / ما شما را کیمیاگر می کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشری لی هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

## دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان بی مشغول شدن بکسب که از عبادت می مانم و ارشاد کردن ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی و بر وی شیرین شدن آن میوه ها بدلالت آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بگردان میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حسیب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بجوز و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام / دوخته در آستین جبه ام

## نیت کردن او که این زر بدین هیزم‌کش دهم چون من روزی حلال یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن ولی هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست
رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبه چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش
تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی‌دانست او
زانکه شمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او خبیر

پس همی منگید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنگ هیزم را نهاد از پشت بر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند
که مبارک دعوت و فرخ پی اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیر گه
چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیوراند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود
بی توقف همچنان حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت

خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذب شان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از ران گاوی مفتری
ران گاوت می‌نماید از خری

بذل شاهانست این بی‌رشوتی
بخشش محض است این از رحمتی

## تحریض کردن سلیمان علیه السلام رسولان را بر تعجیل کردن به هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود
که بر آمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام
زود کان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوحست این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازان یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

## سبب هجرت سلطان ابراهیم ادهم و ترک کردن ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر

۱ قوله خود ضمیرم را الخ اشارتست بآنکه آن درویش هیزم‌کش صاحب کمال و اهل کشف و صاحب باطن بود و در لفظ که شمع دو احتمال است باشد که شین معجمه باشد و مراد از آن شمع روح پاک است و باشد که سین مهمله باشد یعنی شمع روح درویش از شمع هویت الهیه نور داشت ۱۲

قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کنند آن دفع دزدان و رنود
عدل باشد پاسبان کامها / نی بشب چوبک‌زنان بر بامها
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهد این زیر و این بم آن طرب
چیزکی از آب هستش در جسد / بول از آن و آتشی را میکشد
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

او همی دانست کانکو عادل است / فارغ است از واقعه ایمن دل است
لیک مقصودش از آن بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
مومنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد ما آید از آنها اندکی
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

## حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب می‌ریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز
در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی‌ست از تو دور تر
بیشتر در آب می‌افتد ببین / می‌برد آبش ترا چه سود زین

تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوشش برده باشد ای امیر
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها
مثنوی اندر اصول و در فروع / می‌کند زیر لوای تو رجوع
در قبول تست عز مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
میکشم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی در آستو و در افول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ملک حسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن

می کنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بضدم گفتنیست

چونکه گفت من گرفتت در گلو
من خمش کردم تو آن خود بگو

## در بیان نائی که از مقعدش بادی بجست نای را بر زمین نهاد که اگر تو از من بهتر می زنی بگیر

آن یکی نائی که خوش نی می زدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر می زنی بستان بزن

## در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق و مدارات سپردن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت می کند
که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت گو بدان که بدخوست
که مر آن بدخوی را او بدگوست

زانکه خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخوی و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز

بلبل بسیار گو را پر مکن
باز را و کبک را برهم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
که اهد قومی انهم لا یعلمون

## تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن در هجرت به ایمان

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده دار تو درت را بر کند
جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حق اند گاه امتحان

باد را دیدی که با عاد آن چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نمودست این زمین

وانچه آن بابیل با آن پیل کرد
وانچه پشه کله نمرود خورد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت شصد پاره و لشکر شکست

سنگ می بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد
لشکر حق می شود سر می نهد

ای نموده ضد حق در فعل و درس
در میان لشکر اوئی ترس ترس

جزو جزوت لشکر حق در وفاق
مر ترا اکنون مطیع انداز نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو بر آرد صد دمار

در بدندان گو بدا و بنما وبال
پس به بینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل
تا به بینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی ویست
دشمنی با جان جان آسان کیست

خود رها کن لشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
صورتست از جان خود بی چاشنیست

زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در بیگار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آئی بیستی
که منم وین والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / وان عرض باشد که فرع او شد است
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

## پیدا کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را که خالصاً لامر الله جهد است در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو خود ببینی چون چشم جانت باز شود بنور الله تعالی که بی غرضی است

اینجهان خم است و دل چون جوی آب / اینجهان حجره است و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم از رهی در بتکده / بت سجود آرد بما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآمد سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان
اینجهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته زر / در رخ آتش همی خندد چو خور
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد کو بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر
بازگو احوال ابراهیم زود / ترک ملکش را بگو موجب چه بود

## بقیه قصه سلطان ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندائی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت والله اعلم بالیقین

## بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام مر آن بلقیس را هر یکی اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیران آن جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله یوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم
ایها الساعون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستاد است حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بینوا / می کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

## آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد

آن کسی کو بانگ موران بشنود / هم ز دوران سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک و قلم خود بی حس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بی جان مونس جانوری

آلت هر پیشه کاری همچنان / هست بی جان لیک مونس شد بجان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید سری / جسم را با فر او نبود فری

چون بر آید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر بر آرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

از کجا آوردمت ای بدنیت / که ازان آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن را لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

## چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا پیش از قدوم بلقیس

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی واندک اثر

دید در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

## قصهٔ یاری خواستن حلیمه رضی الله عنها از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه وسلم را گم کرده بود و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد مجتبی صلی الله علیه وسلم

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی

جانها کان طالب حق جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش و نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا هست آن شه اسرار گو
کاینچنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکی است
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

## حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت از بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نز کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گمشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده ست / نام آن کودک محمد آمده ست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
آنچه دم اژدها افشردن است / هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشان شود دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیر ار چه که من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را مخراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

## خبر یافتن جد مصطفی صلی الله علیه وسلم عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی صلی الله علیه وسلم را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواست کردن و آواز از درون کعبه شنودن و یافتن او محمد صلعم را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها / که همی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمی بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک سیمای آن در یتیم / دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجبها که من دیدم در او / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو در این طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتها تو / بر وی او در تست از دریای تو
من همو را هم شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با ما بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم / گه همه او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان دادهایم / که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خندهاست
کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین

گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا می کند
فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریم شان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
شد زمین چون آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگ اند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزد با هر نورکش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدو دور از این در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی چادانگ عیش تو / گم شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
تا جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

## نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که کجاییش یابم و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کان امان / با تو زان شاه جهان بهم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب یای یزدان دُر بچین

## بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را بایمان

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت از بخششهای راد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

## مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید / حمله می آورد و دلقش می درید
گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کُه اند اینـدم شکار و صید جو
قوم تو در کوه می گیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر کن شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور / می خورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چه بی هنر تی گورگیر
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
مرغ مرده مضطر اندر وصل بین / خوانده القلب بین الاصبعین
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
من چو مردارم مرا شه کشته است / صوت من شبه مرده گشته است
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبش باقیست اکنون چون از اوست
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصای بود پشه در نبرد / کو برآورد از سر نمرود گرد
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
فربهش کن انگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
دوزخ آن خشم است خصیم ای فلان / کی زید میرد ز نور مومنان
گر بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
تو اگر خواهی مکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
هر چه چی باشدش کردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پر کیتای مو
کو درون خویش چون جان و روان / سیر پنهان دارد و پای روان

گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار / چون نه بیند شد شکار شهریار
گو بدا و منگر مرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گر چه سیمرغ است زارش می‌کشم
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
هم عصا بد باد بر اعدای هود / که برآورد از بقیهٔ عاد دود
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
ریشخندی کرده اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شود امروز باز
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم می‌خورد
آب می‌خور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندران حلوا رسی
تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع می‌گردد اوهام و خیال
آب ستاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را کم زن بر آب

## بقیهٔ دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی دغل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز | اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و بنشین با قضا | ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان | که چو دزد آئی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد | گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان | ظاهرا جا دی میان بوستان
بوستان با او روان هر جا رود | لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور | آبحیوان آمده کز من بخور
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه | می خوری صد رزق و لقمه‌خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت | نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت | هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت | بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی | پس تو کی بی‌بخت خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

## بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت | بر سلیمان آن نبی نیکبخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد | همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله | میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این سلسله کمند از خوبشان | نیستند این خلق بی بند ای فلان
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار | می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشاندشان سوی نیک و بد | گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم | واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه | قط الا طائره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است | اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه | حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود | آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارایید بود | حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بیاراید غول | پخته بنداد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان د | کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود | عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو | چون نماند حرص ماند نغز او
خیرها نغزند نه از عکس غیر | تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت | فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غرا | تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش | بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین | خل عکس حرص شهد و انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود | زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام | لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود | آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی تناقض نی قیاس و نی مقال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکی شان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طائر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حال شان / قبلهٔ افعال ما افعال شان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ بر بندد ز پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

## قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن صله را وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چو آن شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندک است
قصه گفت آن شاه از فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

## باز آمدن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر دیگر که بعد وفات وزیر اول نصب کرده بودند هم حسن نام شاه را که این صله سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک این راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق گشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم آن کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی بپیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق و شوقش را عیان از عیان
پیل و گرگ و شیر و اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
هر دمش لابه کند این آسمان / کم فرو مگذارم ای حق یک زمان
بلکه خاک و باد و آب و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

استن من عصمت و حفظ تو ست — جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار — ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند — دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات — استعینوا منه صبرا او صلات
این ازو خواهید نی از غیر او — آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد — بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند — رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد — رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو — پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر — زر نهاده شاعران را منتظر
پیش شان شعری به از صد تنگ شکر — خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود — زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل — جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان — عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند — در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او — همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق — وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست — آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست — پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ — خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق — سرسری مشنو چو اهل و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح — که چرا فربه شود احمق بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد — شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها — وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او — شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد — نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
نام نیک و ز فعل نیکودان — پس نمردست و یقین منکر عیان
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد — تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر بر گذر — وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و احسان یار
تا زمین شعری بلرزد در دست — بر امید و بوی اکرام و نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار — چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر جو — بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو نشست — گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما — شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر این ای مغتنم — مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست — ده هزاری بن دلاور فره است
بعد شکر کاکث خائی چون کند — بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشانم ورا اندر فشار — تا شود ذار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من — در رباید همچو کهبر گل ز چمن
این بمن بگذار کاستادم درین — گر تقاضا گر بود هم آتشین
از تری تا گر ببرد تا ثری — نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست — لیک شادش کن نیکوی ماست
گفت او را دو صد چون او گدا — تو مرا بگذار و فارغ شو شها
خشک او را ده چو او سه صد هزار — تو رها کن با من و بر من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود — صاحبش در وعده حیله می‌فزود
شاعر اندر انتظارش پیر شد — پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی — تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم گشت باری گو برو ‌ ‌ تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد در ربع عشر آن ‌ ‌ ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود ‌ ‌ این که دیر اشگفت رسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد ‌ ‌ رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
کان مضاعف زو همی شد آن عطا ‌ ‌ کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد ‌ ‌ او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید ‌ ‌ صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز ‌ ‌ تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت از او این هدیه را ‌ ‌ بستدیم ای بیخبر از جهدها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان ‌ ‌ از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن ‌ ‌ قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این ‌ ‌ چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او ‌ ‌ صد وزیر و صاحب آید جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن ‌ ‌ می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند ‌ ‌ شاه و ملکش را ابد رسوا کند

## مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی را علیه السلام

چند آن فرعون میشد نرم و رام ‌ ‌ چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر ‌ ‌ از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بد او ‌ ‌ مشورت کردی که کینش بد خو
چون بهامان مشورت کردی در آن ‌ ‌ تا نعش گشتی مدام آن سخت جان
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو ‌ ‌ بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی ‌ ‌ آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب ‌ ‌ ساختی در یک دم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست ‌ ‌ در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد ‌ ‌ آن سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه بر جایست هین از جا مشو ‌ ‌ نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود ‌ ‌ جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر ‌ ‌ باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود ‌ ‌ نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر ‌ ‌ نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر ‌ ‌ هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض ‌ ‌ نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام ‌ ‌ گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل ‌ ‌ عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد ‌ ‌ سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر ‌ ‌ عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز ‌ ‌ که بر آید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود ‌ ‌ عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار ‌ ‌ بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان ‌ ‌ باد هر خرطوم اخشم دور از آن
گرچه عقلت هست با عقل دگر ‌ ‌ یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی ‌ ‌ پای خود بر اوج گردونها نهی

عه اشاره بآیه کریمه شاورهم فی الامر ۱۲

## نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر شدن میان دیو و سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن / همچنان کان حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورتش را در مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کج‌خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرب / سر کجا که خود همی ننهیم سب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع بر آید از زمین
که منه آن سر مر این سر زیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق و از افعال او / در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست هین در کش زمام / مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی‌فتور / بد سلیمان زائر و مسجد مزور

## در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت علیه السلام بسخن در آمدن

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیاست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آنرا جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و آنرا شکر / نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان آن گیا / شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
پس طبیبان از سلیمان آن گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

## آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می آمد بر آن
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی برازوی پای رو بر وی منه
زانکه خاک این زمین با نبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
در سخن کش یابم آن دم زن بمرد / میگریزد نکتها از دل چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست / نکته از نا اهل گر پوشی بهست
جنبش هر کس سوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت می کشد
اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ می رود / سخرهٔ دیو ستنبه می شود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود را واکشیدی طفل پیر
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی زکف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کافزود پشیمان میشوی / گر شود این حال اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی شود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی چون ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو از جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان فره کاری کزان هستی نفور / زان بود که عیب آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

## قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو نهاده مراقب بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله و جواب گفتن صوفی یاران را

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفت است انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است / عکس لطف آن برین آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی آن خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

## قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان ع ازان چون بسخن درآمد و نام و خاصیت خود گفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بروی دانه همچون خوشه
دید پس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست گو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را نادان و مجرم گو مترس / تا نه دزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخرو کردیم زرد

زنگ رگ تست صباغم تو نی ‌ ‌ اصل جرم و آفت و داغم تو نی
هین بخوان رب بما اغویتنی ‌ ‌ تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی ‌ ‌ اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او ‌ ‌ با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی ‌ ‌ که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی ‌ ‌ کس خرامان [illegible] رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن ‌ ‌ کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس ‌ ‌ کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است ‌ ‌ چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار ‌ ‌ هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند آنکو نیکبخت و محرم است ‌ ‌ زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار ‌ ‌ کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین ‌ ‌ نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه ‌ ‌ در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص ‌ ‌ کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر ‌ ‌ زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی ‌ ‌ حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش ‌ ‌ که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید ‌ ‌ منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی‌رشد ‌ ‌ که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما ‌ ‌ چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد ‌ ‌ منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی ‌ ‌ تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی ‌ ‌ تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی ‌ ‌ علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب ‌ ‌ جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان ‌ ‌ علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس ‌ ‌ رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر ‌ ‌ بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر باد انگیز تست ‌ ‌ ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست ‌ ‌ ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست ‌ ‌ باشد اندر گردن و طوق وی است
ابلهانند آن زنان دست بر ‌ ‌ از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست ‌ ‌ عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول ‌ ‌ مانده این سو آنکه گول است و فضول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود ‌ ‌ هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ ‌ ‌ که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی ‌ ‌ سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب ‌ ‌ تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود ‌ ‌ جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ روست و کور و زشت و زهرناک ‌ ‌ پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود ‌ ‌ خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن ‌ ‌ تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح ‌ ‌ تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند ‌ ‌ دست او را ور نه آرد صد گزند

## بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست فتاده بدست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن ‌ ‌ دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست ‌ ‌ به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مومنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی ست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کآرد بدست / طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاووزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی ضیا
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

## بیان تفسیر آیهٔ شریف یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمی ست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دائم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنب ست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بنگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آمد جواب / چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فنای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام

نیزه بازی اندرین کوهای تنگ — نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگ تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم — میدهد هر شوره را باران و نم

## دربیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت و شرح این هر دو سخن درین قصه است که گفته می آید

پادشاهی بود او را بنده ٔ — مرده عقلی بود و شهوت زنده ٔ
خردهای خدمتش بگذاشتی — بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایش کم کنید — ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون — چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف — تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری — هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است — خود بدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی شر بدان آن چشم کور — بند بر دستش نه بستندی و زور
ور ز جرم بند پا آگه بدے — خود ز بند دست و پا ایمن شدی
ور نه تندیدی بدان بوالفضول — او نه خر بودی تندی شر فحول

## در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم صدق النبی صلعم

در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود — آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی
او نه بیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافل است و از شرف
آن سوم هست آدمی زاده و بشر — از فرشته نیمی و نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد — زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل گر غالب شود پس شد فزون — از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است — از بهائم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکل اند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده — همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد — گوئیا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بیجان شود — خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان بود — جسم گردد جان چو او بیجان شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست — این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کند — در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید — آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن — درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش — ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است — که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین تکلیف حیوان لطیف / فرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب آن را ربود / چون شد او بیدار عکسش شد نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آنرا فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست

زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلا در خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود

ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش

## چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه مجنون گفته

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی ✿ وانی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنون اند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بیدرنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفته‌ست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو باشی با من ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستی شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فگند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بروی بیابان فراخ / خویشتن افگند اندر سنگلاخ

آنچنان افگند خود را سخت ریز / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افگند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام

## نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعهٔ پر جنگ و پر هستی و کین
می‌فرستی پیش شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر
هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آن را پاره کن
نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
کار مردانست نه طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو
تا منافق وار نبود کار تو

چون جوال بس گرانی می‌بری
زان ببایدکم که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید

زشت نبود کاین جوال پر ز ریگ
میکشی و باشد آن هم مرده ریگ

چون نمی‌تانی که پر لعلش کنی
هم تهی بهتر که همجنس تنی

## حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش ربود و بانگ و نعرهٔ فقیه که بازش کن و ببین که چه می‌بری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود
در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون در آید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه‌کن
منتظر استاده بد از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره می‌پری
باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را بدست خود بمال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار

این چه مکرست و چه تزویرست و شید
گر فگندی مر مرا در قید صید

شرم ناید مر ترا زین ژنده‌ها
از دغل بفگندیم ای پر دغا

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا

## نصیحت دنیا مر اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفاجویندگان

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت
عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفت رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد پیری شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کرد شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بریده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / آن فریب و حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می شکیفت
طوق زرین و حمائل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین تر او مسعودتر / هر که آخربین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دید شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / اینجهان دید آنجهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای خوش گلعذار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
آن یکی ز صحبت خار اختیار / لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کش سازیدست امام
زان که هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد

## بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه وسلم الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله تعالی عزوجل

عدل قسام ست و قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن که رد خول و در آیا / درنگر والله اعلم بالصواب

اتی بکرده اعتماد و اتقی / بردم و برجا پلوسی فاسقی

## خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

قبه بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه است لبس واهی طناب
زرق چون برق ست اندر نور آن / راه تواند دیدن رهروان

اینجهان و اهل او بی حاصل اند / هر دو اندر بیوفایی یکدل اند
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات از هم کجا بستدند

کی شود دیر مرده میوه آنجهان / شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهد ست زان رو کشتنی است / او دنی و قبله گاه او دنیست

نفسها را لایق ست این انجمن / مرده را در خود بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرک ست و خرده دان / قبله اش دنیاست او را مرده دان

آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی زر و غره مباش / تو بدان گلگونه طالع نقاش

بانگ و صیتی چو کرآن جاهل نشد / تا غب رشیدی که آن آفل نشد
آن سحرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون اند اجل چون آب نیل

رونق و طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها

جادوی ها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بس همان ست کو بوده ست پیش

دار اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / درمیان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

## تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

چونکه معجزات را ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا بر آوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لاف ست محک چون غایب ست / می برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عز و مي نازی در فرود / چون محک آمد چرا گشتی کبود

قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همیگوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصان ست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی

چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده که من دعوی ببین / که نماند نسبت ای عمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
منگر آنها را که حالی دیده اند / سر فاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهل است و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش / کو سوی شه می نویسد نامه خوش
بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

## زجر کردن مدعی را از دعوی امام کردن و را متابعت انبیا و اولیا

بومسیلم را مگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
گرچه این زاغان زغل افروختند / بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ رسته ز بربسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
نوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگو بنگر شست / بدگلوئی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهائم بی خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشم است کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده ٔ / نصف قیمت لازم است ای جاده ٔ
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد آن خفیف / می نویسد رقعه در طمع رغیف

## بقیه قصه آن نوشتن غلام رقعه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او زین قدر / از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل نی تنگی دست
گفت دهلیز است والله این سخن / پیش شه خاک است هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
تند از خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و ثنای شاه سفت
کی ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات تو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می نمود

زان همه کار تو بی نورست و زشت — که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود — همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد — زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها — چونکه در مداح باشد کینها

ای دل از کین و کراهت پاک شو — وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون — از زبان تلبیس باشد یا فسون

وانگهان گفته خدا که ننگرم — من بظاهر من بباطن ناظرم

## حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می کرد و بوی اندوه و غم اندرون او از خلاقت دلق او ظاهر می نمود که آن شکرها همه لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر — بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می شمرد — تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند — بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه سر برهنه سوخته — شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو — بر سر و بر پای بی توقیر تو

گر زبانت مدح آن شه می تند — هفت اندامت شکایت میکنند
در سخای آن شه و سلطان جود — مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد — میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت — چیست اندر باطنت این دود نفت

صد کراهت در درون تو چو خار — کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا — گر درست است آنچه گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا — گر نماند او جان فزا ازرق چرا

کو نشان پاکبازی ای ترش — بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی — تخمهای پاک و آنگه دخل نی

گر نگردد ز ربع جان یک دانه صد — صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست — لامکانست و ندارد فوق و پست

گر نروید خوشه از روضات هو — پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست — چون بود ارض الله آن مستوسعی

ریع آن زانی حد و نی عد بود — کمترین دانه دهد هفصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون — نی برونت هست آثار و نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست — که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید — وز تک زندان دنیااش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف — آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش — مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان در و — جمله سرسبز و شاد و تازه رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار — صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه — وان گلستان و نگارستان گواه

شاهد شاهد هزاران هر طرف — در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت — وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بو شناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدی های هوی کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز — از دم تو می کند مکشوف راز

گاه شکر خوردم همی گوئی و بوی / می زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقف‌اند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دمبدم خبط و زیان شان میرسد / رنج می بینند زان جان و جسد
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می فکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

## دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشوراند / بر سقام تو ز تو واقف‌تراند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر بودند از اسرار هو

## مژده دادن بایزید قدس سره از زادن ابو الحسن خرقانی رحمه الله پیش از سالها و نشان دادن صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید / جان او از باد باده می چشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی گشته است / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می شود رویت چه حالست و نوید
می کشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه　　هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی　　می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو　　شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری　　که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست‌خیز　　زان چه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر　　جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست　　می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند　　چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان　　صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت　　دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر　　کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو　　آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بویی بوالعجب آمد به من　　همچنان که مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا　　از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس　　بوی رحمن می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب　　مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود　　آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر　　چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی　　نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی درگذشت　　این منی و مائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد بازگرد　　تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

## جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن ای من جانب الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد　　کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی　　می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود　　از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن　　حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او　　یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود　　از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست　　دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست　　حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین　　نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق　　قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ　　بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق　　عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص　　پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را　　از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست　　زان میان آن شاه پیدا گشت و خاست
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت　　از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید　　بوالحسن بعد از وفات بایزید

## زادن شیخ ابوالحسن قدس سره خرقانی بعد از وفات شیخ بایزید روح الله روحه بهمان تاریخ

جمله خوهای او ز امساک و جود　　آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا　　از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب　　وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان　　وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست　　چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی　　از خطا و سهو آمن آمدی

## رجوع بحکایت کمی اجرای آن غلام و در بیان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسمت عاجز و بشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد و آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش دُر گردد و او یم شود
زان جرای خاصگی آگاه شد / او بنزدی قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبشش پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد / او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می رساند شعله‌ها تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید تا سها
عالم تاریک روشن می کند / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بیجان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر

## آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب نامه از قبل شاه

چون جواب نامه نامد خیره گشت / ز غم او آب صافی تیره گشت
بی قرارش ماند و نی خواب از جنون / روز و شب در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر شتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمی گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

## کژ وزیدن باد بر تخت سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق

۱ مطعم موضع طعام ۱۲ ۲ مکاره جمع مکروه ۱۲ ۳ شبه مهرهٔ سیاه و براق ۱۲ ۴ همام بزرگ و سید ۱۲ ۵ عنان آسمان یعنی نواحی از آسمان ۱۲ ۶ جنون یعنی دیوانگی ۱۲ ۷ شمن بت پرست ۱۲ ۸ کژ کج است ۱۲ ۹ مغژ یعنی مخرام ۱۲

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا گم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش گشت سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج او میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ نهاد آن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این مان / کژ کنم تو راست گردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرهای غیب این برهم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه خنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی جرم را / می نوازی مر تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد / گر فلاطون است حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنان که حکم غیب بایزید

## شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بودن او و احوال او پیش از زادن او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکم شود پیری بحق
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی تا حضور
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
تو بتو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
بازباید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

## رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعهٔ اول نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
کای یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بنویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مر احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

## ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بیفائده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و گر شنی / نیست بوس کون خر را چاشنی
سلت گنده کند بی فائده / جامه‌ام ز دیگش سیه بی مائده
مائده عقل است نی نان و کباب / نور عقل است ای پسر جان را شراب
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جانی نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کاین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کاین نان نان شدست / فیض آن جانست کاین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شد پیدا که چون نی ترهات / راه پیدا شد چه پایی بی ثبات
عقل دو عقل است اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا / از درون چشمه کی بندد ورا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

## قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت می‌کرد او گفت مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمندار من

۱ زلت بالفتح [illegible] ۱۲
۲ فضوح رسوائی ۱۲
۳ مائده خوان و سفره ۱۲
۴ شوا گوشت بریان ۱۲
۵ حر بمعنی آزاد مرد ۱۲
۶ ترهات بمعنی سخنان بی فائده ۱۲
۷ نبع بمعنی جوشیدن
۸ محبس [illegible] ۱۲
۹ منی یعنی خودبینی ۱۲
۱۰ گلخن [illegible]

لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیر افگن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان توئی / عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

## امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نه بینی زندگانی را دگر
آن مکن که خر بمانی از علف / آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گران باری که جان تو منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندت اسپ خواندت ذو الجلال / اسپ تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید / تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کر است / هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله‌ای جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملائک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشن‌اند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صف‌اند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

## اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر امیر گردانیدن آن هذیلی را بر سریه

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در متاع فانیی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه / گر گزافه دل نمی جوید پناه
نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص / گر نبودی حبس نادیده مناص
وحشتت همچون موکل میکشد / که بجوی ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن ست / یافتش بس گر زنده جستن ست
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / کان دهنده زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مرده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلو نه آرام نیست / آنکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقرگاهی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش تو ببین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زردش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه آن میوه ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارض ست و نو خط است / او بمکتبگاه مخبر نو خط است
حرفهای خط او کژ مژ بود / مر من عقل ست اگر تن می دود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دستش پا و پر
گر ز راز سر سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سر بلب
دست می دادش سخن او بیخبر / کز خبر سبزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر نائب است / بهر حاضر نیست بهر غائب است
هر کرا اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

همسکار طفلی گذشت و مرشد / نامهٔ و والا پی برتری سر رشد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز

همچنان که من درین بیان افسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می‌کنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می‌کشد

ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها

بر دهان تست این دم جام او / گوش می‌گوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی بهست / گفت حرص من ازین افزون ترست

در حضور مصطفای قند خو / چون زند در آن عرب آن گفتگو

## جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن اعتراض کننده را

آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزیدش آن سر و دم گفت بس

دست می‌زد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا بر دهٔ سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج

اخ اخی برداشتی ای خشک مغز / تا نمایی تو که دارم مشک نغز
تا فریبی آن مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را

حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی

صد هزاران حلم دارد این گروه / هر یکی حلمی ازیشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند

حلمشان همچو شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد برنا زان شراب زودگیر / در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی می که مستی او یک شبیست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل / سه صد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست

## قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید قدس سره و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری وزان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
ادمی اد رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور کی پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
در سخن پرداز دارا ز کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می زدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه / کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید / باژگونه از تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحبقران / دل نداد او که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می زنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانی است و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنج خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه ..... بلا / ترس ترسان و در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

## سبب فصاحت و بسیار گفتن آن فضول نزد رسول صلی الله علیه وسلم

پرتو مستی بی حد نبی / چون زد و هم خوش گشت آن غبی
مست آمد دل گشت و آمد در خباط / لاجرم بسیار گو شد از نشاط
نی همه جا بیخودی شر می کند / بی ادب را بی ادب‌تر می کند
گر بود عاقل نکوفر می شود / ور بود بدخوی بدتر می شود

بر لبت آید لباب کاس او / ور غبی کم گردد استیناس او
بیخود از می باادب گردد تمام / باخود از می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون غالب بد آن / تیغ را از دست رهزن بستدند

## بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران کاردیده و کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / وی بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آن خوشخصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سفیدی مو دلیل پختگی ست / پیش چشم بسته کش کوتهگی ست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر او گفتیم این تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن / می نداند ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشگافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر زرد حسود
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر می کنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارانش نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او

در مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری ترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست

اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی ست / دشمن هر جا چراغ مقبلی ست

ظلمت اشکال زان جوید دلش / تاکه افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

## علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله ست / او دلیل و پیشوای قافله ست
پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خویش ست آن بیخویش رو

مومن خویش ست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

می رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری گد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نه تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غورهٔ گر غورگی در نگذرد / سنگ نیست خام و ترش و زبود
جان کورش گام هر سو می نهد / عاقبت نجهد ولی بر می جهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

## قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

## سر حدیث حب الوطن من الایمان و کثر خواندن شخصی دعای استنشاق را که اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای ورد استنجا که اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین و شنیدن عزیزی و طاقت نیاوردن و باز نمودن

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رائحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رائحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

## واقف شدن آن ماهی عاقل و سخن پیش گرفتن بی مشورت با دیگران از حکمت

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست و بس / شب روی و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افگند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چون برفت / می ببایستم شدن در پی به تفت
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد آن فرصتم
برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

## قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و سخن محال باور مکن تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیری نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو / بر همت ای جان و دل سرمست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی از پند شاد و خوب و کش
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همیگفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افگندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی و نشنود

## چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا به جهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم
همچنین میکرد با خود عهدها / کز چنین ورطه اگر گردم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

## بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ سود ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

## در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه اوست و با او ماند و او نیست

عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداشت / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم

وهم مر فرعون عالم سوز را

## مجاوبات موسی که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آنرا صد نشان
نی مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک فربه گردد تنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولی ترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی و ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش منست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی / که کنی با حق تو دعوی دوئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

## بیان آنکه عمارت در ویرانی ست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا البقیة الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نه بشکافی به نشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب — هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن — زان تلف گردد معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا — کی شود آراسته زان خوان ما

## جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک — که بشستت وا رهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی — از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده بنده هوا — کرمکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام — تا باصلاح آورم من دمبدم
تا دم آن از دم این بشکند — مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار — ورنه از جانت برآرد آن دمار

## جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوئی — که درافکندی بمکر اینجا دوئی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه — جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

## نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی و سحر را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا — جادوی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوئی — مشعله دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح — کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب — که ز جانم نور می گیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث — کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می پری — لاجرم بر من گمان آن می بری
هر کرا افعال دام و دد بود — بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون نمی — کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت — خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان — ساحل یم را همی بینی روان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه — تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان — این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق — او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری — او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین — او ندیده هیچ جز مکر و کمین
طالب هر چیز ای یار رشید — جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو — جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان — بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه — او نه بیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش — لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید — بسته اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل — هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان — نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت — چون فسرده یک صفت گشت زشت
ای ز غفلت از مسبب بی خبر — بنده اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته — مضطرب احوال و مضطر گشته
چشم بگشا و مسبب را نگر — تا شوی فارغ ز اسباب ضرر

## بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست و بیخبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم

## حال منکر بود آن را ما از منکری او اینجا جز بیخبری نمی خواستم درین مقام

چشم آمد دیده جهان ادراک تست / پرده پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش را بر تو زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
گوش گوید من بصورت ننگرم / حس چشم است آن ز دیدن قاصرم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من آنیست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرک است نه توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می تاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او چنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه / نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خو مانند آتش آن پری / گرچه اصلش هست چون بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مومن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود اگر چشمیش نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهی ها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین داروی چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیانت تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی ازان / کور و کر کاین هست از خواب گران

وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشیدا ز طمع
گفت دور از دولت از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوخانه کرده بودی سینه را / قبلهٔ سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

## حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن بران جهانیان تا سنور که سرحد غیب ست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر بندان غیب / تا کسی ناید از آن سو پاکجیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی بندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تاکه شارع را بگیری ز ایزدی
چون بگیری شهرهی ذوالجلال / برگشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو گرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود بخند
سبلت را بر کنید یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش و رشیت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / می دهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن آنجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش ست / نی پی نادیدن آلایش ست
بس مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

## بیان آنکه تن خاکی آدمی زاد همچو آهن نیکو جوهر قابل آئینه شدن ست تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معائنه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

۱ لمع جمع لمعه بمعنی پرتو ۱۲ ۲ عنف بمعنی غضب ۱۲ ۳ مخنث حیز زشت ۱۲ ۴ غازی جنگ کننده ۱۲ ۵ صلب بمعنی سخت و محکم ۱۲

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده ست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست آن صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور / صیقلی و الله اعلم بالصدور

## باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد و قصهٔ آن زنگی که بر آیینه رید

با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه مغفرت را زدی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / گه شقی و که شقی و که شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندامی آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون و مات
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم تو ای ناپذیر / زانک کی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

## در بیان آنکه در توبه و استغفار بازست از کرم حق

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود

بازگرد از کفر و این را بازیاب / تا نگردی از شقاوت در تباب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض زان را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

## گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدام است

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدائی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما / هم پدید آرندهٔ گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را الفعل لله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوش آب آن حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم در / در فضیلتهات گردم با خبر
موسیا باشد که یابم مامنی / وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار / که عوض خواهیم دادن شهریار

## شرح کردن موسی آن چار فضیلت را جهت پامزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که نباکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نی از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای / می زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افگنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانهٔ تن بی دریغ / تا برون آید مهت از زیر میغ
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل کرد آن نیکبخت

## تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی هین مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج — می توان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت این خانه خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا — لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ — اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی — گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود — حائل گنج و حجاب این خانه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری — نیست ملک تو به بیعی و شری
این کری را مدتی داد تا اجل — تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرائی زود باش — تیشه بستان و تکش را می تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی — از دکان و پاره دوزی وا رهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان — میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می درد این دلق تنت — پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار — با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان — تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه کری — آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان — وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی — گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان — کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم — آبحیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد — تا ابد یا حسرتا شد للعباد

## غره شدن آدمی به ذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیدم اندر خانه من نقش و نگار — بودم اندر عشق خانه بیقرار
مانده ام در خانه حیران و نزار — لا بد از معنی شدم من خوار و زار
عشق خانه در دل من کار کرد — لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر — ور نه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی — این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم — همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد — که برآر از دودمان خویش گرد

## تمامی شرح کردن موسی علیه السلام بر فرعون فضیلت چهارگانه

بس کن ای موسی بگو وعد سوم — که دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملکت دو تو — دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی — کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد — بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود — باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه باشی تو جوان — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست — لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریب کودکان

## بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله صلی الله علیه وسلم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمیدانی بگیر
این جوانی را بگیری خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
تازه ماند این شباب فرخت

نی تزمّد پیریت آید برو
نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم
نی بدندانها خللها یا الم

نه کمی در شهوت و طمث و بعال
که زنان را آید از ضعفت ملال
نی شود مویت سفید و پشت خم
لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم

آنچنان بگشایدت فرّ شباب
که گشاد آن مژده عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال
در ربیع اول آید بی جدال

## معنی حدیث من بشّرنی بخروج صفر بشّرته بدخول الجنة و سبق عکاشة

چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر
که پس این ماه می سازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی
ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست رخت ماه نو
گشت پیدا بر فلک تابان ضو

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان
وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت می‌شمرد
هم بدینسان بی قدم او می سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد
هم نگردد اطلس بخت تو برد

هر چه خواهی یابی از بخت جوان
شادمانی نگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک
تا کنم من مشورت با یار نیک

## مشورت کردن فرعون با آسیه خاتون در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام و فرمودن آسیه ورا بایمان آوردن

باز گفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکوخصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخّ لک
آفتابی تاج گشتت ای کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
همدران مجلس که بشنیدی تو این
چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی
سرنگون بر بوی آن سر آمدی
هیچ میدانی چه وعدست و چه داد
میکند ابلیس را حق افتقاد

چون کرم این لطف آن بیست باز خواند
ای عجب چون زهرات بر جا بماند
زهرات ندرید تا زان زهرات
بود یلی در هر دو عالم زهرات

زهره کز زهر حق او بر درد
چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت است این عمی
تا بماند لیک تا این حد چرا

غافلی هم حکمت است و نعمت است
تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندانکه ناسوری شود
زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد این چنین بازار را
که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض
حبّه را آمد صد کان عوض

کان لله دادن آن حبّه است
تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بیقرار
هست شد زان هوی ربّ المدار

هوی فانی چونکه خود با او سپرد
گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و ز خاک
که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک
ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو امین از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست
چون تقاضا می‌کند دریا ترا / پس چه استادی و در ماندی بجا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بی‌خبر
الله الله زود در پایی فتا / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندستت برای معتمد
الله الله زودتر تعجیل کن / بر فروز از این بشارت ای سخن
الله الله تا کنون کژ باختی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در وی آ تیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانات تو / در نمی‌نالد بروبت شکر گو
الله الله چون بفضلت راه داد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت می‌کند اکرام او
لطف اندر لطف او گم می‌شود / کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
در نه بر این چار خلعت و زره / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت هاهان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت هاهان مگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

## قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن که در خانهٔ او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر تا ترا / ناخنان زینسان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این می‌کند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان ادبار را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی آن فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بتر رنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر خم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر بهر اران بحر در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بو سها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل / می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گرد هر دستور پیش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر و نور و صبر و حلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی‌گوید خموش و هوشدار / ورنه درانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جان بند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
گر کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بردرد

## قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژیده بود و خطر افتادن داشت و از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه سوال کردن و چاره جستن ازو

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را همجنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش از زر و ترش / آن می صافی کزو گردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت آزمودن باید به پست     که دلش غالبست و بی دهست
میل بادش چون سوی بالا بود     ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست     سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک     عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو     نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم     بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را     برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید     که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور     هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود     برگذر که نورت آتش را ربود

## در بیان حدیث رسول صلی الله علیه وسلم جُز یا مُؤمِن فَاِنَّ نُورَکَ اَطفأ نارِی

بگذر ای مؤمن که نورت می کشد     آتشم را چونکه دامن می کشد
می رمد آن دوزخی از نور هم     زانکه طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان     که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او     ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا     چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان     که خدایا دور دارم از فلان

جاذبه جنسیت است اکنون ببین     که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی     ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته     نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش     تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

ساغر صدق از کف موسی بنوش     تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ و شادی این بس است     که ببینی بر عدو و بر هم شکست

جهد کن تا خصمت اشکسته شود     گرچه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد از آن ناگزیر     باز گو ضلال فرعون شریر

## مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن موسی علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت     گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را     گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنهااش بدید     جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین     کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه     اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو     کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج     سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد     بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما     رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان     بوده گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست     که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکش اول مرا ای شاه هین     تا نه بیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن     تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبود است و مبادا اینچنین     که زمین گردون شود گردون زمین

بندگان مان خواجه‌تاش ما شوند     بیدلان مان دل‌خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور     گشت ما را پس گلستان قعر گور

دوست از دشمن همی نشناخت او     نرد را کورانه کژ می باخت او

## تزییف سخن هامان با فرعون علیه اللعنه

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند / که سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می کنند / زهر اندر جان او می آگنند
چونکه برگردد از و آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون کُه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در رهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه کافکند بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محضست آن شرکت کی است
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتارها / این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین

## نومید شدن موسی از ایمان آوردن فرعون وجا یافتن سخن هامان لعین در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمترست ار باز دانی اندکی
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

## منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا صلی الله علیه وسلم که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / نوبت بخش از تو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری ما خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

## سیل آمدن و قضیب انداختن امراجهت دفع شدن سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فگند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بو سفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنان باشد شریف
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب / نام شان بین نام او بین ای نجیب
نام شان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

## در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی می شود در قهر تو / کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / برتو و بر مومن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در زندان من / مخلصت نبود ز زندان من
بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق
بازگرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

## در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

ظاهرست این دوزخ اما بر دلت / هست پوشیده یقین زآب و گلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب فرعون دم خون شود / بر کلیمی قند نا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / درمیان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته‌ست / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و انجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری در قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طائعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد خسف
چون قمر کامر شنید و شد شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید در هجر نبی / با خبر گشته از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را گفت ظاهر السلام
آن یکی میگفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدث را / حادثی ابر چون داند غیث را

## بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حال‌شان
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را از زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید این حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری‌های من
اشک خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن حدیث عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم و ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند آن دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان نقد و قلبی را که آن باشد نهان
یا من و تو هر دو در آتش رویم حجت باقی حیران شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم کین بدعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر کرد متقی را ساخت تازه تر کرد
آن خداگوینده مرد مدعی رست و سوزید اندر آتش آن دعی
آزموده بشنو این اعلام را کوری فرعون روان خام را
که نسوزیدست این نام اجل کش مسمی صد بوده ست و اجل
صد هزاران روح شد دلداده در ره او سر بسر افتاده
صد هزاران خلق را دادیه سرگروه و بی عصا را زاویه
صد هزاران زین رهان اندر قران بردریده پردهای منکران
چون گرو بستند غالب شد صلوب در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق در حدوث چرخ پیروزست حق
حجت منکر همیشه زرد رو یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران کو درین عالم که تا باشد عیان
منبری کو که در آنجا مخبری یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری وانما بر سکه نام منکری
بر رخ سیم و زری اندر جهان سکه بنما بنام منکران
خود مگیر این معجزه چون آفتاب صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فائده هر ظاهری خود باطن است همچو نفع اندر دواها کامن است
این تفاوت حق نهاد اندر زمان تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرگس سه هزار و پانصد است مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار مرگ کرگس می نه بینند آشکار
جمله پندارند کرگس باقیست نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش می نه بینند از عمی نی پس نه پیش
می نماند در جهان یک تارمو کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنیست باطنش بنگر برین ظاهر مایست

## تفسیر آیهٔ کریمه ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیافریدیمشان از بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غائب است وان برای غائب دیگر بست
تا سوم چارم دهم بر می شمر این فوائد را بقدر ار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر فائده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پایهای نردبان

وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
هست پای او بگل درمانده / نبت را چه خوانده چه ناخوانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا یا صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون ندارد سیر میراند چو عام / بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب رد
وان نظرهای که آن افسرده نیست / جز روزنه جز درزنه پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر / غیب و مستقبل به بیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افگند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گوئی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد این جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز و سوی هر سو گریخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

## وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست دارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرام / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم ازو ست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگ ست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

## خشم کردن پادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه در خواستن و قبول کردن پادشاه در خواست و شفاعت کردن شفیع را و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار انه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدارهست
لابه ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد
وان ندیمی رسته از زخم و بلا / زین شفیع از دو برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بجا نط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گرنه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را وا خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی / کین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کرد خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

## گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه ‌ ‌ مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان ‌ ‌ حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حق است و بی سر است ‌ ‌ لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاه است لیک ‌ ‌ پیش چشمم ما نماید دست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام ‌ ‌ قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید ‌ ‌ عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار ‌ ‌ پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف ‌ ‌ تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند ‌ ‌ باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا ‌ ‌ سعد را آبست و خون مر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر ‌ ‌ جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن ‌ ‌ هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود ‌ ‌ بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری ‌ ‌ منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد ‌ ‌ یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر ‌ ‌ بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی ‌ ‌ که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست ‌ ‌ چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سوال از فایده است ‌ ‌ جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فایده جویی ای امین ‌ ‌ چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین ‌ ‌ نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست ‌ ‌ ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب ‌ ‌ جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی ‌ ‌ هست بهر معنیی و حکمتی

## مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته واحرقته وجواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب ‌ ‌ نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا ‌ ‌ وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا ‌ ‌ نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی ‌ ‌ بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما ‌ ‌ باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را ‌ ‌ پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی ‌ ‌ بهر عامه گرچه تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال ‌ ‌ هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب ‌ ‌ همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی ‌ ‌ همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا ‌ ‌ وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفید اعجمی شد آن کلیم ‌ ‌ تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش ‌ ‌ پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند ‌ ‌ تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب ‌ ‌ چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین ‌ ‌ تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام ‌ ‌ خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می برید ‌ ‌ پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری ‌ ‌ چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست ‌ ‌ که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لائق نیست در انبار کاه ‌ ‌ کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن ‌ ‌ فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از که یافتی — که بدانش بدری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلائق روحهای پاک هست — روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه — در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه — همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو — جوهر خود گم مکن اظهار شو

## بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح وحیی که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهان

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود — راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسول بنده‌ای — دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند بهنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست — در رود در گوش آنکو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعیست — آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنان که گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دائما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آن کس شد که از مادر شنود

وانکه گوش کر و گنگ از آفتیست — زانکه در گوشش رسید علتی است
که پذیرای دم و تعلیم نیست — لاجرم مر نطق را تسلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ورا

یا مسیحی که به تعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد — که نزادست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورده علم

آنکه هستت می‌نماید هست پوست — وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن — تا نه بگزینی بنه خرجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است — لابهٔ مستان دلیل ساقی است

روغن اندر دوغ پنهان میشود — هرچه میسازی تو اش آن میشود

## مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را که آن صباست — یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست — وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت زان سرست
خود جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرقش فواد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو باشد این تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دَها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین مدد براهیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سر بسر / جملگی بر هم زند بی دردسر
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

## حکایت آن پادشاهزاده که بادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد و پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون هم رستم و بیک سو جستم و آتیناه الحکم صبیاً ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بران شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد این جان با بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تقلیب رب

این عجب کین از یکی روی است مرگ   وآن زیک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک   باز هم از سوی دیگر ممسک
شادی تن سوی دنیاوی کمال   سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان   گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح   هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت   لیک جان از جنس این بد ظن نگشت
در رسد خاری چنین اندر قدم   گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود   یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها   پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ   میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ   نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست   وز سوی خصمان جفا بانگ درست
هین برو بر خوان کتاب طب را   تا شمار ریگ بینی رنجها
ای پسر بر خوان دمی فهرست طب   نار علتها نظر کن ملتهب
زان همه کژدم پر این خانه ره است   هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تندست و چراغم ابتری   زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود   گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ
تاکه روزی کاین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر   شمع فانی را بفانی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی   گفت با خود نیست بیرون رفتنی
پس عروسی خواست باید بهر او   تا بماند زین تزوج نسل او

## عروس خواستن پادشاه از بهر پسر از خوف انقطاع نسل

گر رود سوی فنا این باز باز   فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود   معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه   مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف   می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان   چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از پی جد   بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی   نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالح است آزاده او   نی اسیر حرص فرجست و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه   عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخواره نام   نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل   بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد   نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال   جان او پستست یعنی جاه و مال

## اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویشان

این سخن را نیست پایان خیز جفت   بهر پور خویشتن شاه از نهفت
شاه چون با زاهدی خویشی گزید   این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل   شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها   تا به بندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست   کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی   نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقی است   آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد   وین ز گنج زر بهمت می جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام / می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کو غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و بستد دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان و اولیا

## جادویی کردن کمپیر کابلی شاهزاده را و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه‌رویی خبیث نابکار / گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
آن نود ساله عجوز گنده پیر / نی خرد هشت آن ملک را نی ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌زبود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سر است / چاره او را بعد ازین لابه‌گری است
سجده می‌کرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

## مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادویی / بی‌نظیر و ایمن از مثل و دویی
دست بر بالای دست است ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه آن دم برگشود
جادویها دید پنهان اندرو / صد گره بربسته بر یک تار مو
وآن گره‌های گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید و بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز / ای عجب آن روز روز امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان
کز حلاوت قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاه آیین بست و آمد در نیاز
راز گفتی با خدای کارساز

شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و نظر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد
تا سه روز او از جهان گم شد فواد

شاهزاده از خود بیهوش گشت
تا که خلق از عشق او پرجوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی شاه گفتش در سخن
کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش
تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش

گفت رو من یافتم دار السرور
وارهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مومن راه یافت
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

## در بیان آنکه شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملائکه و آن کمپیر کابلی دنیا است که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

مخلص این قصه برگفتم تمام
تا بدانی مقصد خود والسلام

ای برادر دان که شهزاده توئی
در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو این دنیاست کو
کرده مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده رود
دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی وزین قلق
استعانت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست
عقدهای سحر را اثبات اوست

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست
حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقده او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
رازدان یفعل الله ما یشاء

همچو ماهی بسته است او به شست
شاهزاده مانده سالی و تو شصت

شصت سال از شست او در محنتی
نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیات خب
نی رسید از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا
وارهاند زین و گوید بر تر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابق است از قهر او
سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت
کای شه مسحور اینک مخرجت

با وجود زال ناید انحلال
در شبیکه در بر آن پر دلال

نی که فرمود آن سراج امتان
اینجهان و آن جهان را ضرتان

پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود

سخت می‌آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت تر

چون فراق نقش سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونت صبرست از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون صبوری می‌رهی از چشمه آه

چونکه بی این شرب کم داری سکون
چون ز ابراری جدا وز شیر بون

گر ببینی یک نفس حسن ودود
اندر آتش افگنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را
چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش
پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زود تر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت
هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

از قصور چشم باشد آن عثور
که نه بیند شیب و بالا را ز دور

بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود

دور بیند دوربین بی هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / می دوی سوی سراب اندر طلب

دور می بینی سراب و می دوی / عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب آن شده / که تو با پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود

دیده وا خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او ازان دقت نیابد راه کوی

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
گر چه چشمش نیز بیند با ضیا / هم هبا اندر هبا اندر هباست

موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

## حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی با او گفتند که هنگام تعزیت ست نه شادی گفت مرا باکی نیست

همچنانکان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مومنان بر کنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق می میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور ز آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم / مومنان خویشند و یکتن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست / گر دم صلح است یا خود ملحمه ست
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه ها انبه رسیده تا میان
خوشه ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بروی میزنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می شود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

## دربیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل ست

## چون با عقل کل بکژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه چون با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن اگر چه پیش ازان نور دیده بوده باشد و راحت جان

له مستعار عاریه گرفته شده ۱۲ له گرگین یعنی آفت زده ۱۲ له نعاس یعنی خواب ۱۲ له رهط یعنی گروه ۱۲ له ملحمه جنگ ۱۲

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنکه اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نمی گویم یکی / زانکه آگنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

## قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند پدر گفت آری دیدمش از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختندش می گفتند این شخص خوش مژده داده این بیهوشی از چیست و این حالت

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از و کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر

که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان او / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو برتافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتشست / قشر پیوسته به مغز جان خوشست

مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد

درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باورست / جان شرک از باوری حق برترست

جان قسمت گشته در حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دانم ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیازه / این دهان گردد بنا خواه تو باز

همچو پیغمبر ز گفتن و از نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

## در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

لیک آن مستی بود توبه شکن / منتهی ست این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میرود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه گرم آنجا گفت بیجا دور شد / بر خیالی از حق مهجور شد
دور بینا بند و لیکن خفته و آن / رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خردکان را عطارد آورید

## بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود / وآن صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیالی شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است / هر چه میخواهید زو آید بدست
گر همی جویید دُر بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز / خاکیی را داده ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه اید / نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبز رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از زوی / گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کان زد سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
گر امین آیید سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / کان کله باز است مسکین و نژند
زان کله بر چشم بازان بست انست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس با شه گشت یار / بر گشاید چشم او را بازدار
رانده دیوان ز حق از مرصاد خویش / عقل جزوی راز استبداد خویش
که سری کم کن نه تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیب / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ / سر بنه در سایه بی سرکش بخسپ
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

## بیان آیهٔ کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله واتقوا الله از حکیم سنائی است

چون نبی نیستی ز امت باش | چونکه سلطان نهٔ رعیت باش
پس رو خامشان و خامش باش | وز خودی رای زحمتی متراش

پس روی خاموش باش از انقیاد | زیر ظل امر شیخ و اوستاد
پس روی صامت شو و خاموش باش | از وجود خویش والی کم تراش

ورنه گرچه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر | سرکشی ز استاد راد باخبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز | ور شوی بی صبر مانی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدی شان صبر و حلم | جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و به آخر از کلال | خود بخود گوئی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ | عقل را میدید بس بی بال و برگ

بی غرض میکرد آن دم اعتراف | کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال | آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح | نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
کاشکی کو آشنا ناموختی | تا طمع در نوح و کشتی دوختی

اینچنین فرمود آن شاه رسل | که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من | شد خلیفهٔ راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا | رو نگردانی ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو | از نبی لا عاصم الیوم شنو

می نماید پست این کشتی ز بند | می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را | بنگر آن فضل خدا پیوسته را

در بلندی کوه فکرت کم نگر | که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم | گر دو صد چندین نصیحت آورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام | که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظت بر مهر حق | کی بگرداند حدث حکم سبق

لیک میگویم حدیث خوش پیی | بر امید آنکه تو کنعان نهٔ
آخر این اقرار خواهی کرد هین | هم ز اول روز آخر را ببین

می توانی دید آخر را مکن | چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار | نبودش هر دم بره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز | کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را | تا نیندازی سر اوباش را

که ازین شاگردی و زین افتقار | سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را | هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم روشن کن ز خاک اولیا | تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار | کو خورد از بهر نور چشم خار

خار خور تا گل برویاند ترا | چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر بر کنی | چشم جان را حق ببخشد روشنی

## قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چون است و جواب گفتن شتر مر استر را

اشتری را دید روزی استری | چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو | در گریوه و راه و در بازار و کو

گرچه در رو می فتم بسیار من | در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه | در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در ره بهر چیست | یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم | پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد توبه را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر روفتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشمم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر که و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها نه دید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بیگمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

## تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و کرد چشم از اشک تر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم ز فضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست دولت زدی / در فگندی خود به بخت سرمدی
ادخلی چون فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فگن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیک گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

## لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبو که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان نک مے مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلهات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه ها / پوست بنماید نه مغز دانه ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر خواب
نیست گرد وسوسه کلی زجان / دل بیابد ره بسوی گلستان
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می بینیم ما
چون نمی بینند نور روم خلق / که سبق[1] برد است خورشید شرق
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر / تا نه بیند رایگان روی تو گبر
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمام اند هم لا یبصرون
پیش چشمم نقش می آرد ادب / که چرا پاسم نمیدارد عجب
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
که دو صد جنبیدن سر از دران / سر چنین جنباند آخر نقش جان
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سر آن سرور ترا
آنچنان که داد سنگی راهنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
زانکه در باغی و در جوئی پرد / هر که از سر صحف بوی برد
در تعجب مانده پیغمبر ازان / چون نمی بینند رویم مومنان
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست[2]
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا نبوشد زین شکر خاص و عام
می نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست
از چه پس بی پاسخست این نقش تنگ / که نمی گوید سلامم را علیک
حق اگرچه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودت کنند اهل جهان
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
هین طلسمست این و نقش مرده است / احمقان چشمش ازو پرده است

می نماید او که چشمی میزند / ابلهان سازیده اند انبها سند

## درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی[3] صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تر میوه شاخ خشک
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تواند و مستمند
هم زادل تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و غرهٔ
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
کیمیای بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
طاس آورده که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر

سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
اول و آخر توی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
دوستی تو ز جنا شگفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
من بجوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا

[1] سبق بردن یعنی پیش گرفتن ۱۲ [2] خفا پنهانی ۱۲ [3] مسخ آنکه از صورت آدمی بیرون رفته ۱۲

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد چشمه اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار گشت پیش همت او آبخوار
کاف[1] کافی آمده بهر عباد[2] صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری[3] دهم بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی داروت درمان کنم گور را و چاه را میدان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم بی کتاب و اوستا تلقین دهم
موسی را دل دهم با یک عصا تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من خود کنم خون عین آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده نیل خون بینی از و آبی شده
چون سر رشتهٔ نگهداری درون نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی غرق تسبیحست پیش ما غبی[4]
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده زین عجب‌تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما روضه و حفره[5] به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش از چه گشتست و شدست او ذوق کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن[6] بنماید آن منعکس صورت به زیر آی جوان
آن درخت هستیست امرودبن تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار پر ز گژدمهای خشم و پر زمار
چون فرود آیی ببینی رایگان یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آیی فرود آید ترا در درون اسرار فیض کبریا

## حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرودبن می‌نماید چشم آدمی را از سر امرودبن فرود آتا آن خیالات برود اگر کسی گوید که آنچه مرد می‌دید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر او بر سر امرودبن نرفتی آن را نمی‌دید خواه حقیقت بود خواه خیال

آن زنی میخواست تا با مول[7] خود برزند در پیش شوی[8] گول[9] خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون[10] رد کیست آن لوطی[11] که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای ای بغا[12] تو خود مخنث[13] بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کای با برطله[14] کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی[15] که به بالای تو آمد چون کپی[16]

۱ کافی کفایت کننده ۱۲
۲ عباد بندگان ۱۲
۳ [illegible]
۴ [illegible]
۵ حفره گور مغاک ۱۲
۶ امرودبن یعنی درخت امرود ست ۱۲
۷ مول آشنا و حریف ۱۲
۸ شوی شوهر ۱۲
۹ گول احمق ۱۲
۱۰ مابون مخنث و پشت ۱۲
۱۱ لوطی لواطه کار ۱۲
۱۲ بغا قواد ۱۲
۱۳ مخنث حیز و پشت ۱۲
۱۴ برطله نوعی از کلاه ۱۲
۱۵ روسپی قحبه ۱۲
۱۶ کپی میمون ۱۲

گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین بهرت برگشته شد سر متن
او مکر کرد بر زن آن سخن / گفت نی این هست از امرود بن

از سر امرود بن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرود بنیست

هزل تعلیم ست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرود بن جویند لیک / تا بدان امرود بن راهیست نیک
نقل کن ز امرود بن اکنون برو / گشته تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود / که از او دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی از این امرود بن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت سخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن / که مبدل گشت و سبز از ذوالمنن

چون خدا موسی شد این بن درخت / چون که موسی کشانیدش رخت
آتشش را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجات روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که در او بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما
کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم

## باقی قصهٔ موسی علیه الصلوة والسلام

این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی شد خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد کف بر سر زنان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ

تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان بینی و مشروح کن
منکر آخر چه تو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند

بازگرد و قصهٔ قبطی بگو / گرد کفر از باطن خود زد شو
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

## سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر کبری و جبلت پیش ماست / هر چه خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بر آن / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آمد از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
می چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / دانکه شهوت بندد هم چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

## دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و نعمت رو نمود / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی شود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / همدرین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درکه او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

## بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدای فطرت

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز بهمان میلی که دارد سوی آن ‌ ‌ خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران ‌ ‌ سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید ‌ ‌ سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است ‌ ‌ جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او ‌ ‌ پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت ‌ ‌ کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش ‌ ‌ میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت ‌ ‌ تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست ‌ ‌ هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ‌ ‌ صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش ‌ ‌ کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند ‌ ‌ تا کند بر حالت خود ریشخند
کی چه غم بود آنکه میخوردم بخواب ‌ ‌ چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال ‌ ‌ فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائم است ‌ ‌ خفته پندارد که این خود دائم است
تا برآید ناگهان صبح اجل ‌ ‌ وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد ازین غمهای خویش ‌ ‌ چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه او اندر خواب بینی نیک و بد ‌ ‌ روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان ‌ ‌ گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست ‌ ‌ اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر ‌ ‌ روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود ‌ ‌ شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان ‌ ‌ گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو ‌ ‌ میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص ‌ ‌ تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت ساز نیست ‌ ‌ پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا ‌ ‌ کاین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است ‌ ‌ آن چو اخصاست و این چون ختنه است
این سخن پایان ندارد موسیا ‌ ‌ هین رها کن آن خران را در کیا
تا بنزد آن خوش علف فربه شوند ‌ ‌ هین که گرگانند ما را خشم مند

## بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان اند و نالان اند بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زود برسان که ما را صبر نماند

نالهٔ گرگان خود را موقنیم ‌ ‌ این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی ‌ ‌ از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود ‌ ‌ آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی ‌ ‌ تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه ‌ ‌ شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی ‌ ‌ پس بسوزند از ندامت حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد ‌ ‌ در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی کو می ندیدندش فاش ‌ ‌ بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت ‌ ‌ گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان ‌ ‌ از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز ‌ ‌ با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند ‌ ‌ بعد از آن عقلش ملامت می کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی ‌ ‌ کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی ‌ ‌ در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو ‌ ‌ کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود ‌ ‌ زان بدانی قرب خورشید وجود

قرب بیچون ست عقلت را بتو ... نیست از پیش و پس و سفل و علو
نیست آن جنبش که در اصبع تراست ... پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
از چه ره می آید اندر اصبعت ... کاصبعت بی او ندارد منفعت
عالم خلق ست با سوی و جهات ... بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت بد عقل و علام البیان ... عقل‌تر از عقل و جان هم زجان
زانکه فصل و وصل نبود در روان ... غیر فصل و وصل نندیشد گمان
پی پیاپی می بر آرد دری وصل ... تا رگ مردیت آرد سوی وصل
زین وصیت کرد ما را مصطفی ... بحث کم جوئید در ذات خدا
هست آن پندار او زیرا براه ... صد هزاران پرده آمد تا اله
پس همه پیر فرع کرد این وهم ازو ... تا نباشد در غلط سودا پز او
سرنگونی آن بود کو سوی زیر ... میرود پندار او کو هست چیر
در عجایبش تفکر اندر روید ... از عظیمی وز مهابت گم شوید
جز که لا احصی نگوید او زجان ... کز شمار و حد برون ست آن بیان

قرب بیچون چون نباشد شاه را ... که نیابد بحث عقل آن راه را
وقت خواب و مرگ ازوی میروند ... وقت بیداری قرینش میشوند
نور چشم و مردمک در دیده‌ات ... از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امری صنم ... بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی تعلق نیست مخلوقی بدو ... آن تعلق هست بیچون ای عمو
غیر فصل و وصل پی بر ز دلیل ... لیک پی بردن نبخشاید علیل
این تعلق را خرد چون پی برد ... بستهٔ فصل ست و وصل ست این خرد
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست ... در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هر یکی در پردهٔ موصول جوست ... وهم او آنست کان خود عین اوست
وان که اندر وهم او ترک ادب ... بی ادب را سرنگونی آرد رب
زانکه خدمت باشد انچنین ... گو نداند آسمان را از زمین
چون صنعش ریش و سبلت گم کنید ... حد خود دانید آنکه تن زنید
چون بیانش بیحد ست ای بوالهوس ... بحث کم کن پیش ازین کم زن نفس

## رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت صفات حق تعالی شمهٔ با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی در تقریر نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت بخاطر داری شمهٔ بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف ... دید کو را کز زمرد بود صاف
گفت تو کوهی دگرها چیستند ... که به پیش عظم تو بازیستند
من بهر شهری رگی دارم نهان ... بر عروقم بستهٔ اطراف جهان
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر ... که بدان رگ متصل گشتست شهر
همچو مرهم ساکن و بس کارکن ... چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

گرد عالم حلقه گشته آن محیط ... ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت رگهای من اند آن کوهها ... مثل من نبوند در حسن و بها
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا ... امر فرماید که جنبان عرق را
چون بگوید بس شود ساکن رگم ... ساکنم وز روی فعل اندر تگم
نزد آنکس که نداند عقلش این ... زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان ... زامر حق ست و از آن کوه گران

## بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید

قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشمش تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم او تیزتر بود گفت من ستایش بازو کنم که انگشتان فرع وی اند

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو است / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند

## باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف و بیان عجائب از ثنای حق

چونکه کوه قاف در نطق سفت / چون زبانش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بیچون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است / چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

## نمودن جبرئیل خود را بمصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازک است و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله‌زن
باز در تن شعله ابراهیم وار / که از او مقهور گردد برج نار

گر برآری از درونت آتشی   آن تشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون   رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسند آن زبون   در صفت از کان آنها افزون
پس بصورت آدمی فرع جهان   در صفت اصل جهان زین بدان

ظاهرش را پشه آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی   هیبتی که که شود زان مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را   از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید   جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان   وان تجمش دوستان آزادگان
هست شاهان را زمانی برنشست   هول سرهنگان و صارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها   که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها   که شود سست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام رهگذر   که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه   تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند   نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار   دارد اندر قهر زخم و گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس   هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص   کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم بر حلم است و رحمتها بجوش   نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ   وقت عشرت با خواصان چنگ چنگ

هست دیوان محاسب عام را   وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود در جنگ و دغا   وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و آن خود مر جالیش راست   وین حریر و درد مر تعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد   ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کان غاربست   خفته اینم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کان صفدر است   بی تغیر مقعد صدق اندر است

قابل تغییر اوصاف تن است   روح باقی آفتاب روشن است
نی ز تغییری که لاشرقیه   بی ز تبدیلی که لاغربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد   شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان   این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد   جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان   زلزله افتد درین کون و مکان

ور بهش گر یک دمی آشفته بود   شیر جان ما ناکه آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک   اینت شیر نرم ساز سهمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان   که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی   کو ربودی از ضعیفی تربدی

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت   بهر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کف ست معطی نور باش   ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل   تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش   وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را کز پیم آ مایست   گفت رو زین پس مرا دستور نیست
گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز   من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من   گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص   بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست   چند جان داری که جان انبازیست

جبرئیلا گر شریفی گر عزیز   تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز   جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن   شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را   وا مکن انبان قلماشیت را

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصرها آگاه کن
گو تو مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طبعش بده

نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار

ظن مبر از دور کان آنست و بس / چون قمح مغلوب آمیرفت پس
صولت حرف آن سر خران یقین / در زر معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین در آر / این سر خر را از این بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش آن مطبخه

هین ز ما صورتگری و جان ز تو / نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش تویی / هم جهت هم نور و ارکانش تویی

بر فلک محمود ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدت ست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود / منکری اش پردهٔ ساتر شود

پس شناسایی بگردانید رو / خشم گرد آن مه ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد

این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن

## در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

پیش از آنکه نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دل شان می طپید
سجده میکردند کای رب البشر / در عیان آریش هر چه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیان شان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / عون شان کراری احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راه شان / در دل و در گوش و در افواه شان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش برو / که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک روی اهل صفا / آن دو رویی عیب مر دیوار را

این همه انکار و کفران از دشان / چون در آمد سید آخر زمان
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت بر باد

قلب آتش دید در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می زد لاف اشواق محک / تا مریدان را در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی

هیچ از لاف محک دیدن زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه را هرگز مجو

آینه جو راست گوی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آیینه ات سازد خدا / که نماید عرش را همچون سما

عرش چه و چرخ چه ای فر و لباب / فهم کن والله اعلم بالصواب

تمام شد دفتر چهارم

از مثنوی مولوی معنوی

# ذٰلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ

## برزمان سعید

حقیقت

طریقت

### دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین و علیه التوکل و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی
بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی ست که راه مینماید بی آنکه
شمعی بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن
تو طریقت ست و چون رسیدی بمقصود این حقیقت ست جهت این گفته اند که لو ظهرت
الحقائق لبطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست
که آن شریعت ست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت ست چنانکه گفته اند طلب الدلیل
بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه علم شریعت
همچو علم کیمیا آموختن ست یا از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن
و حقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل کیمیا شادند
که ما چنین کارها می کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا
آزاد شدیم و عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن ست
و طریقت پرهیز کردن بر موجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی
و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع شد
و حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من
المکرمین و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه
یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت
علم ست طریقت عمل ست حقیقت الوصول الی الله که فمن
کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته اجمعین
و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

## از عبد المجید

## در مطبع مجیدی واقع کانپور بسند طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن تبرک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید

راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم اند و گمان

شرط تعظیمست تا آن نور خوش / گردد این بیدیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش ای حریف تیزگوش / گر نه چون موش ز ظلمت مکوش

سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد

تا بر آراید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

## تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الآیة

چار وصفست این بشر را دلفشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زود و تر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که مبادا یاغیی آید به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می شناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که نیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

## در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که اَلکافِرُ یَأکُلُ فِی سَبعَةِ اَمعاءٍ وَالمُؤمِنُ یَأکُلُ فِی مِعیً وَاحِدٍ

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفت و عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن بوقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را درفگند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و او بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی خاکپوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو میریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنان که کافران اندر قبور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

## در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه و سلم بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال درگشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتی است / که درین شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کین قول نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

## سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در آن ساعت که نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و

کافرک راهیکلی بد یادگار ... یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

## نوحه کردن او بر خود و بر حال خود و مسلمان شدن

گفت آن حجره که شب جا داشتم ... هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد ... حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید ... در وثاق مصطفی آنرا بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود ... خوش همیشوید که دور از چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید ... اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر ... کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنان که خون ز بینی و سرش ... شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق جمع آمد برو ... گبرگویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی عقل سر ... میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین ... شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلّی خاضع امر وی ... من که جزوم ظالم و لد و غوی
تو که کلّی خوار و لرزانی ز حق ... من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان ... که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید ... مصطفی اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش ... دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن ... تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همیداند طریق ... که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان ... کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت ولیبکوا کثیرا گوش دار ... تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب ... استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر ... کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل ... گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان ... چون همیدارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار ... چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد ... کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن ... شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود ... این بباید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ... تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت ... تا نماید وجه لاعین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند ... پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد ... از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت کین هین و هین ... زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن ... پس پشیمان غبین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج ... وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست ... آنچه خو کردست آن اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل ... در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون ... آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا ... تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی ... گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هیهات را ... در لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل ... تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ ... میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پایت نعلی ز اشتباه ... که بمانی تو ز دردِ آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار ... این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی ... آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت ... بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا ... که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد ش ... ور بود حبر زمان بر خندد ش

گر بود کوهی چو که بربایدش ... دست برد خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن ... امر هم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب ... ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید ... دست عقل مصطفی بازش کشید

## نواختن مصطفی صلی الله علیه وسلم آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می کرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

گفت این سو آ بیا آن چنان ... که کسی برخیزد از خواب گران

گفتش این سو مکن هین با خود آ ... که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن ... کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم ... سیرم از هستی درین هامون شدم

ما درین دهلیز قاضی قضا ... بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم وان را ز امتحان ... فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم ... نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه ... حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو ... آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته ... اندرین تنگی لب و کف بسته

تا نه بدهی آن گواهی ای شهید ... تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کاریست بگذار و بتاز ... کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال و خواهی یک زمان ... این امانت را گذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد ... هم گواهی دادنست از اعتقاد

## بیان آنکه نماز و روزه و حج و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این زکوة و هدیه و ترک حسد ... هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست ... کای مهان ما با شما هستیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش ... شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون ... چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا ... این زکوة و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال ... با حرامش دان که نبود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش ... میدهد پس چون بدزدد از اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه ... جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار ... نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام ... خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بد ظن زین کژی صد قوم را ... کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می تند ... عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را ... داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط ... غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود ... سیئات جمله را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماک ... تا پلیدان را کند از خبث پاک

## پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم حق تعالی قدوس آمد

آب چون پیکار کرد و شد نجس ... تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب ... تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان ... هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم ... بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من ... که گرفت از خوی یزدان خوی من

ور نپذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک تا کی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او این ست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدد از کسی / میرود هر سو که بین کو مفلسی
تا بریزد بر گیاهِ رستهٔ / تا بشوید روی هر ناشستهٔ
تا بگیرد بر سر او حمالوار / کشتی بی دست و پا اندر بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو روز و برید در جهان
جان هر دردی دل هر دانهٔ / میرود در جو چو دارو خانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

## استعانت خواستن آب از حق تعالی بعد از تیره شدن و قبول کردن حق تعالی دعای آب را

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشید آ بپالا بر کشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درفشان
وز تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق ست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق ست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

## گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز نور ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریاییست واصل همچو جوی
قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر آن ازجو
نورش اندر مرتبت چند تحت و / بهر صید او دانه باشد یا نخی
گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نفی رسالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی و جود

## در بیان آنکه آن نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل

نور آن گوهر چو بیرون تافتست — زین تسلسلها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت — که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهر است — وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیک‌نام و بی ز شک

## عارف و بی قول عارف افزون باشد از آنکه بفعل و قول او ظاهر گردد چنانکه چون آفتاب بلند شود ببانگ خروس و اعلام مؤذن و علامات دیگر حاجت نیاید

این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست — ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید — روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض کی شنود — یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر — هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول — ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون — فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی — عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

## عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم شهادت را بر مهمان خویش

آن شهادت را که فرخ بوده است — بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی — کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیفت توام — هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو — این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان — عاقبت دزدد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود — دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود — دیو بی شک که همسایش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست — دیو بد همراه و هم سفرهٔ ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شرف — حاسد ما هست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهناز او — دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق — هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی — در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام — تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد — عیسی از افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد — عاذر از رشد زنده آن دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب — شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق — گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن — سیر تر گشتم ازان که دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت — پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود — سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن — قدر پشه می‌خورد آن پیلتن
حرص و وهم کافری سر زیر شد — اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی و کفر ازوی برفت — لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او می‌طپید — همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت — معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ل تسلسل سالوس فروشی ۱۲
ک عرض یعنی آنچه بذات خود قائم نتواند بود چون سیاهی و سپیدی و تلخی و شیرینی و جوهر آنکه بذات خود قائم است چون جسم ۱۲
ک تزکیه پاک گردانیدن ۱۲
ک تناقض ضدیت و مخالفت ۱۲
ش اشاره بآیه واقعه در سورهٔ واللیل است که میفرماید ان سعیکم لشتی یعنی جزای سعی شما پراگنده و مختلف است ۱۲
ک مول درنگ ۱۲
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ سجده است فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون یعنی اعراض کن از ایشان ای نبی و منتظر فتح و نصرت باش ایشان منتظرند ۱۲
ش اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است خطاب بشیطان و شارکهم فی الاموال والاولاد یعنی شریک شو ای شیطان با ایشان در مال و اولاد ایشان ۱۲
ک عاذر نام شخصی است که عیسی او را زنده کرده بود ۱۲

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود

## در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار میشود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می‌چشید / اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها و ارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است / او ز پشه باز گو چون رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار

## انکار کردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد / این چنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

## مناجات

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند این سرخوشان
چون بما بوی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث / بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک‌ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط‌خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

## تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وان سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج‌کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره‌زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پی خوانی یکی دل کرده گم
برنجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح
وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون
زان خیالات ملون اندرون

این درین حیران شده کان بر چیست
هر چشنده آن دگر را نافیست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف
چون زبیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

## تمثیل روشهای مختلف و همهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می کنند
بر خیال قبله هر سوی تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد که گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب
هر کسی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین
توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف
کشف گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مروارید خرد
وان دگر که سنگریزه و شبه برد

هلذا نبلوهم بالساهره
فتنةً ذات افتضاحٍ قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان
گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند
گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت
کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه
هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد پر سوخته

می طپد اندر پشیمانی و سوز
میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم
کی ترا برهانم از سوز و ستم

## در تفسیر آیهٔ یا حسرة علی العباد

شمع او گریان که من سر سوخته
چون کنم من غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو
غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا
غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما
نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی روی بسوی برده اند
وان عزیزان رو به بیسو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی

هر عقابی می پرد از جا بجا
وین عقابان راست بیجایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی

## بیان آنکه فرجی را چرا فرجی نام نهادند اول

زان فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرده نامی آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است
اسم را چون دردیی بگذاشته است

هر که گلخوار است دردی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت میرود

درد عسر افتاد و صافش یسر او
صاف چون خرما و دردی بسر او

عسر با یسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر
تا ازان صفوت برآری دم

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفی گشته به پیش این لئام
الخیاطة واللواطة والسلام

برخیال آن صفا و نام نیک / رنگ بو شیدن نکو باشد لیک
برخیالش گر روی تا اصل او / همچنان که گر بسوی نان برو
بو قلاوزست ای جویای عشق / بی زبو یعقوب شد بینای عشق
دورباش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که نیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون شود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

## فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل آگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسن است کاین خاک است گش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعهٔ خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعهٔ گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسه ذاک الا المطهرون
جرعهٔ بر لعل و بر زر و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه ماند می کنی زودش دفین / کین چنین زشتی بد و آن چون قرین
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

## صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی خبر
بی خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی با دو وجود / دست در کن هیچ یابی تا ربود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می گیر و آن می هل ز دام / وین دگر را صید می کن چون لئام
باز این را می هل و می جو دگر / اینت لعب کودکان بی خبر
تا شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می کردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو احمق که صید خود کند
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بند از لقب گشته شهان
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدای عز و جل

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیجد لقمه خوردن زو حرام
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
گول مسکین خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
چون قبور آن را مجصص کرده اند / پردهٔ پندار پیش آورده اند

## در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر را نیز همه کس دانند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرده و لطفها را در قهر نهان کرده نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله از بی تمیزان و حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
سوی چپش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد دست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
کرد ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی خبر
چشم بندی کرده اند ای بی نظیر / در من آ و هیچ مندیش از شرر
چون خلیل حق اگر فرزانه / آتش آب تست و تو پروانه
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
انچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
ساحری صحن برنجی را بفن / می کند کرمش میان انجمن

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
ای خلیل اینجا شراره و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
آتشی را شکل آبی داده اند / و اندر آتش چشمه بگشاده اند
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چونکه جادو می نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاه بی رسن
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل آن را ادیر آرد بدست

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر رین
ساحران شان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
واگزین آیینه کو اگیس ست / اندکی صیقل گری آن را بس است

## تفاوت عقول در اصل فطرت بر خلاف معتزله که میگویند که در اصل عقول جزوی برابراند این افزونی و تفاوت از تعلیم ست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
مظهر حق ست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطه ارباب شد
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از حسد
ره بهی خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر که تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
معکوس شت و فرزین بد سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی افتی خداونده شوی
لیک چون پروانه در آتش متاز / کیسهٔ زر بر مدوز و پاکباز
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / که اندرونشان پر ز رشک و علتست

## حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و طپانچه بر سر و رو میزد و دریغش می آمد که لقمهٔ نان از انبان بسگ دهد و سوال کردن شخص از وی و جواب شنیدن از وی

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک می بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیزچشم و دزدران و صیدگیر / می دویدی در پی صید و چو تیر

صید میکردی و پاسم داشتی / در درا از نزدیک من نگذاشتی
قانع و آزاد و تند و خصم ران / نیک خو و با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشته این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و بغم آبی شده / می نیرزد خون بخاک ای بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / بر گشائی یک کمینی بو العجب
که کمینه این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوی ز علم من لدن

## در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن او بی خویش شده باشد

گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان عیان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهی ست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت نی نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان

## تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین

عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن نادی کسان / می زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پی این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتگ با اسپ میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و آن از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه و لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وآن ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب بیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسپ کش اعراب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وآن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

## قصهٔ آن حکیمی که طاوس را دید که پر زیبای خود را بر میکند بمنقار و می انداخت و تن خود را اکل و زشت میکرد از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش ما جان از پر عزیزتر ست و این پر عدو جان من ست ازین تهمت بر می کنم

فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

پر خود می کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بیدریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندر اندازی بوحل

هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند

بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می کنند

اینچه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمی دانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قطع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

خوشی ناز ار دهد بفزایدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی می تند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روییکه چون شمس ضحیست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

## در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش می شود چنانچه بر روی آئینه چیزی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می کشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بال را

نویسی اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بماند

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که ندانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر بر عقید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج کن این دم اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسائط فلسفی / از دلائل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

## در بیان قول رسول علیه الصلوٰة والسلام که لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است / بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

## در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است وبس جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تفت دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوید آنجا خاک را می بیختیم / زین جهان پاک می بگریختیم

گشته بودم قانع از گنجی بمار / شادمان بودم نگار این خمار
ای دریغا بیش ازین بودی اجل / تا غذایم کم بدی اندر وحل
زین نفیر موده است آن که رسول / که بر آنکه دور گرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

## در بیان حدیث ما مات من میّت الا و تمنّی ان یموت قبل ما مات ان کان برّا لیکون الی وصول البرّ اعجل و ان کان فاجرا لیقلّ فجوره

گوید آن بد بیخبر می بوده ام / دمبدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم در آن کوی قنوع / وز تکبر کم در آن چهره خشوع
همچنین در نخل کم در روی جود / ور ملبسی چهره خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید آن پند در وی نگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه اش فگند
وانکه می پرسید پر کندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
می چکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق بی سوزش بود / دیو دون بر گریه اش خندان شود
گریه بی صدق باشد بی فروغ / آن ندارد چربی مانند دوغ
عقل و دلهای گمانی عرشنید / در حجاب از نور عرشی میزنید
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک

## در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل جسد محبوس اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رمه / همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبر ارزیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ورنباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

## جواب دادن طاوس آن حکیم سائل را

بزه گناه — یعنی مزه و خوف آن نعمت با خوف عقاب با هم مصاف کنند تا کدام یک غالب آید

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

## در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پر طاوس عدو جان بود

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نه بیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بیند از اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفگند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی ست / چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لائق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / کو نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم زه نیست / که بزخم این روی را پوشیده نیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی نخوهم جز صفا انفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
منگرم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید گیرد او قرار
منکسم خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصمم اوست سایهٔ خویشتن

## در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق سبحانه همچون ستارگان که فانی‌اند بروز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع چون گرد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانیست ❊ شمع جان را شعله ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود ❊ [illegible]
ابر را سایه بیفتد بر زمین ❊ ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر هستی ای نکوخواه ❊ باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده ❊ رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف ❊ چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی می نماید ز ابر و گرد ❊ ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست ❊ که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار ❊ بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان ❊ که کند مه را ز چشم ما نهان
خور ترا این پرده زالی می کند ❊ بدر را کم از هلالی می کند
ماه ما را در کنار عز نشاند ❊ دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است ❊ هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست ❊ روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مه است و دولتیست ❊ اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد ❊ چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار ❊ وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار ❊ مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پردست کثیف ❊ ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و لطفش را ز راه ❊ تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست ❊ موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه ❊ که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه ❊ تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا ❊ همچو جسم انبیا و اولیا
آن چنان ابری نباشد پرده بند ❊ پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی ❊ قطره می بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا ❊ گشته ابر از محو همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما ❊ گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر ❊ اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو ❊ گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست سر از بهر من ❊ خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر ❊ کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان ❊ بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش و خوشاب ❊ خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست ❊ تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی ❊ تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند ❊ تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین ❊ تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه‌خوار ❊ آکل و ماکولی ای جان هوشدار

## در بیان آنکه ما سوای الله تعالی هر چیزی آکل و ماکول ست همچو آن مرغی که قصد صید ملخ می کرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل [illegible]

مرغکی اندر شکار کرم بود ❊ گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر ❊ در شکار خود ز صیدی دیگر
دزد گرچه در شکار کاله است ❊ شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در ❊ غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود ❊ غافلست از طالب و جویای خود

گر حشیشی آب زلالی می خورد
آکل و ماکول آمد آن گیاه
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست
آکل و ماکول کی ایمن بود
ایمن ماکولان جذوب ماتم است
تو نتانی کز خیالی وارهی
چند زنبور خیالی در پرد
هین گریز از جوق اکال غلیظ
دست را مسپار جز در دست پیر
عقل کامل را قرین کن با خرد
دست تو از اهل آن بیعت شود
کو نبی وقت خویش است ای مرید
پس زده یار مبشر آمدی
این جهان و آن جهان با او بود
هر کجا دام است و دانه کم نشین
بگسل آن حبلی که حرص است و حسد
تو زبونی یا زبون گیر ای عجب
حرص صیادی ز صیدی مغفل است
تو کم از مرغی مباش اندر نشید
چون نبرد دانه آید پیش و پس
تو به بین پس قصه فجار را
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست
و آنکه میگفت این بعید است و عجیب
در نگر احوال فرعون و ثمود
تا بدانی حق سمیع است و علیم

## و آکل خود ایمن مباش که اگر چه نمی بینیش بنظر چشم بنظر دلیل و عبرتش می بین تا چشم تیره باز شود انشاء الله تعالی

روبران درگاه کو لا یطعم است
یا بخسپی تا از ان پیرن جهی
میکشد این سو و آنسو می برد
سوی او که گفت ما ایشان حفیظ
حق شده ست آن دست او را دستگیر
تا که باز آید خرد زان خوی بد
که ید الله فوق ایدیهم بود
زانکه زو نور نبی آید پدید
همچو زر ده دهی خالص شدی
وین حدیث احمد خوش خو بود
روز بون گیر از زبون گیران ببین
یاد کن فی جیدها حبل مسد
باش تو ترسان و لرزان در طلب
دلبری میکند او بیدل است
بین ایدی خلف عصفوری بدید
چند گرداند سر و رو آن نفس
پیش بنگر مرگ یار و جار را
بین بدان بی دست حق داور کنست
اشک میراند و میگفت ای قرب
قوم لوط او قوم صالح قوم هود
فارغ است از ترس و پاک از باک و بیم

هر خیالی را خیالی میخورد
فکر زنبور است و آن خواب تو آب
کمترین آکلانست این خیال
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
پیر عقلت کودکی خو کرده است
چونکه دست خود بدست او نهی
چون بدادی دست خود در دست پیر
در حدیبیه شدی حاضر بدین
تا معیت راست آید زانکه مرد
گفت المرء مع محبوبه
ای زبون گیر زبونان این بدان
دل قرار از دام و حب یده است
آکل و ماکولی ای مرغ عجب
بین ایدی خلفهم سدا مباش
کم ز عصفوری نه بنگر که آن
کای عجب پیش و پسم صیاد هست
که هلاکت داد شان بی آلتی
آنکه میگفتی اگر حق هست کو
آنکه جز انکار حق کارش نبود
حال نمرود ستمگر در نگر
بر کنم من بیخ این منحوس دام

معده حیوانش در پی میچرد
همچنین هر هستی غیر اله
نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
فکر آن فکر دگر را می چرد
چون شوی بیدار باز آید ذباب
و آن دگر ها را شناسد ذو الجلال
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
از جواز نفس کاندر پرده است
پس دست آکلان بیرون نهی
پیر حکمت کو علیم است و خبیر
و آن صحابه بیعتی را هم قرین
با کسی جفت است کو را دوست کرد
لا یفک القلب من مطلوبه
دست هم بالای دست ایجو ابدان
دام تو خود بر پرت چفسیده است
هم تو صید و صید گیر اندر طلب
که نه بینی خصم را دان خصم فاش
بین ایدی خلف چون بیند عیان
تا کشم از بیم او زین لقمه دست
او قرین تست در هر حالتی
در شکنجه او مقر می شد که هو
بر دو حسرت عاقبت بی هیچ سود
در مآل قوم نوح افگن نظر
از پی کامی نباشم تلخ کام

در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن وز جستجو رو بر متاب

## سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم / دائم اینم ده که بس بدگوهرم
گرنه گه خوارست آن گنده دهان / گویدی کز خوی زاغیم وا رهان

## مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان / میفزائی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودتر از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب‌دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی حد و سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین / آن طرف گر زانکه تا بالای این
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
تازه میگیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حق است او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دل اند / شارب شورابهٔ آب و گل اند
شور میخور کور می چر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه زاول شاهد و خوشتر بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

## قال النبی صلی الله علیه و سلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده است او گناه / آه او گوید که گم کرده است راه

## قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بران غریب گاه بجنگ گاه به تسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خدای ست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت که اَلْاِسْلَامُ بَدَأَ غَرِیبًا وَسَیَعُودُ غَرِیبًا کَمَا بَدَأَ فَطُوبیٰ لِلْغُرَبَاءِ صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که بر تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای پسر
مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان تن بس داغها

او بمانده در میان شان زار زار
همچو بوبکری بشهر سبزوار

## حکایت سلطان محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را که همه اهل او رافضی باشند بجنگ بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند گفت انگه امان دهم که پیش من ازین شهر یک ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الپ الغ خوارزم شاه
در قتال سبزوار پر تباه

تنگ شان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت
آن زمان هر موسمی افزایدت

جان ما آن توست ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مر ابوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش براه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون
گر بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشه خرابی پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض
خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شده است
گر تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
خود براهی خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمنکده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میر آمدی

تخته مرده کشان بفراشتند
بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمله دوان
می کشیدندش که تا بینند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق
اندرین جا ضایع است و ممتحق

هست آن خوارزمشه یزدان جلیل
دل همیخواهد ازین قوم ذلیل

گفت لاینظر الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحبدل کنم در تو نظر
نی بنقش و سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
اندر او آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزها را دل مگو
سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو بود
حق در او از شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر
کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند رد از برای او کند
ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال
برگزیده باشد او را ذوالجلال

هیچ بی او حق بکس ندهد نوال
شمه گفتم من از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد
وز کفش آن را بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال
هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضی است دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیز دیگ طوی تو

آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی روزها در سبزوار / آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدین جا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار گون از وست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود

دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او باز است و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می کند / ز استمالت ارتفاقی می کند
می کند آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز

زانکه این زاغ خس مردار جو / صدهزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه

آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاصه خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است

رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت میرسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خویت شود / وان مشام عنبرین بویت شود

از هوا رای دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می نگیرد در دماغ

## بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جابجا

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که هان ای بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورد است کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت او با خود که این طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیفم مرغزاری بوده ام / در ظلال و روضها آسوده ام

گر قضا افگند ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید در طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدم اند
صورتش را جنس می بینند انام / لیک از وی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دور می بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

۵۱ طوق ... طوقیست ...
۵۲ جری جرأت کار ۱۲
۵۳ کون یعنی هستی ۱۲
۵۴ ضیاء یعنی روشنی ۱۲
۵۵ ضد آن دو ضد ۱۲
۵۶ استمالت میل دادن ۱۲
۵۷ ارتفاق نرم کردن ۱۲
۵۸ نصح پند دادن ۱۲
۵۹ شکنجه عذاب ۱۲
۶۰ نزع جان کندن ۱۲
۶۱ بوالوحوش

آن عزیز مصر میدیدی بخواب
هفت گاو فربه بس پروری
در درون شیران بدندآن لاغران
بس بشبر آمد بصورت مرد کار
مرده اخوش و اخورد فردش کنند
زان یکی در داو ز جمله دردها
شاه گردد و اگذارد بندگی
گاو تن قربانی شیر خداست
در کشتی مهمان همان کوه آن خری
چند گوئی همچو زاغ پر فسوس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان
شهوتی هست او و بس شهوت پرست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی
زر و سیم و گله اسپش بنود
پس ز زر و گوهر زمعدنهای خوش
چرب و شیرین و شرابات ثمین
تا که مستانت که نر و پردلند
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
سوی ضلال ازل پیغام کرد
آب از هر سو عنان او کشید
پس زنگستان برقص اندر فتاد
وان صفای عارض آن دلبران
قد چون سرو خرامان در چمن
عالمی شد واله و حیران و دنگ

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را حسد را بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتهامی خوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آئینهٔ خواب بنمودند اما تو معنی شیر بنگر

گاو تن را خواجه تا کی پروری | گاو تن مردار گردد عاقبت

## در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

آدم از ننگش بگردی خود خصی
که بدین تا آنی خلائق را ربود
کرد آن بس مانده را حق پیشکش
دادش و بس جامهٔ ابریشمین
مرد و از آن بندها را بگسلند
دام مرد انداز حیلت ساز سخت
که بر آرد از قعر بحر فتنه گرد
از تنگ دریا غباری بر جهید
که بده زوتر رسیدم بر مراد
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
خد همچون یاسمین و نسترن

گفت ابلیس لعین دادار را
گفت شاباش و ترش آورد و بخت لنج
گیر این دام دگر را ای لعین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا بدین دام و رسنهای هوا
خمر و چنگ آورد پیش و نهاد
نی یکی از بند گانت موسی است
چونکه خوبی زنان با او نمود
چون بدید آن چشمهای پر خمار
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق
دید او آن غنج برجست او سبک

## تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

چونکه چشم غیب را شد فتح باب
خورد شان آن هفت گاو در عنا
ورنه گاوان را نبودندی خورند
لیک دریای شیر نهیب هر دو خوار
صاف گردد در درش ار در آتش نشند
وار هد یا در نهد او بر نهما
یا بد او در مردگی دل زندگی
گر ترا با او سر صدق و صفاست
پس پشیمانی بری ای بدنیت
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
تا مسبح گردم آن را مو بمو
تا مهلل گردم آن رامن بجان
زان شراب زهرناک ترا میست
دام زفتی خواهم این اشکار را
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
گفت ازین فزون ده ای نعم المعین
تا به بندم شان بحبل من مسد
مرد تو گردد ز نامردان جدا
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
پردهها در بحر او از گرد بست
که قرار و صبر مردان می ربود
که کند عقل و خرد را بیقرار
گویا خورتافت از پرده رقیق
چون تجلی حق از پرده تنک
زان کرشم و زان دلال انیک شنگ

آدم و جن و ملک ساجد شده ‌‌ همچو آدم بعد معزول آمده

گفت آوخ بعد هستی نیستی ‌‌ گفت جرمت اینکه افزون زیستی

## ثم رددناه اسفل سافلین ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

جبرئیلش می کشاند موکشان ‌‌ که برو زین خلد و زجوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست ‌‌ گفت آن داد است و اینت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان ‌‌ چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می پرد ز من در امتحان ‌‌ همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه‌وار ‌‌ شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و فرق گش شعشع شده ‌‌ وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد رقصان و نازان چون سنان ‌‌ گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ ‌‌ وز تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران ‌‌ زور شیرش گشته چون زهره زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده ‌‌ گرمی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی بفن ‌‌ می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست ‌‌ هر یکی زینها رسول مردنیست

لیک اگر باشد طبیبش نور حق ‌‌ نیست از پیری و تب نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست ‌‌ کاندر آن سستیش رشک رستم است

## تفسیر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ‌‌ ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق

وانکه نورش نیست باغ بی ثمر ‌‌ که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه ‌‌ زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد این باغ ای خدا ‌‌ که از این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن ‌‌ زهر قتالست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست ‌‌ عالمش میراند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست ‌‌ کرد دعوی کاین حلل ملک من است

واستانیم آنکه تا داند یقین ‌‌ خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین

تا بداند کان حلل عاریه بود ‌‌ پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر ‌‌ ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز می گردند چون استاره‌ها ‌‌ نور آن خورشید ازین دیوارها

پرتو خورشید شد تا جایگاه ‌‌ ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ ‌‌ نور خورشید است از شیشه سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را ‌‌ می نماید این چنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ ‌‌ نور بیرنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را ‌‌ تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته ‌‌ وز چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا ‌‌ تو بدانی مستعیری نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد ‌‌ غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری ‌‌ که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم ‌‌ امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی شکر خوبی و هنر ‌‌ که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بی خویشی و شکر و وداد ‌‌ رفت زیرا نسان که نیارد شان بیاد

که اضل اعمالهم ای کافران ‌‌ جستن کام است از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا ‌‌ که مر ایشانراست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد ‌‌ دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا ‌‌ تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش ‌‌ تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت ‌‌ کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم ‌‌ رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان نه بپذیرند آن / زانکه منعم گشته اند از رخت جان
صوفیانیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
زاب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زنند
قفل مشکلها بلطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده
نا امیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را که اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقفی معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست کشتوری گشاد این از درا / ورنه بغدادی کنم اینجا زرا
پس خزانه صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطایا دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

## مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی ببالا ای علیل / باد را نی جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی توان اندر جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
اینجهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث ای مستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا همره سه اند / آن یکی وافی و آن دو غدر مند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق

## در تفسیر قوله علیه السلام لابد من قرین

یُدفن معک وهو حیٌّ وتُدفن معه وانت میتٌ وان کان کریماً اکرمک وان کان لئیماً اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

گر بود نیکو ابد یارت شود ‏— ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد ‏— کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون ترین کسبی که در عالم رود ‏— هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست انگاهی عمل ‏— تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی ‏— من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف ‏— واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا ‏— بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد ‏— خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق ‏— احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن ‏— ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است ‏— حرفه آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن بصحبت قایم است ‏— نی زبانت کار می آید نه دست

دانش انوار است در جان رجال ‏— نی زراه دفتر و نی قیل و قال

دانش آن را ستاند جان ز جان ‏— نی زراه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز ‏— رمز دانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا ‏— پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده ایم ‏— شرح اندر سینه‌ات بنهاده ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی ‏— محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بی کنار ‏— تو چرا می شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر ‏— ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز ‏— چون شدی تو شرح جو کدیه ساز

در نگر در شرح دل در اندرون ‏— تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

## تفسیر قوله عز وجل وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر ‏— تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری ‏— رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانویی میان آب جو ‏— غافل از خود زین و آن تو آب جو

بر سر نانست پایت اندر آب ‏— ور عطش و ز جوع گشتستی خراب

پیش آب و پس هم آب با مدد ‏— چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو ‏— چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

هین نه اسب است این بزیر تو پدید ‏— گفت آری لیک اسب خود که دید

مست آب و پیش روی اوست آن ‏— اندر آب و بیخبر ز آب روان

مست چیز و پیش روی اوست چیز ‏— بیخبر زان چیز و شرح خوبش خیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو ‏— وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش میشود ‏— ابر تاب آفتابش میشود

بند چشم اوست هم چشم بدش ‏— عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم گوش او ‏— هوش با حق دار ای مدهوش او

## در تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم همًّا واحدًا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات ‏— می نیرزد تره آن ترهات

آب هش را می کشد هر بیخ و خار ‏— آب هشت چون رسد سوی ثمار

آب ها را میکشد آن خس گیاه ‏— آب هشت چون رسد سوی اله

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش ‏— آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر ‏— کین شود باطل از آن روید ثمر

سداد و صلاح ۱۲

آب باغ این را حلال آن را حرام ‌‌ فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را ‌‌ ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش ‌‌ نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی ‌‌ که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده ‌‌ نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت ‌‌ بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار ‌‌ خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست ‌‌ کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش ‌‌ ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد ‌‌ تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش ‌‌ ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب ‌‌ در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را ‌‌ گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان ‌‌ اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست مانند این صورت پیش حس ‌‌ که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل ‌‌ جهد کن پیش آ ای جهد المقل
در نداری پا بجنبان خویش را ‌‌ تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید ‌‌ وز تحرک گردی ای دل مستفید

## در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند ‌‌ ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم ‌‌ وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف ‌‌ یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید ‌‌ باز شد قفل و در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید ‌‌ خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود ‌‌ سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن ‌‌ هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی ‌‌ آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست ‌‌ زین ره بیراه ما را رفتنی ست
میروی در خواب شادان چپ و راست ‌‌ هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن ‌‌ خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار ‌‌ بند چشمت گشته است از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری ‌‌ بر امید مهتری و سروری
گر نخسپی مشتری بینی بخواب ‌‌ چغد بدگی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ ‌‌ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی ‌‌ از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی ‌‌ از خریداران دلت فارغ شدی

## قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری می کرد گفتندش که چه خورده که گیج شده و یاوه می گوئی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه دران گفتن مامور باشند

آن یکی می گفت من پیغمبرم ‌‌ وز همه پیغمبران فاضل ترم
گردنش بستند و بردندش بشاه ‌‌ کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ ‌‌ که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کامد از عدم ‌‌ ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب ‌‌ تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول ‌‌ کای گروه کور و نادان و فضول

این ندا بشنید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی رد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا بدین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین
پادشاه از روی لاغش گفت با / که چه خوردی چه داری چاشت ناشتا
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین مستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو می داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خانمان / تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آن کس کز او پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چفسیده در غم غرقه

## سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان می خوانند و به آب حیات ابدی ارشاد می نمایند

خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص کمتر باشد ریش بیش
خانمان جغد ویران است و بس / نشنود او صاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / گر گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ور نه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست — عاقبت بر وی کند صد برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو — علم چون قشر است و عهدش مغز او

## در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی الی آخره

وافیان را چون ببینی کرده سود — تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست — او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا — از در دعوی به درگاه وفا
چون وفا نیست باری دم مزن — کاین سخن دعویست اغبر و منن
این سخن در سینه دخل مغزهاست — در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت — قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت کمتر گشت مغز — پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را — جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود — که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده — اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار — تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین — همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری — نی خداوند زمین را تانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم — که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان — که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت — که فشاندی دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا — بخشدت نخلی که نعم ما سعی
همچو مریم درد بودش دانه نی — سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد — بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند — بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها شکم پر ازشان — صحن میدانها نتابد رازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه — چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان — تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن — در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد — دائما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم — هست آن بخشنده صاحب کرم

## در مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست — قائمی ده نفس را که مثنی است
اندران کاری که دارد آن ثبات — قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفه میزان گران — وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم — تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد — چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند — از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر — کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان — تا چه کردند از حسد آن ابلهان
تا فنا شد عاشق و معشوق نیز — که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم برهم زند — مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند — نیست را هست اینچنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند — از حسد دو ضره خود را میخورند

تا که دانی که حسودان سنگین دل اند / از حسد اندر کدامین منزل اند
گر نگردی شرع افسون لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خوش در وی دو ضد / جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشکست و خصمی و جفا
پس در اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از رهزنی خالی نه اند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتان / استعانت جوید او از انسیان
که شما یارید با ما یاری / جانب مائید جانب داری
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند

هر دو می خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

## پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد و یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که بزبان میگوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
یا چه بخشد هر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش وز صحبتش / وانکه تابع گشت چه بود نفعتش
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو هست و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

## داستان آن عاشق که با معشوق خود برمیشمرد خدمتهای و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بینوائی خود را و جگر تشنگی روزهای دراز و می گفت که من چنین

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

انچه او نوشیده بود از تلخ و درد | او بتفصیلش یکایک میشمرد
زیر پای منتی بل می نمود | بر درستی محبت صد شهود
عاقلانرا یک اشارت بس بود | عاشقانرا تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال | کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن | در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست | لیک چون شمع از تف آن میگریست
بعد گریه گفت یا شهار فت لیک | این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمائی بجان استاده ام | بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل | ور چو یحیی میکُشی خوردم سبیل
ور زگریه چون شعیب اعمی شوم | ور چو یونس در شکم ماهی روم

این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست مرا ارشاد کن که هرچه فرمائی منقادم اگر در آتش رفتن ست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهانِ نهنگِ دریا افتادن ست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن ست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن ست چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیاء را شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی | ور ز فقرم عیسی مریم کنی | رخ نگردانم نگردم از تو من | بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک | گوش بگشا پهن و اندریاب نیک | کانچه اصلِ اصل عشق ست و ولاست | آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست | گفت اصلش مردنست و نیستی ست | تو همه کردی نه مردی زنده | هین بمیر ار یار جان بازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام | نام نیکوی تو ماند تا قیام | چون شنود آن عاشق بیخویشتن | آه سردی بر کشید از جان و تن
همدران دم شد دراز و جان بداد | همچون گل درباخت سر خندان و شاد | ماند آن خنده برو وقف ابد | همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد | گر زند آن نور بر هر نیک و بد | او ز جمله پاک واگردد بماه | همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است | تابشش گر بر نجاسات ره است | زان نجاسات ره و آلودگی | نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب | نی ز گلخنها برو ننگی بماند | نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده بازگشت | ماند در سودای او صحرا و دشت | چونکه زین ویرانه نورش بازگشت | ماند در صحرای وی دیده بازگشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید با واز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است تا که آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است او میگرید یا از پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لاصلوة الا بحضور القلب و اگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن ست و ترکِ فرزند ابراهیم علیه السلام وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را بآتش نمرود می سپرد

[illegible] لفظ اعمی که در مصرع [illegible] باید خواند [illegible] این الفاظ [illegible] [illegible] علیه السلام [illegible] اعمی [illegible] و قول رسول واجب القبول الطاعات است و همچنین سفید چشم یعقوب در فراق یوسف ضعف بینائی گشته بود نه ذهاب بینائی بالکلیه و یا این گفته شود که عدم قبول شهادت اعمی مخصوص بما سوای رسل است که قول رسول ز وحی ست و وحی واجب الاتباع است ۱۲ منتخب بحر العلوم سید جعفر علی نگینوی کان الله له

وا مر آمد پیغمبر مصطفی صلی الله علیه وسلم را بدین خصال که فاتبعوا واتبع ملة ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش چیست هست / بنگری تا که چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان / تا بدان شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نیاز
خوف حق گر باشد آن گریه جو / زانکه آن اسپ تو فرع آتش ست
بیشکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال
آنجهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود زرد و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل بود / گریه او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / کز نگا فرق ست بجید تا بکا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی علیه السلام ست در گهواره و یحیی علیه السلام ست در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و بگریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او نیز بیرون آمد گفتش که ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می گریست من نیز می گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان گریه شیخ برسی یا نرسی اگر برسی شکر زویت لی الارض بسیار گویی که آنجای شکرست که آن گریه حضور قلب باشد

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آنزمان / بیخبر از حالت خندیدگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض و شادی نه مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ ست آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی و تایید شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خودش / که در آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره و دور و دراز / کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و سور

من چه می‌بستم خیال آن چه بود / درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکر آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون کبیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایهٔ کان سرمهٔ سرویست / برد و از اشکال گفتن کار سست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخوارزم و شو تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در محفلش لایفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگست / چون بدریا رفت بشکسته تگست
او حملنا هم بود فی البر بس / آنکه محمولست در بحر اوست بس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری تو گو

## بقیهٔ حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه می‌کرد از ذوق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مریدی خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ کر جهل و تقلیدست و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله
گریهٔ او نز غمست و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت از احوال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بجویی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرفها از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصای نی امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / که برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می‌نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم از کتاب / هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقائق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

این سخن پایان ندارد بازگرد — کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

یک کنیزک یک خری بر خود فگند — از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود — خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوی بود حیلت سازه را — در ذکر کرده پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز — تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود — آن رحم و آن روده‌ها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او — مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود آن خر که چیست — علت او که نتیجه‌اش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد — هیچکس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد — شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود — زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال خرک — دید خفته زیر آن خر نرگسک

چون تفحص کرد از احوال خر — آن کنیزک بود زیر و خر زبر

از شکاف در بدید آن حال را — پس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان — که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن است — پس من اولیتر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته — خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن — کای کنیزک آمدم در باز کن

## داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را شهوت راندن چون آدمیان آموخته بود و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد و خاتون بران وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را بهانه براه کرد جای دور و با آن خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر دیدی و آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون وگرنه ناقصان ظاهر جسم مرحوم اند نه ملعون قوله تعالی لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

کرد خاموشش و کنیزک آن نگفت — راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد — کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم — لب فرو افکنده یعنی صائمم

در کف او نرم جاروبی که من — خانه را می‌روفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را او گشاد — گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف — چیست این خر برگسسته از علف

نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر — زانتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان از آن کنیز — داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر برسر آر — رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین گو وان چنین گو وان چنان — مختصر کردم من افسانه زنان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن پیر ستیر

چون بدر کردش بحیلت از مکان — در فرو بست و بخلوت شادمان

بود از مستی شهوت شادمان — در فرو بست و همی گفت آن زمان
از طرب گشته بز آن زن بزار — در شرار شهوت خر بیقرار
میل و شهوت کر کند دل را و کور — تا نماید گرگ یوسف نار نور
جز مگر بنده خدا کز جذب حق — وا رهش آرد بگرداند ورق
زشتها را خوب بنماید شره — نیست از شهوت بتر ز آفات ره
چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور — یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
پس نکاح آمد چو لاحول و لا — تا که دیوت نفگند اندر بلا
بار سنگین بر خری کان میجهد — زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا — از شرر نی دیگ ماندی نی ابا
چون ندانی دانش آهنگری — ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
درمیان خانه آوردش کشان — خفت اندر زیر آن نر خر ستان
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت — آتشی از کیر خر در وی فروخت
بر درید از زخم کیر خر جگر — رودها بگسسته شد از همدگر
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون — مرد او و برد جان ریب المنون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی — در چنین ننگی مکن جان را فدی
در ره نفس ار بمیری در منی — تو حقیقت دان که مثل آن زنی
این بود اظهار سر در رستخیز — الله الله از تن چون خر گریز
گفت نی آن ناصلان عار ماست — همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص — گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین ز حرص خویش میزان را مهل — آز و حرص آمد ترا خصم و مضل
آن کنیزک میشد و میگفت آه — کردی ای خاتون تو استا را براه
ای ز من دزدیده علم ناتمام — ننگت آمد که بپرسی حال دام
دانه کمتر خور مکن چندین رفو — چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم

یافتم خلوت نهم از شکر بانگ — رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
چه بزان کان شهوت او را بز گرفت — بز گرفتن گیج را نبود شگفت
ای بسا سرمست نار و نارجو — خویشتن را نور مطلق داند او
تا بداند کان خیال ناریه — در طریقت نیست الا عاریه
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ — صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل را خرجی بباید لاجرم
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گربه و دنبه ربود
فعل آتش را نمی دانی تو برد — گرد آتش با چنین دانش مگرد
آب حاضر باید و فرهنگ نیز — تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید — شادمانه لاجرم کیفر چشید
هم بران کرسی که دید او از کنیز — تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد — تا بخایه در زمان خاتون بمرد
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد — دم نزد در حال و آن زن جان بداد
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
وانکه این نفس بهیمی نر خر است — زیر او بودن ازان ننگین تر است
نفس ما را صورت خر بد بد او — زانکه صورتها کند بر وفق خو
کافران را بیم کرد ایزد ز نار — کافران گفتند نار اولی ز عار
لقمه اندازه نخورد از حرص خود — در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
حق تعالی داد میزان را زبان — هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
حرص جوید کل برآید او ز کل — حرص میست ای فجل ابن الفجل
کار بی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن
تا نچیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نیفتادی رسن در گردنش
تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این کند علم و قناعت والسلام
چون در افتد در گلوشان حبل دام — دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را به مجلسها کشید
که از اینها گوشت می آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس ز کنگ آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف (۱) / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / می دمد که ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / که حریصان جمله کورانند و خرس (۲)
جمله حستی باز ماندی از همه / صید گرگان اند این ابله رمه

## تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را

که ایشان طاقت تلقین حق تعالی ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از و تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آئینه تلقین می کند قوله عز و جل لاتحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی این ست ابتدای مسأله بی منتها چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آئینه که خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرونی که متعلم ست نه عکس آن معلم که پس آئینه است و لیکن خواندن طوطی بیرونی تصرف آن معلم ست پس این مثال آمد نه مثل

صورتی بشنیدی گشتی ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان
طوطیی در آئینه می بیند او / عکس خود در پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آئینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آئینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آئینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان نبی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

(۱) احتراف پیشه وری ۱۲
(۲) خرس جمع اخرس یعنی گنگ ۱۲

صاحبدلی در چله بخواب دید که سگی حامله در شکم آن بچگان بانگ می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی ست و بانگ در اندرون شکم مادر بی پاسبانی ست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست چون بخویش آمد بحضرت حق مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومی ست که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوای بصیرت کنند و مقالات گویند از آن نه ایشان را قوت و یاری و نه مستمعان را هدایتی و رشدی میرسد

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا زان بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی و ز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد / روشنایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری نادیده گوید صد نشان / تا از آن خاید دوغ تو شد کف نان
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چونکه سوی هر مشتری نشتافتند
دانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

## قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان

که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده گردی عشر دادی و از قصیل عشر

دادی و چون خرمن می کوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از که جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان پختی عشر دادی لاجرم حق تعالی در باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از خویشان و فرزندان او خرج عشر میدیدند مکرر و آن برکت نمی دیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خر دید و کدو را ندید

بود مرد صالحی ربانیی
عقل کامل داشت و پایان دانیی

در ده ضروان بنزدیک یمن
شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویشان بدی کوی او
آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا
هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن
نان شدی عشر دگر دادی ز نان

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
چار باره دادی زانچه کاشتی

از عنب عشری بدادی که مویز
عشر هم دادی وی از دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم
می فرو نگذاشتی از بیش و کم

بس وصیتها بگفتی هر زمان
جمع فرزندان خود را آنچنان

الله الله قسم مسکین بعد من
وا مگیریدش ز حرص خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار
در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
حق فرستادست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی
درگه سود است سودی بر زنی

ترک اغلب دخل را در کشت زار
باز کارد که ویست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی
که ندارد در بروییدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست
کان غله اش هم زان زمین حاصل شدست

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان
میخرد چرم و ادیم و سختیان

که اصول دخلم اینها بوده اند
هم از اینها می گشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم
هم در آنجا میکند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس
اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار
تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
در زمینی کش سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی
جز که در لابه و دعا کف بر زنی

دست بر سر میزنی پیش اله
دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست
تا همو را جوید آنکو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال
نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه
یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو
که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می تافتی
چون ز نقش انس دل می یافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند
وز تو برگردند و در خصمی روند

هین بگو نک روز من پیروز شد
آنچه فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آن که روزگار خود برم
عمر با ایشان بپایان آورم

کالهٔ معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش بگه آگه شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته ای نسیب    مال و جان داده پی کاله معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم    شاد و شادان سوی خانه می شدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون    پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم    حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود    پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند    گر کند حقد و شکال او برون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن    خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن    که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی    تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو    رشته یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع    یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و لوس و دغل    غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان    گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند    تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان    خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد    لا تذرنی فرد خوانان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان    هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انبار در    گندم خود را بارض الله سپار
تا شود امن از دزد و از شپش    دیو را با دیو چه زوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر    همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار    ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس نصیحت کرد و تخم وعظ کشت    چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه    پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی    او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد    صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر    کی بود که رفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند    می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من    نعتشان شد بل اشد قسوة

## در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطای حق تعالی قدیم ست و قابلیت حادث عطا صفت حق ست جل جلاله و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نه باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست    داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست    داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود    همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا    کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست    نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی    هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق    طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود    گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه    باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست    قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر    لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد    قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ    تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید    پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

## در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتِ خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملائک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیل فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو زان جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرد ست ذیل / داد رزق تو نگنجد در به کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و می‌گریست / بوی میبرد او که زان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عام است و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است / برگرفتن لیک غالب رحمت است

## فرستادن میکائیل علیه السلام را بقبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائکه و معلمهم حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی بهیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بسی سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرقی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

هم چنانکه معدن قهرست و ویو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین / کرد خاک لابه گر نوحه انین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد / گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آمد ناغنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / آن فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

## قصهٔ یونس علیه الصلوة والسلام در بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبع ست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را بگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ / ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خنده شوی
که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد و آن غضب را وانشاند

## فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو و قبضهٔ برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلائق از رمیم
در دمی در صور و گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه انگیختند

تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین دارو تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را

آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صدگونه شکل و چاپلوس

که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بوی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم

تو فرشته رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان و نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت و بجدیست و بکیران / او حکیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

## فرستادن عزرائیل علیه السلام ملک العزم والحزم را بگرفتن قبضهٔ خاک تا ساخته شود جسم آدم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام چالاک و راست کار و التفات ناکردن عزرائیل علیه السلام بر تضرع خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور زو شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وی حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / روبتابم ز امر او سر و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امر اند این بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات / سینه ام پرخون شد از شورابه ات

نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم تو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او / در شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم / لیک حق قهری همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از لطف دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نمائیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ / من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن ضمان
گفت مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیرش کر است / امر او از جان شیرین خوشترست
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش گزینم بر کرم / کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان / که منم در کف او همچو سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی ست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابا یزید قدس سره گفت که چندین سال ست که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان می گویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثل ست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افگنم / ور مرا یاری کند مهر آگنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندا سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ما شرا و از خناق / وز زکام و از جذام و از ذواق

شده واسهال و استسقا و سل / گشته ذات الصدر و قولنج و درد دل
تا بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد کان / نی ز آتش کم شود نی از دخان
بر تن او سردی بنهد چنان / کان بجامه هم نگردد و آتش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

## جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل ع را که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نباید بر کار تو عزرائیل ع هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌ترین از آن سببها بود که بر آن رنجور مخفی نباشد وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْکُمْ وَلٰکِنْ لَا تُبْصِرُوْنَ

گفت یزدان هر که باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه بیناتر شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون رود از چاه و زندان در چمن
آنکه وارست از جهان پیچ پیچ / می‌نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ای کانی / هیچ از و رنجد دل زندانئی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هست جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود ... چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن ... کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون ... نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن ... پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست ... فی السماء رزقکم روزی کیست

## در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانچه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزه کثیف ... در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری ... میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند ... چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ ... در خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق ... پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار ... بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر ... دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار و بردبار ... هدیه ها را می دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر ... که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو ... وز مجاعت منتظر درماند او
چون نباشی منتظر ناید بتو ... آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار ... از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت ... آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد ... صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویش لئیم ... ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند ... تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر ... هست خورشید سحر را منتظر

## در جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نه بودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نه بودی و علی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان ... گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ ... که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته ... مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی ... تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین ... زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را ... آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ... حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد ... در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ ... نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ ... باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده ... رسته زین آب و گل آتشکده

## فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد

ور نه کردی زندگانی منیر ... یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز ... امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در لباس خود درآید با فروز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود

ما قنطوا و ربّ بعید یورث قرباً و ربّ معصیة میمونة و ربّ سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله / چون بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش نهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بدست او خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون قنادیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سبزی پیدا کند دشت بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر هم چون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامهٔ راست نیب
نامه آید در دست بنده / سر سیه از جرم و فسق آگنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل‌کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزد سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپارندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن می زند / بر امیدی روی اپس می کند
اشک می بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میزنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض / بودم امیدی ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعلهٔ آتش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آگنده / طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

## قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشان که او را در آن حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل در رفتن او بدان جا

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چه بود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای در حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش / تا که او گندم نمای و جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر باسی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کآمر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوئی وز گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری می کرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرد است او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستیها ز موجش قطره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بدست / از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان آن حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دمبدم او را سر این مه بود

## در بیان آنکه اینچه بیان کرده می شود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست در خورد این صورتگرانست و درخورد آئینه تصویر ایشانست و از قدوسی که حقیقت این قصه راست نطق مرا از این تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می کند والعاقل تکفیه الاشارة

قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنا / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانه عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من کُه طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب حق شد وصف یاب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده / کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفان را سرمهٔ هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذرهٔ از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد همچو مطلع مقطعه

## حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشینه همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

## در بیان آیهٔ کریمهٔ خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد با حدث
سر آب چه بود آب ما صنع اوست / صنع مغزست و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوست / جانت جوید مغز و کو بد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که در روی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ درو کی هالکست
معنی هیزم بر آتش حاکمست / لیک آتش را تن او هیزمست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست از غفلت لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا گبر است و ذل دین
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی وآنگاهی انا
وقت مسکین گشتنست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال
که ز سرگین است گلخن را کمال

کاین دو دایه پوست را افزون کنند
شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند

دیده را بر لب لب نفراشتند
پوست را زان روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را
کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها
سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد
کور گردد مار و رهرو وارهد

چون بدین ره خار بنهاد آن رئیس
هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست
غدر را آن مقتدا سابق پیست

بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند
جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی
تا در افتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین
پیش می‌آرد که هستم من ز طین

چون ایاز آن چارقش مورود بود
لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست
کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی
یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون و القلم
تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر
مطبخی که دیده نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود
پوستین و چارق از یادت رود

چون درآید نزع و مرگ آهی کنی
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتی
که نباشد از پناهت کشتی

یاد ناری از سفینهٔ راستین
ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا
پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
که پدید آید نمازش بی‌نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش
نعره‌های او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کند نی بهر رنگ

صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند
تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست
که بیوی روز بیرون آمدست

## در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت ع

در هر که تو از دیدهٔ بد منگری
از چنبرهٔ وجود خود منگری

## و در بیان این مصرع ع

پایهٔ کژ کژ افکند سایه

صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان
از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که اندر کژیها مانده‌اند
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز
این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن
زآینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او
بهر ایشان کرد او آن جست و جو

کای امیران حجره بگشائید در
نیم شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او
بعد از آن ما راست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر
من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی‌گفت و دل او می‌طپید
از برای آن ایاز بی‌ندید

که منم کاین بر زبانم میرود / این جفا گر بشنود او چون شود
بازمی گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
که بقدش زشت من طیره شود / ور غرض ور سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / بر دبیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

## در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آئینه بی صورت و ساده است و بی صورتی ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست والعاقل تکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می ترسی ازین / چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی شد توی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان میکند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما دو روحیم آمده در یک بدن

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست ترمیداری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود و از صفات خود نیست شده ام و بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته باشم هر کرا آئینهٔ یقین باشد گرچه خودبین خدای بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک فقد رآنی و من قصدک قصدنی و من احبک احبنی وقس علی هذا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانی ست سنگ ای با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن گر دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکی ست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم می شود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی می فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کی میکن تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن گوش مان از بهر آب / اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع ست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو می زند / بهر او دولت سری بیرون کند

## آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب

و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین را آویخته و گمان بردن که آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند که ساحرانند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شدن ایشان سود ندارد

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
می شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نی آهسته تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت اینست این متاع رایگان
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
اندر افتادند بر هم زاز دحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
حفرها شان بانگ میداد آن زمان / کندهای خالیم ای گندگان
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار و در غمازشان
گر خداع بیگناهی میدهند / حائط و عرصه گواهی میدهند
عاقبت نومید گشت و لب گزان / چون زنان دو دست بر سر بازنان

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
چون زند دام بلا او را شکست / نفس لوامه برو یابید دست
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی بسته هر دو پر
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هر طرف کندند و جستند آن نیق / حفرها کردند و گوهای عمیق
زان سگالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینه / ماند مرغ حرص شان بی چینه
ممکن انداییِ آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

## بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برأت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی یوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهٔ اخضرست
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر اشجار چیست
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
کرده ایم آنها که ازما می سزید / تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر بخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

ور نهان کردید دینار و نثو / فر و شادی رخ و رخسار کو
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
گر بریزی خون حلال است حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبها کرده باشد روز روز
گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

## حواله کردن بادشاه قبول توبهٔ نمامان و حجره گشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز

لوامه ملامت
بسیار کننده ۱۲
جواهر جمع جوهر ۱۲
حشرات الارض ۱۲
کاریز یعنی قنات ۱۲
چینه دام ۱۲
نوال احسان وعطاء ۱۲

این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپی ست

که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است عذر او بپذیرد

گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند / بیگنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلم ست و بس

من هنا یشفع به پیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود

گرنه ساقی حلم بودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملائک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم و دود / زیرک و دانا و چستش کرده بود

باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده دستم بگیر

## فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب ست و در هر یکی مصلحتهاست که در هر عدل هزار لطف درج ست و لکم فی القصاص حیاة آن کس که کراهت می دارد قصاص را درین یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محفوظ خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل

زامتحان شرمنده خلقی بیشمار / زامتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی قعر ست تنها علم نیست / کوه و صد کوه است این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر این پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جوی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و نخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را

نکته زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگوئی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند / وز طمع بر عفو و حلمت می تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات ست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین

ترک کن مانند این تقریر خام / کاسه خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سرکا کشد

فرش سوزان دی از جانشان برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد / خصم بینی زتو سطوت می جهد

۱ جنایت گناه و خطا کردن ۱۲
۲ اشاره پشت گرمی ۱۲
۳ اشاره بآیه که واقع در سوره بقره است من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آنکه شفاعت کند نزد خدای تعالی مگر باذن و فرمان او ۱۲
۴ دیت ...
۵ عاقله ...
۶ دی صبی و مجنون ۱۲
۷ نقاد آنکه درهم و دینار را تشخیص دهد ۱۲
۸ نقود جمع نقد است یعنی درهم و دینار و پاک ۱۲

نور بینی روشنی بیرون چند / نار بینی یاد خان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / تخت دار و برد و حار و درد و خار

## تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و الایام بیننا مگو که الانتظار موت احمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجز آوردن او

مور و مار و پود و تار و زیر و زار / هر یکی با جنس خود بر می شمار
ای ایاز این کار را زوتر گذار / زانکه نوع انتقام ست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالات حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زانشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون ز پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغر آواز قشری که شنود
ز غرغر آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور و گز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

## حکایت در تقریر این سخن که چند گاه گفتگو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی نیز بیازماییم

روزها بردی بسر در هزل و جد / روزکی دو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / بر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید و پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانش تو پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

## قصهٔ زاهد و زن غیور و جفت شدن زاهد

با کنیزک با کسی ماند که سخن گوید که حال او مناسب آن سخن و آن سخن مناسب دعوی او نباشد چنانکه کفره وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰهُ خدمت

## بت سنگین کردن و جان و زر فدای او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارضین الهی است سمیعی و بصیری حاضری و مراقبی مستولی و غیوری الخ

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین را ز خانه ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / کو بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بدین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن ربود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / اندر افکندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بیجان دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبونه بخواندی از نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا
چه مجال و باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قفس خود و ز دشش خود باز ره / که بسوی شه یافت آن شهباز ره
این قفس و دشمن است جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

## رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن

چون رسید آن زن به خانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز شتاب / مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه مرد نمازی باشد این
لائق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر

نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین | لایق ست انصاف ده اندر همین
گر بپرسی گبر را کاین [illegible] | آفریده ست [illegible]
گوید او کاین آفریده آن خداست | کافرینش بر خداوندیش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او | هست لایق با چنین [illegible]
هست لایق با چنین اقرار راست | آن فضیحتها و آن کردارها کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را | تا شد او لایق عذاب و [illegible]
پس دروغ آمد سراپای او | که اگر سر حش دهم ای داد او
روز محشر هر نهان پیدا شود | هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان | بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام | لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی | فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده ام غمزه حرام | گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد سراپای خویش | که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان که در نماز با فروغ | از گواهی خصیه شد زفتش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان | باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر | گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست | که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش | توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست | آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند | زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق | تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن | کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو | بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست

نبرد عشق را جز عشق دیگر | چرا یاری نگیری زو نکوتر

وانکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است فسنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری باقی ست بروی پس مهیا گردانم مر او را ای صفتی که او را بدوزخ برد

بود مردی پیش ازین نامش نصوح | بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان | مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود | در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس | بو نبرد از حال آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود | لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب | مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان زین طریق | خویش می مالید و می شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا درمی‌کشید | نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار | گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

## در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا نصوح گوش گرفته بتوبه آورد

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دُر را از هر صدف
مرد و زن جویان شدند از هر طرف / جملگان از بهر دُر خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید از عجوز و از نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت می‌لرزید او مانند برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

## نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و کشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

درمیان یارب و یارب بُد او
بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آن زمان
سرّ او با حق بپیوست از نهان

چون تهی گشت و وجود او نماند
باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بیمراد
در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد
بحر رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن
رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کُنده‌ای
پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت پایش برگشاد
میپرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور
دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

این همه روی زمین سرسبز شد
شاخ خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

## یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح و بر سر و دست او بوسه دادن و عذر خواستن

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
شد پدید آن گم شده دُرّ یتیم

بعد از آن خوف و هلاک جان بده
فرّوها آمد که اینک گم شده

حزن شد و اندر فرج دریافتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن
پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش
دیده‌اش تابش صد روزه پیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال
لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بروی بیش بود
زانکه در قربت ز جمله بیش بود

خاص و لالاش بد و محرم نصوح
بلکه همچون دو تن و یک گشته روح

گوهر ار بردست او بردست و بس
زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد
بهر حرمت داشتش تاخیر کرد

تا بود کان را بیندازد بجا
اندرین مهلت رهاند خویش را

بس حلالیها ازو می خواستند
وز برای عذر برمیخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر
ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می باید ز من
که منم مجرم‌تر اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست
بر من این کشف است اگر کس را شکیست

کس چه میداند ز من جز اندکی
وز هزاران جرم و بدفعلی یکی

من همی دانم و ستار من
جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله و نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد

تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد
توبهٔ شیرین چو جان وزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده را کرده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جملگی جرم و گناه
شد سپید آن نامه در روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من
گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر
روز و شب اندر فغان و در نفیر

از هوس در تنگنا بودم زبون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان

میزنم نعره درین روضه و عیون
خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت | دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا | تا سرش شوی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش | که بمالد یا بشوید با گلش

## باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن او و عذر آوردن او

گفت رو رو دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد | رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت | که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن ترس و گرم | من بمردم یکره و باز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شدن از تن جدا | بعد ازین محنت کرا بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

## حکایت در بیان آن کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد در افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی و مددی بدو نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر نعوذ بالله من ذلک

گازری بود و مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و تن لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه | روز تا شب بینوا و بی پناه | بهر خوردن غیر آب آنجا نبود | روز و شب بد خر دران کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیری بود آنجا که صیدش پیشه بود | شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار | بینوا ماندند دد از چاشتخوار | زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو | گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو | زان فسونهای که میدانی بگو | چون بیابم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا | از فسون و از سخنهای خوشش | نرم گردان زود ترا اینجا کشش

## تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که اجری خوار و باقی خوار وی اند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلکه از قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی‌خوار او | تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق | کز کف عقلست جمله رزق خلق | زانکه جمله خلق باقی خوار اوست | این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن | بستهٔ عقلست تدبیر بدن | ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود | یاریی ده در مرمت کشتیش | گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش

یاریت در تو فزاید نی درو / گفت حق ان تنصروا الله ینصر
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

## جواب گفتن روباه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو میشتافت / یک خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سر تا سر عالم گرفت / بر سر خوانش خلائق در شگفت
می خورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر توئی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در کنج خر
تا بود دو غم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

## حکایت دیدن خر سقائی با نوای اسپان

تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظهٔ آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر چه صدگون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا ناآزموده تمنا می بری با آن رنجی قرین ست که آن را نمی بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا شود و فخ پنهان تو درین یکدام مانده و تمنا میبری کاشکی با آن دانها رفتمی پنداری که آن دانها بیدام ست

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ بیگار شد ... تازیان را وقت زین و کار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان ... اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار ... نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند تنهاشان به نیش ... تا برون آرند پیکانها ز ریش
زخمهای تیر خوردند از عدو ... رفت پیکانها در ایشان سو بسو
چون خر آن را دید میگفت ای خدا ... من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت ... هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

## جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال ... فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب ... می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر ... تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی ... در فرو بست ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب ... هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست ... بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجایی اندرون ... رزق کی آید برت ای ذوفنون

## جواب گفتن آن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن ... ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر ... کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق ... نی پی کسب اند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد ... قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست ... رنج و کوششها ز بی صبری تست

## جواب گفتن روباه خر را که من را ضنیم به قسمت خود

گفت روبه آن توکل نادر است ... کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است ... هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت ... هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر ... تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما ... چون نداری در توکل صبرها

## باز جواب گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان ... شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد ... از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ ... کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار ... هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت ... ور تو بشتابی دهد درد سرت

## در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر خلق دور شد و پس بن کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی ... که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو ... پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت ... در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن ... تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید ... سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور ... در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده که او ... می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی میزدند ... قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر ... وا نکرد از امتحان هیچ او بصر

پس گفتندش ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحم شان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی می کنی
گفت دل دانم بقاصد می کنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی وز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری
بعد ازان بخشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن سوال از کت حسب / هست حق و نیست دعوی هیچ ریب

## باز جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بکسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر می کند
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون بانبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبلخواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

## جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج ست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی ست که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب دستت بر خدا
کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل در سرار
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص ربع و از خراج
بحث شان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سوال و از جواب

## جواب گفتن روباه خر را

بعد ازان گفتش که اندر مهلکه / نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می چرا آنجا سبزه گرد جوبار
مرغزار سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او درنمیگفت ای لعین / چون ازانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت ازان مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نز بگربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان
زانچه میگویی و شرحش میکنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

## مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نه بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد ست در ان

آن یکی میگفت اشتر را که هی / از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود

زیرکان گفتند با سستی که این … تند تر گشتی چو جست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد … نخوت و خشم و عنادش چه شد
رب اعلی گردیست اندر جلوس … بهر یک کرمی چه شیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید … دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور … التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند … آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او … روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم … از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود … ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک … کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب … در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند … دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت … سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و تایق نبود … رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب … زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی … بود در وی جز ازین آسیب نی
حملهٔ زن در میان کارزار … نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می بینی چو شیر اندر صفش … تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود … نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او … جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست … آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون … زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود … نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوش نر و غالب بود … نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید … جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی … نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر … حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان … از قیاسی گوید آنرا نز عیان
مشک آلودست الا مشک نیست … بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید … سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچو خران … آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر … رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل … تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن … خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد … معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود … هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین … هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان … در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی ازان گفتار او … کله اش بی مغز زان اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر … گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه … او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود … در حدیثش لرزه هم مضمر بود

## فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل که فضل تحصیلی بر خود بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند … با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی … تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود … در عقیده طعم دوشابش شود
از جزر و از سیب و به ز گردکان … لذت دوشاب یابی تو ازان
علم اندر نور چون فرغوده شد … پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک … کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتست | آب اندر ابر و دریا فطرتست
فکر و اندیشست مثل ناودان | وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر

## زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

تا چسان از راه برد آن خر نگر
خر دو سه حمله بروبه سخت کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت | دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل | که زبونش کرد یا پانصد دلیل

## حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطت که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد می کرد و می گفت الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم ع بیت من بیت نیست اقلیمست * هزل من هزل نیست تعلیمست قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکارات ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنکه جواب می فرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچو میزان ست که بسیار از و سرخرد شوند و بسیاران بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفة کثیرا

کون خری را لوطیی در خانه برد | سرنگون افگندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین | پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدکنش | بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من | بد نیندیشیده ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار | کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر | تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود | از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر | از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می کنی | در هوا تو پشهٔ را رگ می زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه | بر دروغ و ریش تو کیرت گواه
چون زنان مردی دل آگنده بود | ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشکی بباران چون مطر | ریش و سبلت را ز خنده باز خر
بداروی مردی بجو اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل
داروی مردی کن و عنین مشوی | تا برون آید صدگون خج بروی
معده را بگذار و سوی دل خرام | تاکه بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر | ور بحیزی مائلی چادر گیر
رستمی گر بایدت جوشن بپوش | ور بحیزی مائلی و کون فرخش
یکدو گامی رو تکلف ساز خوش | تا ترا عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پایدار | تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامهٔ زنان همچون زنان | در صف مردان آ همچون سنان

## غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی بیشهٔ شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد | ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت | دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه | چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور | جز فسون آن ولی دادگر
آن فسونها خوشتر از حلوای او | آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می | مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید | کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زند | لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند | تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان | همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار اینست و بس | جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروان ابر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود | سنگ مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار | گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند | روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان | عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز | دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد | تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می‌برد روبه ز سر | گو ببر تو خر مباش و غم مخور

## حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد کرده چون زعفران و لبها کبود چون نیل و دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست و چه واقعه است گفت که از بیرون خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه می ترسی گفت سخت بجد می گیرند و تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی از ترس در خانه گریخت | زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست | که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی | رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون | خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم | چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت | گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست | جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیانمان سرورند | صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر | هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس | خر نه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست | حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میرآخر گرچه در آخر بود / هر که او را خر بگوید خر بود
میرآخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا ازان دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینا ورست
یا ازان مرغان که گلچین میکنند / بیضها از زر و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اِشکم هم استان میپرند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سرزده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره / که ازان چه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

## بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود که تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن شیر روباه را که بر و بار دیگرش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم زین ضعف خود نادان و کور
لیک گفتم زور من برجا بود / نی که در من ضعف دست و پا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را برمتاز / تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار
عقل خر بازیچهٔ دستان ماست / فکرتش کبادهٔ طفلان ماست
توبه‌هاشان را بفن بر هم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد و از زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی زان رو میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

بو که توبه بشکنند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

## در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد نعوذ بالله من ذلک و روز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را از اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دیگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

## دوم بار آمدن روباه بران خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوان‌مردا چه کردم با تو من / که مرا با شیر کردی پنجه زن
ناجوان‌مردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خوی و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / که دراندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا دراندازدت بحوض سر نگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افگند آن لعین در شور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر / اندر افگند آن لعین بر دشن بیر
بیگناهی بیگزند سابقی / کی رسید او را از آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی / کو دمادم آرد از غم پشتیی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم چون شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا میچرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا چون پیل و لج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بترس / که چنان هولی گر بینی مترس
لیک فت النی یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیده‌ست در جوع کلب و بینوا / می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی مینماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حل آن مشکل مهیب و دلربا

## جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت خو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن / اینچنین سغری ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار / که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی امان
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه
سرنگون خود را درافگندم ز کوه

بسته شد پایم در آندم از نهیب
چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
بر گشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین
عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من
زان دعا و زاری و ایهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر
چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین
سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند ای سلیم
یار بد آرد سوی نار مقیم

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را
دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهای گشت مست
یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
طعن او اندر کفت طاعون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد
دین مرا عین الیقین گشتست خود

## جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست
لیک تخییلات وهمی خرد نیست
اینهمه وهم توست ای ساده دل
ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر بمن
بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان
عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم
آنکه دیدی بد نه بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را
عفو فرمایند از یاران خطا

عالم وهم و خیال و طمع و بیم
هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقشبند
چون خلیلی را که که بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد
چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
آنکسی کو گوهر تاویل سفت

عالم وهم و خیال چشم بند
آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او
خر ربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال
در بحار وهم و گرداب خیال
عقل ثابت تر که او هم بین
گرچه فرمودست گفتن ای امین

کوهها را هست زین طوفان فضوح
کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان ست از وهم و خیال
موی ابرو را نمی گوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند
موی ابروی کجی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم
تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف
ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نه اندر و پیچی زن کیست آن
وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهمی تو دارد خیره سر
از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن
چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در میزند
عاشق خویشست برلاتی تند

بی من و مائی همی جویم بجان
تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست
یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آئینه بی نقش شد یابد بها
زانکه شد حاکی جمله نقشها

## حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله روحه العزیز

زاهدی در غزنی از دانش مزی
بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجائب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر
گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فزون آنی نمیری قسمت
او فرو افگند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد

چون نمرد از نکس آنجان شیرمرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش باژگونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او گدی / ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر

گفت ای دانای راز مو بمو / چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر دل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می ستان / پس بدرویشان مسکین میرسان
خدمتت اینست تا یکچندگاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه

بس سوال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پرنور شد / در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نخواند هر خسی اسرار را

## آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر فقرا

هر کرا جان از غرض لبیک ست / نامه بر نامه پیک بر پیک ست

رو بشهر آور تو آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم

نیستم در عزم قال و قیل من / دربدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم که امرست از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست من آنرا تبع / او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و مذلت جان من / بیست عباس اندر انبان من

شیخ برمیگشت زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقی هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او

انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / بازگون انصروا الله میتنند

دربدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو

ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خوردنان و شهد و شیر / به ز چله وز سه روزه صد فقیر

نور میخورد مگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و امن از غلو

امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره

آن گدائی که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای او
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم / در بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده خاک و زر / زر چه باشد که نه بد جان را خطر

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک

زهر دد باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش / لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق

دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

## در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیکتر

غصه را با خاک تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند / نامناسب بد مثالی راندند

در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقش ملان

## رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر گدیه روزی چهار بار بازنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر گدیه رفت در قصر امیر

در کفش زنبیل و شی‌ء لله زنان / خالق جان می‌بجوید تای نان

نعلهای باژگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گویمت چیزی منه نامم شحیح
ای خس بی‌شرم چندین جست جوی / تا کی و تا چند بازرق دوتوی

این چه سغری و چه رویست و چه کار / که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم مر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده
حاشیه بر دوش تو عباس بس / هیچ ملحد را مباد این نفس خس

گفت امیرا بنده و نامم خموش / زآتشم آگه نه چندین مجوش

بهزنان در خویش حرص ار دیدمی / اشکم ناخواره را بدریدمی

هفت سال از سوز عشق جسم پز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خوردنم / سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی‌ها بشکافتند / علم هیئت را بجان در یافتند

علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و زیشان در کشید / شد چنین خورشید ایشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید / آفتابی چون از و رو درکشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازک گشته و جان در رصد / با تو نتوان گفت آن قوم عذر خود

فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان را کم خراش

بی گمانی برده تو زین نشاط / حزم را مگذار و میکن احتیاط

واجب ست و جایزست و مستحیل / این سطرا گیر در حزم ای دخیل

## گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد ازان جرأت و گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف کردن که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی میپزد

صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

روبرو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هر چه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه آن تست هر چت میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکیست

گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین

من بخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخیلانه دخول

این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نبود

گرچه صادق بود نی نحل دو خشیم / شیخ را هر صدق می ناید بچشم

گفت فرمانم چنین داد ست آگه / که گدایانه برو نانی بخواه

ما گدایانه ازان درخواستیم / ورنه از اموال بی پرواستیم

## اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابوهریره رضی الله عنه کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمی ست که خاک بکف گیری زر شود و مرده در رو آید زنده شود و نحس اکبر در رو آید سعد اکبر شود و کفر در رو آید ایمان شود و زهر در رو آید تریاق شود نه داخل این عالم ست نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر می شود

۵۱ یعنی شعبده و یعنی نیرنگ بازی ۱۲
۵۲ فلسفه علم حکمت
۵۳ حزم یعنی دور اندیشی ۱۲
۵۴ مستحیل یعنی ممتنع و محال ۱۲
۵۵ فضول مصدر است یعنی زیادتی و نفع اول و ضمه نیز بمعنی زیاده گوئی ۱۲

## چنانکه صنعت دست با صورت دست وغمزهٔ چشم با صورت چشم وفصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست ونه خارج ونه متصل ونه منفصل والعاقل تکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار     بعد ازان امر آمدش از کردگار
بعد ازین می ده ولی از کس مخواه     ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار     دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده     در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از ان     داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحسیر و نه کم     نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند     از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت     ده بدست سائل اشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده     هر که خواهد گوهر مکنون بده
روید الله فوق ایدیهم تو باش     همچو دست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان     همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یک سال دگر کارش همین     که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش     حاتم طائی گدائی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر     او بدادی و بدانستی ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی     از فقیر و وام دار و مجلسی
آنچه در دل داشتی آن پشت خم     قدر آن دادی بدی نی بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او     اینقدر اندیشه دارد ای عمو

## دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی گفتن ایشان و گفتن که نشان این باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقدرآنی

او بگفتی خانهٔ دل خلوتست     خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست     جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد     خانه ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا     آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود     جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی     عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن     تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو     تا یقین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل     آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برآنی هر دم کز خواب و خور     خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست     عکس روها از برون در آب جست

## سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس مصفا کن درون خویش را     تا بدانی ستر هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده     خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری     کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند     کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن     تا خیالات از درونه روفتن
این خیال کز برون باز اندرو     تا نگرداند ترا از هل برون
خر بسی کوشید و او را دفع گفت     لیک جوع الکلب با خر بود جفت

## غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف     پس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقائق داد دست     کاد فقر ان یکون کفر آمدست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر　　گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم　　گر حیات این است من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد　　عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند　　مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران　　که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست　　جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت　　تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود　　که برافشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت　　گرچه گه‌گه بر تنش جوعی گماشت

## در بیان فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر　　از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل　　هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر　　خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین　　جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست　　جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره　　گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود　　نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم　　چون کنم صبر صبوری لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون　　کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند　　تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلفی گدا را کی دهند　　چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانیی　　تو نه مرغ آب مرغ نانیی
بنود اندر دل ترا جز فکر نان　　ناید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیستت　　جوع مردان به بود زین نیستت

## حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق عز و جل

شیخ میشد با مریدی بی درنگ　　سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید　　هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر　　گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی　　دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز　　که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست　　کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی　　کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه کاسه است و نان بر نان مدام　　از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش　　کی ز بیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز و گیر　　ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست　　رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشق است و میزند او مول مول　　که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی　　خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست　　در توکل سیر میتاند زیست

## حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را هر روز پر کند از نبات و ریاحین که تا علف آن گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه

لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبز تر و انبوه تر بیند از وی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان ‏ ‏ اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب ‏ ‏ تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم ‏ ‏ گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت ‏ ‏ تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر ‏ ‏ تا به شب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود ‏ ‏ آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع ‏ ‏ تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور ‏ ‏ سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من ‏ ‏ میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم ‏ ‏ چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت ‏ ‏ میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان ‏ ‏ کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب ‏ ‏ لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور ‏ ‏ ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر ‏ ‏ منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه آن گاو را یکسو بنه ‏ ‏ زان خر و زان شیر پیغام ده

## صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن به چشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روباه جگربند و دل و گرده خر را خورده بود که لطیف ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر و گرده کجاست روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی که دیده بود آن روز به هزار حیله جان برده بود کی بر تو باز آمدی

## لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر ‏ ‏ پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد ‏ ‏ رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش ‏ ‏ آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور ‏ ‏ جست در خر دل نه دل بد نی جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد ‏ ‏ که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر ‏ ‏ کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز ‏ ‏ وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی ‏ ‏ بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن ‏ ‏ چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان ‏ ‏ بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال ‏ ‏ صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد ‏ ‏ در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند ‏ ‏ نیست اندر نورشان اعداد و بند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست ‏ ‏ نور دید آن مومن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مر ورا ‏ ‏ پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را ‏ ‏ پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود ‏ ‏ آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند ‏ ‏ مرده نانند و کشته شهوت اند

## حکایت آن راهب که روز با چراغ

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازار و دلش پر عشق و سوز

## می‌گشت درمیان بازار از سر حالتی که او را بود

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ / درمیان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

گفت مردی هست این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دوره / در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مرد دوانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم قضایی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد بر هوا / درمیان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دیده باشد در شمار / وانکه دریا دیده شد بی‌اختیار

آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید سگالش کند / وانکه دریا دید بردارش کند

آنکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی‌ما و من

آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

## دعوت کردن مسلمان مغی را باسلام و جواب او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندم سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او را چه سود چون پیش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد شود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه او بروی براند / خاربن در ملک و خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاین چنین بر وی خلافت می‌رود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم — آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او و رغم او — گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین — که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش — دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ این دیو می باید شدن — چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من — پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود — از که کار من دگر نیکو شود

## مثل شیطان بر در رحمن

حاش لله ایش شاء الله کان — حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او — در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او — کمترین سگ در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر — بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند — باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند — حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد — با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان — آن چنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند — اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند — تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج ست آب روی عام — که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او — چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید — چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ — ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا — چون درین ره می نهند این خلق پا
حمله می کن منع می کن می نگر — تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ — گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا — بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست — این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من — هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن — من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق — که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند — سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده — سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

## جواب گفتن مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم که بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بیگمان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیاری خود ببین جبری مشو / ره رها کردی براه کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا که از وی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان سخن‌گو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوییست ره سوی جنان
ما محب جان و روح‌افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گره بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همین بیند معین نار را — نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست — جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر — لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب — یاربی گوید که نبود مستحب
این همیگوید جهان خود نیست هیچ — هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار — امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق — لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار — خوب می آید برو تکلیف کار

## درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و

خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بدان فرق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و سرد از گرم و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و لمس دیوار از لمس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست والعاقل تکفیه الاشارة

درک وجدانی بجای حس بود — هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می آید برو کن یا مکن — امر و نهی و ماجراها در سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی — ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید — امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان — چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ — عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا — نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی — جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود — جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می گوید قنق را از کرم — بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب — تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی — لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند — تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی — سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار — خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف — هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست — یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو و خصم جان من بدست — قاصدا در بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی — چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر — دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند — صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد — هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود — کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

## حکایت دزد که با شحنه گفت که آنچه کردم تقدیر خدا بود و جواب شحنه و هم در بیان تقریر اختیار خلق و هم بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کننده اختیار است و سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کی پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید پیش بقالی قبول
تو بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدرهای میتنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن ببازی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را / از میان پیشها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست در سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد اینت وا نداشت

## حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس بدان که گفت ربّ ...

پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد
آن یکی میرفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار

منثنی واگردان ۱۲ سبیل بزرگوار ۱۲ دنی پست طبیعت ۱۲ ایبک غلام و قاصد را گویند ۱۲

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

## بسا اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / آن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گو به هر وجهی کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

**معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و درد دیگران دلتنگ نباشید کان اگرچه لفظ ماضی ست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح ولا مساء**

چون پیمبر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام
قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل شو در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جائز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

حاشیه یعنی معزول شرح نموده اند ۱۲
ایش شاء الله کان یعنی هرچه خدا خواهد شود ۱۲
تنبل بیکار و کاهل ۱۲
تحریض یعنی تحریص است ۱۲
بازگونه وارونه ۱۲
غوی گمراه ۱۲

ور کند سست حقیقت این بدان — هست تبدیل و نه تاویل ست آن
این برای گرم کردن آمدست — تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست — تا که عین روح او قرآن شده است
روغنی کو شد فدای گل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر نمیدانی بجو تاویل آن — تا بتابد بر دلت آثار اعیان

## و همچنین قد جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم — بهر تحریض ست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را — لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم — خورده باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم — نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره گر در تو فزاید ادب — باشد انه یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد — ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او — فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می لرزد ز بیم ردّ او — وانکه طعنه میزند بر جدّ او
فرق نبود هر دو یک شد پیش او — شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود — در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی — بیخبر ایشان ز عذر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا — ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیع است و بصیر — گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از و آیس شوند — سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گوینده شد را پیش ما — که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود — که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید — که بود بنده ز تقوی رو سپید
ور دزد اگر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا — کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود — آن سرش از تن بدان خاین شود
ور غلامی هندوی آرد وفا — دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ و فاست — در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهند — گر بود شیری چه پیروزش کند
چه گر دزدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت — زانکه ده مرده بسوی تو بتاخت
وان چنان که ساحران فرعون را — روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن بصد ساله عبادت کی شود

## حکایت آن درویش که در هرات غلامان عمید خراسانی را آراسته دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق

تو که پنجه سال خدمت کرده — کی چنین صدقی بدست آورده
آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان — روی کردی سوی قبله آسمان

وغیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسان اند رو بآسمان کرد که ای خداوند غلام پروردن از عمید بیاموز آن جا مستوفی را عمید گویند

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن
چون بیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا
زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه بی‌نوا
در زمستان لرز لرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری
جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت
که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر
گر کسی تاجی دهد او داد سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کرد و به تفتیش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می‌نمود
که دفینهٔ خواجه بنمایید زود

سر او با من بگویید ای خسان
ورنه برم از شما حلق و لسان

مدت یک ماه شان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام
راز خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کی کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه می بافی همه ساله بپوش
زانکه می کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دمبدم
این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد
نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است
از سلیمان فارغ و از خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمنی دیو است و از وی ایمنی است

حکم او بر دیو باشد نی ملک
رنج در خاک است نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهی است
تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری
گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای بار سوخ
همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود کالنقش فی جرم الحجر

نقش تو با تست شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بد خو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم آید که پیشت بیستند
بر تو می‌خندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دمبدم

عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان خربزه کم تراش

که بخوردندت ز خدعهٔ جذبه
سالها زیشان ندیدی جنبه

چند هنگامه نهی بر راه عام
کام جستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو لطیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس
دست تو گیرد بجز فریادرس

پس تهان در دو مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

پوستین آن حالت درد تو است
که گرفته است آن ایاز آن زاید است

کافری جبری جواب آغاز کرد
که ازان حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سؤال
جمله را گویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هست مان
که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث ای عتل
زاندکی پیدا بود قانون کل

درمیان جبری و اهل قدر
همچنین بحث است تا حشر و نشر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان برافتادی ز پیش

## باز جواب گفتن آن کافر جبری آن مؤمن سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

چون بُدی شان نبودی جواب
پس رسیدندی ازان ره تا بباب

چونکه مقضی بُد دوام آن روش
می‌دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمت است و غیب این
از برای سایه می‌باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفتگو

عزت مخزن بود اندر بها
که برو بسیار باشد قفلها

عزت مقصد بود ای ممتحن
پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت کعبه بود و آن ناحیه
دزدی اعراب و طول بادیه

هر روش هر ره که آن محمود نیست
عقبهٔ و مانعی و رهزنی ست

این روش خصم و حقود آن شده
تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد بیند در روش
هر فریقی در ره خود خوش منش

گر جوابش نیست می‌بند ستیز
بر همان دم تا بروز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب
گرچه از ما شد نهان وجه صواب

پوز بند وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کان آبت برد
کی کنی زان فهم کان فهمت خورد

غیر این معقولها معقولها
یابی اندر عشق با فرّ و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب شماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را
زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفت صد
چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها درباختند
بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق بُرّد بحث را ای جان و بس
کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وادهد
گوهری از لُنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنان که گفت آن یار رسول
چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور صد وقار

آنچنان که بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را
تا نباید که بپرد آن هما

ور کسی شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ است خاموشت کند
بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

## پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است بچه میگوئی تا ایاز را در سخن درآرد و سؤال سلطان از و

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی می‌دمی سرّ کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنان که یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنان که مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نومرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند آن خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
بعد ازان زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند آن همه
پیر عشق تست نی ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها عکس حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی‌واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین جذبه ز من شد روان / او کشش را می نبیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد ازان آن را حجر / زانکه جاری شد ازان سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

## گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و ده و صد بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین‌تر زو هزاران حوروش / هست بگزین زان همه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوت است و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طرب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندریشان زو فزون کینه فزود
باز ازو مر زلیخا را شکر / می کشید از عشق افیونی دگر
غیر آن چه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

## حکایت جوحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مردست و نعره بزد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا به استره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش او بر وعظ واعظ بسته بود
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلم زد گفت من
صدق را زین زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای گر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش تو یکسان گره از دست و پا

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید — هین ببر که جان ز کندن رهید
چون ز اشتیم ما کنون تن نه ایم — از ورای تن ببر وان می زنیم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکیست — مرد آن باشد که بیرون از شکیست

گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و خصیه هست بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب — میبرد اغنام را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم — سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده و زاری کرده — تاز کم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد — خوش قلاوز ره باغ ابد

## فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه تاشانت ازان اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیست چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکتارقت — سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی را چون تو دادی زندگی

مومن آن باشد که اندر جزر و مد — کافر از ایمان او حسرت خورد

## حکایت گبری که در عهد شیخ بایزید قدس سره گفتندش که مسلمان شو و جواب او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمان او بس مومنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست — بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اویم در نهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست — نی بدان میلستم و نی زشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد — عشق او ز آورد ایمان بفسرد

این حکایت یادگیر ای تیز هوش — صورتش بگذار و معنی را بنوش

## حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد — شب همه شب میدریدی حلق خود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام — در صلاح افتاده از وی خاص و عام

کودکان ترسان ازو در جامه خواب — مرد و زن زآواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر دفع زحمت تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان — ارمغانها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم ما — بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی — خواب رفت از ما کنون [illegible]

بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوض ما همتی همراه کن
قافله می شد بکعبه از وله — آنچه بستند شد روان با قافله

شبگهی کردند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود — در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا او یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

## رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کاندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / سکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطع / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثالها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل چو جو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامین است کیست

## حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت بد شش سیر و افزون ازان / گربه هم شش سیر هست ای حیله دان
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بیجان فسرده بود و سرد
قالب بیجان کم از خاکست و پست / روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالب بیجان نمی آید بکار / سعی کن جانی بدست آری عیا
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / گه ز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

## حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی بزد و سبو را بشکست امیر بشنید قصد مالش و گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد تقذری میکرد و از لذت و تنعم منع میکرد

بود امیری خوش دلی می باره / کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی / مکرمی زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راهبان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده میبایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیا آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است / آنچنان که در عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود اندود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغن اند / وقت مستی همچو جان اندر تن اند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب یک غلام نیک پی / در شتابش او زمین می کرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

## حکایت ضیای بلخ که دراز بالا بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشت روزی ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بودند بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام نیم قیام کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره دردزد از خود

آن ضیای بلخ خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او / گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد بابدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی درخورش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد سروت هم بدزد

## رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود هوش کو و عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / ای قلاووز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را ادبش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببرین سپند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نه بندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی نی و شکر / بهر چه گوز هر نوش و خاک خور
ز زر غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست

## رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و بر جست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی‌دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشته پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

## حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می‌زنم شه شه ز زیر رختهات

## آمدن امیر بدر خانهٔ زاهد و بلند کوفتن در

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پرخون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نمی‌جوید ز سر عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بود و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدرانند شکم | غصهٔ آن بی مرادیها و غم
بی مرادیهای این دنیا خوش ست | با مراد آدمی تند خوی و سرکش ست

## انداختن مصطفی علیه الصلوة والسلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که میندازکه ترا دولتها و سعادتها در پیش ست

مصطفی را هجر چون بفراختی | خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن | که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن | باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او | میفگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل | که مکن این ای تو شاهی بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجیب | تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می کشند | اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدای مردمان را حیرتیست | هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن | بهر آن کارزد فدای آن شدن
مرد حق باری فدای این تن ست | کاندرو صد زندگی در کشتن ست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام | در دو عالم بهره مند و نیکنام
ور جهان هر کس فدای آن فنی ست | کاندران ره صرف عمر و کشتنی ست
کشتنی اندر غروبی یا شروق | که نه شایق ماند آنجا نی مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی | شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند | زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته | بر امید عفو دل در بسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا | می شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوش دار | قصهٔ مار تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ میران دگر | تا بیابی زین حکایت صد خبر

## جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا بشکست من درین باب شفاعت قبول نه خواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او بدهم

میر گفت آن کیست تا سنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را | مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت | این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد | گرچه همچون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم | پر و بال مرده ریگش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در | از نهیب من شود زیر و زبر
جان نخواهد برد از شمشیر من | ور کند صد حیله و تدبیر و فن
گر رود در سنگ سخت از کوششم | از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی | که بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلت ست | لیک مقصودش بیان شهرت ست
با همه سالوس با ما نیز هم | داد او و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران | کز تنش بیرون رود جان و روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی | از دهانش می برآمد آتشی

## دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن

حجیب یعنی حجاب ۱۲
مشوق یعنی شوق آرنده عشق
یعنی ای کریمان رحم کنید بر عاشقان که شان ایشان و کار ایشان ... شدن ست از ... یعنی ... ۱۲
مرده ریگ یعنی مال میراث ۱۲

آن شفیعان از دم و هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

## ولابه کردن شفیعان و همسایگان آن زاهد

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر شد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ / ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی گرد کرد / ای که خور در پیش رویت روز زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون مزد خواهد از عرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا جویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه / زهره از خمره کی شد کام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

## باز جواب گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از همه خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرد است با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد / کی زنان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
بابت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر / کو ندارد در جهان از دل خبر

تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو جهت آن فرموده مصطفی صلی الله علیه وسلم که الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر نجس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود　　کرم باشد کش وطن سرگین بود
هر کرا عدل عمر ننمود دست　　پیش او حجاج خونی عادل است
چون ندارند از فتوت زور و دست　　کودکان را تیغ چوبین بهتر است
وان جهان ما را چو روز روشنی　　هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
این دهانش نکته گویان با جلیس　　وان دگر با حق بگفتار و انیس
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر　　چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف　　پای معنی فوق گردون در طواف
اینکه در وقتست باشد تا اجل　　وان دگر یار ابد قرن ازل
خلوت و حلیه برو لازم نماند　　هیچ غیمی مر ورا غائم نماند
علت و پرهیز شد بحران نماند　　کفر او ایمان شد و کفران نماند
گشت فرد از کسوت خوهای خویش　　شد برهنه جان بجان افزای خویش
خلعتی پوشید از اوصاف شاه　　بر پرید از چاه تا ایوان جاه
در بن طشت ار چه بود او دردناک　　شومی آمیزش اجزای خاک
چون عتاب اهبطوا انگیختند　　همچو هاروتش نگون آویختند
سرنگون زان شد که از سر دور ماند　　خویش را سر ساخت تنها پیش راند
در جگر چون قطره آبش نماند　　بحر رحمت کرد او را باز خواند
الله الله گرد دریا بار گرد　　گر چه باشند اهل دریا بار زرد
زردی رو بهترین رنگهاست　　زانکه اندر انتظار آن لقاست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل　　نی ز درد و علت آید آن علیل
چون طمع بستی تو در انوار هو　　مصطفی گوید که ذلت نفسه
عاشقان عریان همیخواهند تن　　پیش عنینان چه جامه چه بدن
بهر مخمور خدا جام طهور　　بهر این مرغان کور این آب شور
دختران را لعبت مرده دهند　　که ز لعب زندگان بی آگهند
کافران قانع به نقش انبیا　　که نگاریده است اندر دیرها
آن یکی نقشش نشسته در جهان　　وان دگر نقشش چو مه در آسمان
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن　　گوش جانش جاذب اسرار کن
دست ظاهر میکند داد و ستد　　دست باطن بر در فرد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین　　این درون وقت و آن بیرون حین
هست یک نامش ولی الدولتین　　وان دگر نامش امام القبلتین
قرص خورشیدست خلوت خانه اش　　کی حجاب آرد شب بیگانه اش
چون الف از استقامت شد به پیش　　او ندارد هیچ از اوصاف خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد　　شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
اینچنین باشد چو در دوصاف گشت　　از بن طشت آمد او بالای طشت
یار ناخوش پر و بالش بسته بود　　ورنه او در اصل بس برجسته بود
بود هاروت از ملایک بیگمان　　از عتابی شد معلق همچنان
آن سبد خود را چو پر از آب دید　　کرد استغنا و از دریا برید
رحمت بی علتی بی خدمتی　　آید از دریا مبارک ساعتی
تا که آید لطف بخشایش گری　　سرخ گردد روی زرد از گوهری
لیک سرخی بر رخی کان لامع است　　بهر آن آمد که جانش قانع است
چون به بیند روی زرد بی سقم　　خیره گردد عقل جالینوس هم
نور بی سایه لطیف و عالی است　　آن مشبک سایه غربالی است
روزه داران را بود آن نان و خوان　　خرمگس را چه ابا چه دیگران

## دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه ست بیش　　ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز　　گر چه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی　　تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش　　خاک بر احوال درس و بحث وش

حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گو ببینت در طاق و جفت / که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود / صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بندنی / شادی هر روز از نوع دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

## تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و اندیشهای مختلف همچون مهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست غریب نواز خلیل وار

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل

هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

## حکایت آن مهمان و زن خداوند خانه که آه باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن / بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر

گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم / هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش / در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیمشب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آنسوی در / شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا اینسوست ای جان جای خفت

که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افگنده ام / آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت / زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آنسو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس / گفت می ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند / اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل / من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود / زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر / سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن / میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد

کرد مهمانخانه خانه خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا / در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان

## تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید تحکم و بدخوی

که بدم یار خضر صد گنج جود / می فشاندم لیک روزی تان نبود

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه ات هر روز نیز

فکر را ای جان بجای شخص دان  زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

## کن در فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

فکر غم گر راه شادی میزند  کارسازیهای شادی میکند
خانه می روبد بتندی او ز غیر  تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل  تا بروید برگ سبز متصل
می کند آن بیخ سرو کهنه را  تا خرامد ذوق نو از ما ورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را  تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد  در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این  که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترشرویی نیارد ابر و برق  رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود  چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست  باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل  شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا  در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو  پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش  رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا  بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو  خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره  لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری  لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار  آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش  گلشن آرنده است ابر و شوره کش
حکمت غم را مثال ابر دان  با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود  جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی  عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت  ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود  آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان  بو که نجمی باشد و صاحبقران
تو مگو فرعی است او را اصل گیر  تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر  چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش  دائما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار  باز ره دائم ز مرگ انتظار

## نواختن سلطان محمود ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش  صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوت باشد عثار  که برود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر مات  سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این نیست آن ریش و ذکر  ورنه بودی شه میران کیر خر
حق کرا خواند است در قرآن رجال  کی بود این جسم را آن جا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پسر  آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم  ارزش ان از دنبه و از دم کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو  در پی شهوت مکن دل را گرو
ورنه شهوت خانمانت بر کند  زنده ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر  عقل او موشی شود شهوت چو شیر

## وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی ازین شوهر

خواجه‌ای بودست او را دختری  زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو  شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک  گر نبری تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد  او نبا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو  خویشتن پرهیز کن حامل مشو

گر ضرورت بود عقد این گدا
این غریب خواهر را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم
هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر
دختر خود را بفرمودی حذر

این چنین قومی بعالم هم بدند
گر چنین نوعی نصیحت گر شدند

حامله شد ناگهان دختر ازو
چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو

از پدر آنرا نهان میداشتش
پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این
من نگفتم که ازو دوری گزین

آن نصیحتهای من خود باد بود
که نکردت پند و وعظم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست
یا در آتش کی حفاظست و تقاست

گفت کی گفتم که سوی او مرو
تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال انزال و خوشی
خویشتن باید که ازوی در کشی

گفت کی دانم که انزالش کیست
این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون چشمش کلاپیسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن
کور میگردد ز شهوت چشم من

وقت حرص و وقت جنگ و کارزار
نیست هر عقل حقیری پایدار

## وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده چون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و باین وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و دلیریها کرده و مست این دلیریها شده و روی به بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته که کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ناگهان آمد قطاریق و وغا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند
بازگشته با غنائم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا
گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
کو میان غزو خنجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب را گر در وضو صد روشنیست
چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را
در پس خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست
بسملش را موجب تاخیر چیست

رفت آن یک در تفحص در پیش
دید کافر را بالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر
همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خائید او
از سر استیزه صوفی را گلو

گبر بخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرد با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی فتادستی به پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی ز شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله آنچه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرم کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می ندانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
فتنه کوته کن کزان غمزه گران / رفتم از خود اوفتادم من در آن

## نصیحت کردن مبارزان اورا که با این دل و زهره که تو داری از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش و دشنه از دست بیفگندی زنهار زنهار زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه / تا مگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغ شان چون گوی سر
که ز طاق طاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتهن
که ز فشا فاش تیر جانستان / ابر آذاری خجل زامتحان
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردانی آشنا

بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این حمزه خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در این صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجر / جان بباید باخت چه جای سر
کار نازک و کی نبود قتال / کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکان است نی ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

## حکایت عیاضی رحمة الله علیه که نود بار بغزوه رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده بامید شهید شدن و چون نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چالاکی و دها

رنجه می داشت سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت که کرد

چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بیدهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی
خوار و خود رای مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موشی جنبد و بخشش گم کرد هوش
آنچنانکس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن کشته این از تیغ و سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

## حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان بدست صدق آسان بر دهد

## حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس که چون می اندازی بخندق باری یکبار بینداز تا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و او میگفت مر نفس را که ترا این راحت هم ندهم

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی
لیک چرا می نفکنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار زین / نفس را کالیأس احدی الراحتین
او نگشتی ملتفت مر نفس را / همچنین کشتی مر او را در عنا
همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وا نگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آنرا هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است / این بدن مر روح را چون آلت است
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و ره نرفت آن خیره سر / ماند خام و زشت از حق بی خبر
گر بهر خونریزیی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / وین دگر مردی میان تی همچو گرد

## صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر نقش آن کاغذ و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
گفت اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخهایی عدد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خونریزیت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک شهر خود آسانترست
هرچه می باید ترا از سیم و زر / مینفرستم چیست این آشوب و شر

## ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه مصر تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نی ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش برگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و جانت راست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولی ترست
باتبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
چونکه آوردش رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان

عشق بحری آسمان بروی کفی   چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی   کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ   کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال   می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان   تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته   شوره‌اش خوش آمد و جو کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب   جمع شد با آن و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود   دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ   عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت   تخم مردی در چنان کلّی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام   نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی   استوی عندی وجودی والثوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار   مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز   در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد   پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصر جان سیل سیاه   تا که روبه افگند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال   تا در اندازد اسود اکالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار   که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد   همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون   جز بامداد عقول ذو فنون
جانب اتمام قصه باز ران   کاین سخن پایان ندارد پهلوان
باز گشت از موصل و میشد براه   تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان   که ندانست او زمین از آسمان

## مراجعت کردن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

قصد آن مه کرد اندر خیمه او   عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی شرار   عقل را سوزد دران شعله چو خار
چون زند شهوت درین وادی دهل   چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس   پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست   در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست   رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف   ذو الفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان   بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده   صد طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز   در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر   پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت   زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود   مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت   مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌رو   در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان   متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر   میرسد از غیبشان جان دگر
رو نماید از طریق زادنی   گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین   جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور   چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد   هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را   صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاییده اندر از علل
هر یکی را صورت نطق و کلل

بانگ شادی پرسد از خوش جمال
کای ز ما غافل بلا زوتر تعال

منتظر غیب جان مرد و زن
مول مولت چیست زوتر گام زن

راه گم کرد او از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

## پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن
شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر
کن حذر تا شه نگردد زین خبیر

داد سوگندش که ای خورشیدرو
با خلیفه ز آنچه شد رمزی مگو

مختصر گویم ببرد آن پهلوان
مر کنیزک را سوی شاه جهان

چون بدید او را خلیفه مست گشت
پس ز بام افتاد او را نیز طشت

دید صد چندان که وصفش را شنود
کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویرست بهر چشم هوش
صورت آن چشم دان نه آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار
فهم کن امثال معنی هوش دار

## حکایت

کرد مردی از سخندانی سؤال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست
چشم حقست و یقینش حاصلست

آن به نسبت باطل آمد پیش این
نسبتست اغلب سخنها ای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالش می دهد
آن خیالش سوی ظلمت می کشد

آن خیال نور می ترساندش
بر شب ظلمات می چفساندش

از خیال دشمن و تصویر اوست
که تو بر چفسیده بر یار و دوست

موسیا کشف لمع بر که فراشت
آن مخیل تاب تحقیق نداشت

هین مشو غره بدان که قابلی
مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس
لا شجاعة قبل حرب این دان و بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر
می کند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بجامی بود
قرن حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود
حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود
آنچه آن باطل بدست آن حق شود

ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
گوهری گردد دو گوشت هم چو چشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود
جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال
هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود
تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه گول هم یک چند نیز
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
چون نمی ماند تو آن را برق گیر

مملکت کان می نماند جاودان
ای دلت خفته تو آن را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت
که بگیرد هم چو جلادی گلوت

هم درین عالم بدان که مامنی ست
از منافق کم شنو که گفت نیست

## حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش اینست گوید هر دمی
گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل
عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ورنه بیند عاقلی احوال عشق
کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ندید
از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید
چشم قبطی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود
غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دست دید
پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد هر کمال
پیش هر محروم باشد چون خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

## آمدن آن خلیفه نزد آن خوبرو از برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

## خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خندهٔ کنیزک را

زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یاد آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو برم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت یک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

## فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست بگو سبب این خنده را وگرنه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی گذر / خشت خشت موشکی رفته ز هوش
من چو دیدم از تو این از وی چنین / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سرّ رنج هر درختی در خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خماری بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده آید با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او بُد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و دردسر
لیک بی‌اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشندهٔ آن شیست / گر نمی‌ماند بوی هم از وی ست
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفتی این ضربت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی توبه شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

## عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که بپوشاند و عفو کند و اورا باو دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر این انتقام کشد آن انتقام باز هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجای من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کس دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را زود نیز
او که امین من بد و لالای من / خائنش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یکی آمد در جزا / آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گنه‌های نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدیم من و تو

پاس دار و پاسبانی عرضه کن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رومی شرمسار / کو یکی بد کرد نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوب‌تر از تو بد و بسپرده‌ام

در امانت یافتستم او را تمام / این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بخواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را

## کنیزک بخشیدن شاه بحیلت به پهلوان

کرد با او یک بهانه دلپذیر / گفت ستم زین کنیزک بس نفیر
زان سبب کز غیرت رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ازیز

زان سبب کز غیرت او دو اما / مادر فرزند هست اندر عنا
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پیش تو اولیتر است این ای عزیز

که تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن آن جز به تو
عقد کردش با امیر او را بداد / خشم را و حرص را یکسو نهاد

عقد کردش با امیر او را سپرد / گرد خشم و حرص را او خورد مرد
گر بدش سستی ز نری خران / بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش / حق همی خواند الغ بگلربکش

## بیان آنکه نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

مرده باشم من حق بنگرد / سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست / به از آن زنده که باشم در ورد

مغز مردی این شناس و پوست آن / تخمهایی که شهوتی نبود
بر او جز قیامتی نبود / آن برد در دوزخ و این در جنان

حفت الجنة مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیوکش / مردی خرکم فزون مردی بش
آنچه چندین صدر را در کش نکرد / لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا

## دیگربار خطاب پادشاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمانبرداری ایاز با ایشان

ای که از تعظیم امرش آگهی / این حکایت گوش کن تا وارهی
داستان ذوق امر و چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش

## دادن شاه گوهر را در میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنی و سلطان سنی
شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت / کش نگهدارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت دادش و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد / دُر را آن امتحان کن باز داد
او همی گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال خلعت برد هر یک بیکران
همچنین در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم / در شعاعش در نگر ای محترم

## رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را و مغرور ناشدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن تمکین که نشاید مقلد را مسلمان دانستن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگویی کاین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او آن بد صواب
زاتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گو برد اسپش هر آنکه اسپ جوست / اسپ گو کو پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه بود آگه ایاز / وز فریب شه نشد گمره ایاز

خلعت و ادرار از رهش نبرد
کرد او گوهر ز امر شاه خرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کاین چه بیباکیست والله کافرست
هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی
در شکسته دُرّ امر شاه را

## تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما
یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
قبله‌تان غولست جاده راه نی

من ز شه بر می‌نگردانم بصر
من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را
برگزیند پس نهد امر شاه را

پشت سوی لعبت گلرنگ کن
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه‌ای در راه دین از رهزنان
رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان
جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فگند
جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران
عذر گویان گشته زان نسیان بجان

## قصد کردن شاه به قتل امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت که العفو اولی

از دل هر یک دو صد آه آن زمان
همچو دودی میشدی تا آسمان

کرد اشارت شه بجلاد کهن
که ز صدرم این خسان را پاک کن

این خسان چه لایق صدر منند
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهرافزا بر جهید
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای همائی که همایان فرخی
از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت چو دید
از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر
روبهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو کرا دارد سند
هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان
از وفور عفوتست ای عفوران

دایما غفلت ز گستاخی دمد
که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
تا نبرباید کسی زو دلق را

خواب چون در میرمد از بیم دلق
خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تواخذ ان نسینا شد گواه
که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود

چون تهاون کرد در تعظیمها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند
گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی
اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستی بی جهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی عذرخواه
من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره ذره
عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخش و ز خودشان هم مران
کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو دید
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق و هجر میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر و ای مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

## تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرّ ما را ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر برآور ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب راهمی گوئی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو
آن انائی در ازل دلتنگ شد / زین انا جان بیخود و دلتنگ شد
آن انائی سرگشت و تنگ شد / این انا خم داده همچون چنگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انائی این جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انای در پیش / می دود چون دید وی را بی ویش
طالب او لی نگردد طالبست / چون بمردی طالبت مطلبت شد
زنده کی مرده شود شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نز حلول و اتحاد مفتتن

## مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و دران عذر گوئی هم خود را مجرم داشتن واین شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد وانا اعلمکم بالله واخشاکم لله وقال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم خلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم

من کیم تا پیشت اعلامی کنم — یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن — وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن — که فراموشی کند بروی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی — همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده — آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن — تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا — هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان — بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند — کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری — کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود — من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته — گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم — کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن — ینبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان — هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا — هست کوثر نفخ صور از کبریا
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور — هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی — لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا الی ان ارتج علیهم جود تست — که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن پرست — عفو از دریای عفو اولی‌ترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل — هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها — چون کبوتر سوی تو آید شها
باز شان وقت سحر پران کنی — تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام — می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون — در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کرم — بعد از آن حبست که باید درد و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز — هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین — بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغفر مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری سید
بر خطا و جرم خود واقف شدند — گر چه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمان را زه کنان
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را بر داشت هر گربره
گر جهالستت برون رو ز احتجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب
گر چه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذرش بهیست
مستی ایشان باقبال و بال — نی ز باده‌ست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن — شرح مستان را نشاید حد زدن

چون شوم هشیار آنگه هم بزن — که بخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن — تا ابد رست از هش و از جذ و زن

خالدین فی فناء سکرهم — من یفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتادهٔ — تو نه مستی ای مگس تو بادهٔ
کرکسان مست از تو گردند ای مگس — چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو — نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند لرزان تست — هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر — کز عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم — ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است — جذبهٔ حق است هر جا رهرو است

خاک بی بادی ببالا کی جهد — کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوانست درد

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان — ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند — دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی — لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم — تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا — ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب — گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ — سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است — در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعودش غافل‌اند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز — با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان — هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است — مشتری را او ولی الاقرب است

قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آب است زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند — دوست را چون ثور کشتی می‌کند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را از خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کجرو است — هیئت میزانش و بیزن شو است

پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است — او زبون شمسی تبریزی است
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل — وقت فکر آید از وی در عمل

ماه هم از مهر آرد دو کف بر هم زند — زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند — وز جنون او جوز جوزا بشکند

مشتری را دست لرزد دل طپد — بر سر آب دفتر مه چون سبد
نسر طائر را بریزد پر ز شرم — وز طمع تنین شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند — مجتمع گردند و دستک زن شوند
در گذر زین رمزها بیگاه شد — کهکشان از سنبله پرکاه شد

آفتاب از کوه سر زد اتقوا — لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
تو عدوی وز عدو شهد و لبن — بی تکلف زهر گردد در بدن

هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری — تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند — که بد آن تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام — تا شوی فاروق و زان والسلام

قد تم الدفتر الخامس من الكتاب المثنوي المعنوي للمولوي المعنوي

ذٰلِکَ الْکِتٰبُ لَارَیْبَ فِیْہِ ھُدًی لِّلْمُتَّقِیْنَ ۵

باوانِ سعید

# دیباچہ

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

مجلد ششم از دفترہای مثنوی وتبیان معنوی کہ
مصباح ظلام وہم وشبہ وخیالات وشک وریبہا باشد واین
مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا کہ مقام حیوانی اسفل السافلین
است وایشان را از بہر عمارت صورت عالم اسفل آفریدہ اند وبر حواس ومدارک
ایشان دائرہ کشیدہ اند کہ ازان دائرہ تجاوز نکنند ذٰلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان وجولان عمل شان پدید گردد چنانکہ ہر ستارہ را
مقداری است ومسیر گاہی از فلک کہ تا آن حد عمل او برسد ہمچون حاکم شہری
کہ حکم او دران شہر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شہر او
حاکم نباشد عصمنا اللہ من حبسہ وختمہ و
ما حجب المحجوبین آمین یارب
العالمین وصلی اللہ علی نبینا محمد
وآلہ الاکرمین ۵

باہتمام عبد المجید

درمطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیش کش بهر عنایت می کشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می نمود / دمبدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف هم چون انگبین / کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پا کشد زان خل / آید آن سکنجبین اندر خلل
قوم بروی سرکها می ریختند / نوح را دریا فزون می ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرن ست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مزاد یفعل الله ما یشاء

نقش خارستان غذای آتش است ... بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود ... خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند ... آبها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس ... آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه ماران زهر افشان می‌کنند ... ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر ... می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند ... زود تریاقات‌شان بر می‌کنند
اینجهان جنگست کل چون بنگری ... ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ ... وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون ... جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان ... زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب ... جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس ... جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت ازوی جنبش طبع و سکون ... از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم ... وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول ... لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین ... نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول ... در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قائم می‌بود ... در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار ستون قویست ... که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر ... استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود ... لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف همدگر ... هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنی ... با دگر کس سازگاری چون کنی
فوج لشکرهای احوالت ببین ... هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران ... پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد ... در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست ... زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را ... چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر ... که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها ... صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق ... وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید وز کجا ... وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل ... خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست ... خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست ... چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که رکن صلحهاست ... شاد او کاین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان ... شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید ... هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی ... فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس ... مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند ... آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین ... میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود ... آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها ... هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک ... ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی‌شان بود در سه مقام ... در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد ... هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر ... گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود ... باز هم از امرش مجرد می‌شود

پس لیخلق و لله الامر شد بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمامم حرفشان پنهان کند
زین عمامم بانگ و حرف و گفتگو / پردهٔ کز سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نبندد آید مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
تا خوشت ناید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین

از قرح در پیش مه بستی کمر / زان همی پیچی ز و انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست اعلی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا / تا خوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد زهره زان / ای بسا نانی که ببرید عرق جان

خود مؤثرتر نباشد مهر ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست / میزند بر گوش تو بیرون پوست

پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو

که بیائید از جهت تا بی جهات / تا نراند شما را گرگ مات
آنچنان که لمعهٔ درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خسته او / وان عطارد صد قلم بشکسته او

با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ما لیست ما همه رنگ و رسوم / کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو دمکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیف درد مند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خود بینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز چون جان‌ها سوی جانان نهند / رخت را در عمر بی‌پایان نهند
واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذوالباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست

## سؤال سائل از واعظ که مرغی بر سر باره‌ای نشسته بود سر او فاضل‌تر است و شریف‌تر و عزیزتر و مکرم‌تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم و ادراک او

گفت اگر رویش به شهر و دم به ده / روی او از دم او میدان که به
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم نگر
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوز نیم کور
تو نگوئی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست جان
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت برکند
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست اندر دهست
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
معنی نختم علی افواههم / این شناس انیست ره‌رو را مهم
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
او شفیع است اینجهان و آنجهان / اینجهان زی دین و آنجا زی جنان

ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
ور بود چغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور پلنگ و گرگ را افگند سگ / شیر میدان مر ورا بی‌ریب و شک
آدمی بر قدر یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
در عجوزه چیست کایشان را نبود / کو ترا از آن نقشها با خود ربود
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
چون نبوش آن فدای آن نشد / دست‌شکسته مطیع جان نشد
سر دگر جاست کو گوش دگر / طوطی کو مستعد آن شکر
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی ست آن نی فعولن فاعلات
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
اینجهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون

بازگشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشا حاتمی

هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر

عیب‌چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

**نکوهیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزار ابله چنانکه راهزن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا می‌گزند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدرهاست مخنثی دیگر هست که در حالی که گوسفندان دید از راه بازگشت و از پرسیدن ترسید که اگر من بپرسم گوسفندان اندر من افتند و مرا بگزند**

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند

آن رسول پاکباز مجتبی / از پی آن تا رهاند مر ورا

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راهه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توئی / لیک خود جان کندن آمد این دوئی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالی مرا
در تردد می زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبتمان خیر باد / ای خدا جان ما را کن تو شاد

## مناجات و پناه جستن بحق سبحانه تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق عز و جل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیارات بوده است هرگز فرعون بینوا و گرسنه کس ندیده است

ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف ای دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
آدلم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می رهم زین چارمیخ چارشاخ / می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود مفقود شد      منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز      کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده      کبر او نفس او گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل      یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش زان شد پسند      کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر هستیست      تا بیابد آن نسیم عیش زیست
تا ببندد دخمهٔ این مرگان      تا بیابد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله      هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت      مانده در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی      افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر      لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال      لیک جنت به ورا در کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی      که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی      کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زین گلشکر      کو بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم مر ترا کاین انگبین      زهر قتالست دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من      خواب می گیرد ترا از انذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو      وز حیات خویش برخوردار شو

## حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می گداخت هیچکس علت او را نمی یافت و او را زهره گفتن نی و اطبا از معالجهٔ او فرو ماندند و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه را بود هندو بنده‌ای      پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته      در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز      در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری      سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان      بذل می کردند کابین گران
می رسیدش از سوی هر مهتری      بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات      روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار      که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی      که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر      شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس      کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین      او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین      زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
چون نبیند غیر دستاری و ریش      از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی      خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح      که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار      که بدا و فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست      مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین      بی زر او گنجی ست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش      دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود      گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت      علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست      داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش      گرچه می آمد ورا در سینه ریش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او

تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / کش زند وز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بخود در اگرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گر ابکی خائن بود / ما گمان برده که هست او معتمد

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم کشتم مر ورا

## صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را ازین طمع باز آرم بتدبیر که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو / کز او ببریم و بدهیمش تو

تا مگر این از دلش بیرون کنیم / پس تماشا کن که نقشش چون کنیم

تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست

ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولی تری

آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزست و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندرین

اینچنین زانی چه خاید بهر او / گو بمیر آن خائن ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد این بیمار ریش

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از تبختر بر زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت

که گهی گفتی الا خاتون من / کی مبادا باشد این دستان و فن

لیک خاتون حزم می‌گفتش که ما / در پی اینیم فارغ باش ها

خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت آمد گشت

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه‌ش میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردک بفن / امردی را بست حنا همچو زن

پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان دادش خروس

مقنعه و حله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید رو

شمع را هنگام خلوت وا کشت / ماند هندو با چنان کنگ زشت

هندوک فریاد می‌کرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و لنگ زفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند روز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد / انگهان با هر دو دستش ده بداد

گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد فعال

روز رویت همچو خاتون ختن / شب عفونت همچو شاخ گرگدن
روز رویت همچو خاتون تتر / گیر زشتت شب بتر از گبر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیش آلوده او ور اپچش
تا نیفتی چون فرج در صد حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید اولت انعام او

## در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

چون بپوشی بدلم ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان فگندند این کبار
بر تن خود بار خود نه ای سپر / بر کس دیگر منه زین الحذر
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرس اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نیاید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستان است / تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند او بی خواهشی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مزاج بازگرد
باز رو در کان چون زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش ده میدهند
زر درا چون قطع تلخی می دهد / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیدهٔ ده دادن از دست حزین / ده بدادن زین بد دست بین
همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش و اگریخت / باز چون طفلان فتاد در ملح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم وا پس گریخت / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وامی جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخ تابان چو ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

## در عموم تأویل این آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا لوغا / اطفاها الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر و نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل می زند / آن ستارش را کف حق میکشد

## قصه هم در تفسیر این معنی

رفت دزدی هم بخانهٔ یک بزرگ
آمد و پنهان در آمد همچو گرگ

شرفهٔ بشنید در شب معتمد
برگرفت آتش زنه کآتش زند

صاحب خانه شب آوازی شنید
برگرفت آتش زنه زد آن وحید

می زد آتش بهر شمع افروختن
تا سر آواز را بیند علن

دزد آمد آن زمان پیشش نشست
چون گرفتی سوخته میکرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استارهٔ آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را
ز اصبع آن استاره را کردی فنا

خواجه می پنداشت کز خود میمرد
این نمیدید او که دزدش میکشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود
می مرد استاره از تریش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش
می ندید آتش کشی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی اندر دلش
دیدهٔ کافر نبیند از عمش

چون نمی داند دل دانندهٔ
هست با گردنده گردانندهٔ

چون نمیگوئی که روز و شب بخود
بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین
اینچنین معقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر
یا که بی بنا گواهی بی هنر

خانهٔ با این بزرگی و وقار
کی بود بی اوستادی خرده کار

خط با کاتب بود معقول تر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیرانندهٔ
یا بگیرانندهٔ دانندهٔ

صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد اولی یا ز گیرای بصیر

پس چو دانستی که قهرت می کند
بر سرت دبوس محنت می زند

پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ
سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر آسمان
تیر می انداز دفع نزع جان

یا گریز از وی اگر تانی برو
چون روی چون در کف اوئی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون رهی ای دست خوش

آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه آرزو
در گریز از دامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد دانی ضد آن
ضد را از ضد شناسی ای جوان

پس پیمبر گفت استفت القلوب
گرچه مفتیتان برون گوید خطوب

گوش کن استفت قلبک از رسول
گرچه مفتیات برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی کاینچنین می بایدش

چون توانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب میشوی
داد می بینی و داور ای غوی

ور ببندی چشم خود از احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب

## وانمودن بادشاه با امرا و متعصبان سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی بردن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

باز ران سوی ایاز و رتبتش
وان فضیلت در کمال رفعتش

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کاین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک
گفت امیری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد
کز کدامین شهر اندر می رسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا کجا در ماند وی

دیگری را گفت رو ای بو العلا
باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر
که برو وا پرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسهای رازی است

گفت کی بهترین شد نذر شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو وا پرس هان / تا که کی بودست نقل کاروان
بازگشت و گفت هشتم از رجب / گفت دا رمی چیست یا تعلیر العجیب
چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / هست رای هر ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سوال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت میران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حال شان دریافت بی ریب و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کاین فنیست / از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز / داده بختست گل را بوی نغز

## مرافعهٔ آن امرا آن بحث بشبهه جبریانه و جواب دادن شاه محمود ایشان را ✦

بلکه سلطان جهان عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مه می زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او / که دو دست و پاش بستست ای عمو
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را امید اندر آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهم گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیبست این مکن فکری در آن

## حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کله وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را

گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندکی بوی برد که این آدمیست که بر شکل گیاه می نماید اما هم تمام بوی نبرد بافسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطعی نداشت و در ادراک دوم قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع لاسیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی علیه الصلوة والسلام کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله صلی الله علیه وعلی آله واصحابه سلم

رفت مرغی درمیان مرغزار　　بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین　　وان صیاد آنجا نشسته در کمین　　خویشتن پیچیده در برگ وگیاه　　وز گل ولاله ورا بر سر کلاه

درکمین بنشسته وکرده نگاه　　تا درافتد صید بیچاره ز راه　　مرغک آمد سوی او از ناشناخت　　پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت با درکیستی ای سبزپوش　　در بیابان در میان این وحوش　　گفت مردی زاهدم من منقطع　　باگیاه و با حشیشی مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین وکیش　　زانکه می دیدم اجل را پیش خویش　　مرگ همسایه مرا واعظ شده　　کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن　　خو نباید کرد با هر مرد و زن　　رو بخواهم کرد آخر در لحد　　آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهم ای صنم　　آن به آید که زنخ کمتر زنم　　ای بزربفت و کمر آموخته　　آخرستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کزوی رسته ایم　　دل چرا در بیوفایان بسته ایم　　جد خویشان مان قدیمی چار طبع　　ما بخویش عاریت بستیم طمع

سالها همصحبتی و همدمی　　با عناصر داشت جسم آدمی　　روح او خود از نفوس و از عقول　　روح اصل خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا　　نامه می آید بجان کای بیوفا　　یارگان پنج روزه یافتی　　روز یاران کهن برتافتی

کودکان هرچند در بازی خوش اند　　شب کشانشان سوی خانه می کشند　　شد برهنه وقت بازی طفل خرد　　دزد از ناگه قبا و کفشش برد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد　　کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد　　شب شد و بازی او شد بی مدد　　رو ندارد که سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب　　باد دادی رخت و گشتی مرتعب　　پیش از آن که شب شود جامه بجو　　روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام　　خلق را من دزد جامه دیده ام　　نیم عمر از آرزوی دلستان　　نیم عمر از غصهای دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد　　غرق بازی گشته ما چون طفل خرد　　تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد　　خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس　　جامها از دزد بستان باز پس　　مرکب توبه عجائب مرکبست　　بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن　　کو بدزدید آن قبایت را نهان　　تا ندزدد مرکبت را نیز هم　　پاس دار این مرکبت را دمبدم

## حکایت آن شخص که دزدان قچ او بدزدیدند و بران قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید　　دزد قچ را برد و حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست　　تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را　　که فغان می کرد کای واویلتا　　گفت نالان از چه ای ای اوستاد　　گفت همیانم زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی　　خمس بدهم مر ترا با دلخوشی　　هست در همیان من پانصد درم　　گر کنی با من چنین لطف و کرم

خمس صد دینار بستانی بدست　　گفت با خود این بهای ده قچ است　　گر دری بربسته شد صد در گشاد　　گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جاهها بر کن و اندر چاه رفت / جاهها ابر دهم آن دم ز تفت
عازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آو یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

## مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کرد آخر رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق آنکه گفتی بو فلان
هست تنهائی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه بی آلیست / صحبت او عین رهبانیت ست
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست / هالک و مالک عکس کن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخص ست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هین ز سایه شخص را می کن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ / صحبتش شوم ست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب ست / که کلوخ و سنگ او را صاحب ست
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود / سوی کان لعل رو از بهر جود
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بود آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست هر یک را جدا / مصلحت جو گر توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مرد وار / یار می باید درینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
صنعت این ست ای عزیز نامدار / فکرتی کن در نگر انجام کار
یار می جو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت بر بود / اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کز و یابی مدد / همدل و همدرد و جویان احد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد
می رود با تو که یابد عقبه / که تواند کردت آنجا نهبه

میرود با تو برای سود خویش　　هین مشو از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتردلی چون ره برس　　گوید او بهر رجوع از راه ترس
یار را ترسان کند ز اشتردلی　　اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مارست هین بگریز ازو　　تا نریزد در تو زهر آن زشت خو
یار را از راه برد آن راهزن　　مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای　　آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین هر گمرهی خود چون رود　　جازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست　　که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس　　همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها　　یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط　　بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود　　با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر　　در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود　　بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد　　تاکه تنها آن بیابان را برد
مر ترا می گوید آن خر خوش شنو　　گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد　　با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست　　معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها　　کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا　　سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم　　کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد　　گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید　　پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب　　بس سکال افتاد و شد نزدیک شب
او بگفت و این بگفت از اهتزاز　　بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن　　ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد　　نفس او بی طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست　　گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من　　زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال　　هست مردار این زمان بر من حلال
هین ستوری زین گندم خورم　　ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی　　بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
در ضرورت هست هم پرهیز به　　ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان　　توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند　　چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه　　پیش از آن بایست این دود سیاه
پیش از آن کاین دام بر تو فخ شود　　گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند　　حرص آواره کن ای هوشمند
آن زمان که حرص جنبید و هوس　　آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است　　بو که بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ناکلی　　قبل هدم البصرة و الموصلی
نح علی قبل موتی واغتفر　　لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی　　بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راهزن　　آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان

## حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند کلی بعد از آن هیهای و پاسبانی بنیاد می کرد

آن زمان چوبک بزن ای پاسبان
پاسبانی بود در یک کاروان　　حارس مال و قماش آن جهان
پاسبان خفت و دزد اسباب برد　　رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان　　دید رفته رخت و سیم و اشتران

پاسبان در رهی هی و چوبک زدن    گرم گشته خود بهمه بُد راهزن
پس بدو گفتند ای حارس بگو    که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب    رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ    پس چه میکردی چه‌ای تو مرد ریگ
گفت من یک کس بُدم ایشان گروه    با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید    نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ    که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان    این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم    این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه    بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین    هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین
همچنان هم بی نمک مینال نیز    که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه    از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم    کی شود از قدرتش مطلوب گم

## حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود    کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف    که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد    که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
گر تناقضهای دل پشتم شکست    بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است    دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایهٔ خود از سر من برمدار    بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من    در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی    ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود    که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد    ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان    که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند    چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی    توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم    چون ننالم چون بفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام    بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست    بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول    زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی    سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش    چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف    ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار    آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای    در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب    روحها را می‌کند بیخورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من    تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی    خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف    چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف    که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام    کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی    وان یکی حارس برای جاهگی
وان یکی بیکار و رو در لامکان    که از آن سو داد ویش قوت جان
کار آن دارد که حق را شد مرید    بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند    تا شب ترحال بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد    دایهٔ وسواس عشوه‌اش می‌دهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما    که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنید او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

## حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ

معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود که خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت و در بیان تحقیق ماهیت آن

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخود آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردگان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چندین صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوئی / سخت دل یارا که در عالم توئی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ

تا نمی بینم همی بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود
چند بازی تو بدین مستی پست / بر سر هر کوی چندان مست هست
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار که بود تن پرستی نارسی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف غش التهاب
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست و مستیانه
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن را پیش آر

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
گر جهان پر شد ز نار و نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام
مست ابرار و مقرب و به است / بر مقرب شیر او چون وبه است
مست اچون دل مزاج اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نفی بگذار و همان هستی طلب / ترک و مطرب را بگو احوال شب

نفی بگذار و همان هستی پرست / این در آموز ای پدر زان ترک مست

## استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر

## این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار از آن می جوش شد / تا هر که مجرد است از آن می نوشد

## قال الله تعالی ان الابرار یشربون الآیة

این می که تو مینخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرق است این حسن تا آن حسن
اشتراک لفظ دائم رهزن است / اشتراک گبر و مومن در تن است
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضال است و هادی معنوی
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
آن سر میدان و این پایان او / دل شده چون گوی در چوگان دو
بعد از آن این دو به بیهوشی رسند / والد و مولود آنجا یک تنند

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت قوت مستان بود
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
گر مظروفش نظر داری شهی / ور نظر فش بنگری تو گمرهی
دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب و اشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
حیث اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی لا اکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

## آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و گریختن عایشه صدیقه رضی الله تعالی عنها از پیش ضریر و گفتن رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم که چه می گریزی که او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه صدیقه رضی الله تعالی عنها رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگه‌اند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را سد
کاندر افگندم بمیدان گوی را / در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شمایی من شبی خفاش وار / پر زنان گرد برگرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و سرخوش و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز / همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک آن کن که درازست این سخن / نهی کردست از درازی امر کن

## امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم عائشه را رضی الله عنها که چه پنهان میشوی پنهان مشو چون اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید که عائشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی صلی الله علیه و سلم واقف ست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عائشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقل ست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکی ستت ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست

| | | | |
|---|---|---|---|
| بلبلانه نعره زن بر روی گل | تا کنی مشغول شان از بوی گل | تا بقل مشغول گردد گوش شان | سوی روی گل نپرد هوش شان |
| پیش این خورشید کو بس روشنست | | | در حقیقت هر دلیلی رهزنست |

## حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم ... وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

## و بانگ بر زدن امیر ترک او را که آن بگو که میدانی و جواب مطرب امیر ترک را

| | | | |
|---|---|---|---|
| مطرب آغازید پیش ترک مست | در حجاب نغمه اسرار الست | می ندانم که تو ماهی یا وثن | می ندانم که چه میخواهی ز من |
| من ندانم تا چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت | این عجب که نیستی از من جدا | من ندانم من کجایم تو کجا |
| می ندانم که مرا چون می کشی | گاه در بر گاه در خون می کشی | همچنین لب در ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد |
| چون ز حد شد می ندانم از شگفت | ترک ما را زین حراره دل گرفت | بر جهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب رسید |
| گرز را بگرفت سرهنگی بدست | گفت نی مطرب کشی اندم بدست | گفت این تکرار بی حد و مرش | کوفت طبعم را بکوبم من سرش |
| قلتبانا هی ندانی که مخور | زانچه میدانی بزن مقصود بر | آن بگو ای گیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در مکش |
| من بپرسم کز کجایی هی مری | تو بگویی نی ز بلخ و نی هری | نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین | نی ز شام و نی عراق و باد زین |
| نی ز بغداد و نه موصل نی طراز | در کشی در نی و نی راه دراز | خود بگو تا از کجایی باز ره | هست تنقیح مناط این جایگه |
| یا بپرسم که چه خوردی تا شتاب | تو بگویی نی شراب و نی کباب | نی بقول و نی بنیر و نی بصل | نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل |
| نی قدید و نی ثرید و نی عدس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس | این سخن خایی دراز از بهر چیست | گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست |
| میرمد اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری ز اثبات بو | در نوا آرم به نفی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را |

## تفسیر قوله صلی الله علیه وعلی آله وسلم موتوا قبل ان تموتوا و بیت حکیم سنائی قدس سره

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ... که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

| | | | |
|---|---|---|---|
| جان بسی کندی و اندر پردهٔ | زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ | تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال نردبان نائی ببام |
| چون ز صد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نامحرم بود | چون رسن یک گز ز صد گز کم بود | آب اندر دلو از چه کی رود |
| غرق این کشتی نیابی ای امیر | تا نهی در وی من الاخیر | من آخر اصل دان کو طارقست | کشتی وهم و غی را غارقست |
| آفتاب گنبد ازرق شود | کشتی هش چونکه مستغرق شود | چون نمردی گشت جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شمع طراز |
| تا نگشتند اختران ما نهان | دانکه پنهانست خورشید جهان | گرز بر خود زن منی را در شکن | زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن |
| گرز بر خود میزنی خود ای دنی | عکس تست اندر فعالم این منی | عکس خود در صورت من دیده | در قتال خویش بر جوشیده |

همچو آن شیری که در چه شد فرو
عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شکی
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب
مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری شوی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد
رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو
مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست
گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام
همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین
مرده را می رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند
کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی
کز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام
تا نگردی او ندانی این تمام
خواه او آزاد باشد یا غلام
عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین
گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
دمبدم در نزع و اندر مردن‌اند
این سخن شان را وصیتها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید غیرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و شک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان
دوست را در نزع و اندر نقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب
این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست
زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بت‌شکن دعوی و بت‌گر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند
گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان در یافتی

## تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد

## به تعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیت است تا فراخور آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعرها در سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانهٔ / تو نهٔ شیعه عدوی خانهٔ
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مومن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح / شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

## نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه دریم و چه خائیم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نهٔ آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

## تمثیل مرد حریص نابینندهٔ رزاقی حق را و خزائن رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و بتعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / کو ز خرمنهای خوش عمیان بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیدهٔ / که دران دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذره کیوان ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی بل آن دیدهٔ / وا رهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمد گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست / ور نه اول آخر آخر اولست

هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و سر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب / ماند محرومان ز قهرش در عذاب
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو
اهل دل همچون که جودی روان / بی وی یک گشته با دریای جان
همچنین خم را تو دیم دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
بلکه وحدت گشت او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید حقم منصوروار / تا شود بر دار از شهرت سوار
هی چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم حال از ترک حال / از کجا جوئیم قال از ترک قال
از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاج گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

## داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحوری می زد همسایه او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کای مستمد
اول وقت سحر زن این سحور / نیم شب آن فغان مکن ای ناصبور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می بری
بهر گوشی می زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهن ست و آن رخام　　پیش داود نبی موم ست و رام
پیش تو که کُه گران ست و جماد　　مطرب ست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت ست　　پیش احمد او فصیح و قانت ست
پیش تو استون مسجد مرده ایست　　پیش احمد عاشق دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام　　مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا　　نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند　　صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دور دست　　خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهی ست　　این سخن کی گوید آن کش آگهی ست
پر همی بیند سرای دوست را　　آنکه از نور اله استش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی　　پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو　　تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود　　او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج　　باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها　　بی ندایی می کنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی　　از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد　　هست هر لحظه ندایی از احد
من بو دانم که این قصر و سرا　　بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم　　تا ابد بر کیمیایش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور　　دُرّ دُرافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار　　جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار　　وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب　　وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر پرحذر　　وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند　　بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور　　میزنم بر در بامید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری　　به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می خرد از مالت انبانی نجس　　می دهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا　　می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک　　می دهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود　　می دهد هر آه را صد جاه و سود
باد آهی کابر اشک چشم راند　　مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر　　کهنها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند　　تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان　　می نتاند که کشیدن رختشان

## قصه احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز

از محبت محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در چاشت گاه که خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ خارش می زد پیش آفتاب حر حجاز و از زخم خار خون از تن بلال رض بر می جوشید واز واحد احد می جست بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود و اهتمام دفع زخم خار را مدخل نبود همچون سحره فرعون و جرجیس علیه السلام وغیرهم لایعد ولا یحصی و برگذشتن صدیق رضی الله عنه دران طرف واحوال او را مشاهده کردن و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالی عنه

تن فدای خار میکرد آن بلال رض　　خواجه اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می برفت
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبها
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه وار
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب نالان و گردان بیقرار
گر نمی بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
گر نمی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می گردند و می دارند پاس
اختران چرخ گردو زند هی / وین حواست کاهل اند و سست پی
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چونکه بر میخیت به بندد بسته باش / چونکه بگشاید برو بر جسته باش
گر ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
بر فلان وادی بیا زین سو میا / گوشمالش میدهد که گوش دار
گر مثال عقل تو همگام خویش / تا نیاید آن کسوفت و به پیش
که بقدر جرم می گیرم ترا / این بود تقدیر داد و جزا

می زد اندر آفتابش او بخار / او احد می گفت بهر افتخار
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می یافت بوی آشنا
عالم السر است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش شور و شرار
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
گر به در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر نمی بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
باد و سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا
ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
آفتاب از بر فلک گر می جهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
ابر راهم تازیانهٔ آتشین / میزندش کانچنان رو نی چنین
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور تاب
خواه نیکو خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیع و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش فیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌رسد
توبه را بارید دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا

## باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال رضی الله عنه را از ظلم جهودان بروی و احد احد گفتن او و فزون شدن کینهٔ جهودان و قصهٔ او پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او از جهودان

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا تو یاد می‌آری از آن / لاله زار و جویبار و گلستان
که چرا می یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در دهٔ جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نورست و باطن دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم‌فزا / بفسرد عشق و ماند بی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی درو نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را کز زر روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر — لاجرم هر روز باشد مستنیر
مرحبا ای کان زر لاشک فیک — زانکه کان را در زری نبود شریک

هر که قلبی را کند انباز کان — وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب — مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون گل برشکفت — رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست — گفت این بنده مرا او مشتریست

هر بها که گوید او را می خرم — در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست — سخرهٔ خشم عدو الله شدست

## وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم صدیق رضی الله تعالی عنه را که چون بلال رضی الله تعالی عنه را مشتری می شوی هر آئینه ایشان از ستیزه بسیار بهای او را خواهند افزود و مرا درین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو — در خریدن می شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان — سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر — می توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول — می خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را — که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر — کز خسان صد کیسه باید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیده‌شان را بسحری دوختند — تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست — هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست — آن اشک را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او — کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است — کو بود در بند لعل و درپرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار — گوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون — احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع — هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران — رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقهٔ در زد چو در را بر گشود — رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست — از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون می زنی — این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود — ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده — کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه زآیینهٔ کژ ساز خود — منگر ای مردود نفرین ابد

آنچه آن دم از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهان او دوان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان — نی ز پهلو مایه دار از نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را — برگشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور — او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جان بش / مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندران خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش ست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت حکمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
ابلهش وا خر چو می سوزد دلت / بی مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صدیق خدمت کنم یا صد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگ شان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده ام / دادم اسود ابیضی آورده ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان

## خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون ست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست و سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش / دادمی من جمله مال و ملک خویش
ور مکیس افزودئی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه سر تن سپید را / بت پرستانه بگیری ظاهرا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر تر و قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می شتافت
آوریدش نزد آن رسول / که بجان او کرده بد نیش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زو بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / کی توانم گفت من آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست ای افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

## معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم با صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه که ترا وصیت کردم که شرکت من بخر بلال را رضی الله عنه تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق اکبر رضی الله عنه

سید کونین و سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمودم از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / بر مناره رو بگو کوری او
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر بن بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
میرسد بر روش ریحان که طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

می شکنجد جور و دستش میکشد | کو حیران گرچه درد می کند
این کشاکش حق پنهان ست و تنم | خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابست همچون دیوست | چشم بگشا کان مه نیکوپیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود | کان تحمّش را با خوبان نمود

لاغ با خوبان کند در هر رهی | نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را گم کرد بدین کوران دهد | تا غریو از کوی کوران بر جهد

## قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق بجهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان واین هلال بندهٔ سائس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود

دانداعمی که مادری دارد ۞ لیک چونی بوهم در نارد

اگر با این دانش تعظیم ما در کند ممکن بود که خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیراً فتح عینی قلبه لیبصر بهما الغیب

این راه ز زندگی دل حاصل کن ۞ کین زندگی تن صفت حیوانیست

چون شنیدی بعض اوصاف بلال | بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال | از بلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده بدکشش

نی چو تو پس رو که هر دم پستری | سوی سنگی میروی از گوهری

## در تقریر همین معنی

همچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام سالش بر رسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر | باز گو و در مدزد و برشمر | گفت هژده هفده یا خود شانزده | یا که پانزده ای برادر خواه ده

گفت واپس واپس ای خیره سرت | باز میرو تا بفرج مادرت

## حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون | گفت او واپس رو ست و بس حرون | سخت پس پس میرود او سوی بن | گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفست شهوتست | زان سبب پس پس رود آن خود پرست | شهوت او را که دم آمد زبن | ای مبدل شهوت عقبلش کن

چون به بندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف | همچو شاخی کش ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف | گر رود پس پس رود تا ملتنف | حبذا اسپان رام پیش رو | نی سپس رو نی حرونی را گرو

گرم رو چون جسم موسی کلیم | تا بحرینش چو پهنای گلیم | هست هفصد ساله راه آن حقب | که بکرد او عزم در سیران حب

همت سیرتنش چون این بود | سیر جانش تا به علیین بود | شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگه انداختند

## حکایت هم در تقریر این معنی

آنچنان که کاروانی میرسید | در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین برد العجوز | بار بندازیم اینجا چند روز | بانگ آمد نی بیندازاز برون | وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افکن هرچه افگندنیست / در میان آن که ابلیس بنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مؤمنی

## رجوع بقصهٔ هلال رضی الله عنه

سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
وان دوم میدید مرغ پرزنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نه بینی مو نه بکشاید گره
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سی صد مرغ گیر و یا دو مرغ
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ

سایس اسپان و نفس خویش هم / از فراوان کشش ده دانش پیا هم
آب و گل میدید و در وی گنج نی / رنج و شش میدید فضل گنج نی
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهباز پرفنی
وانکه او منظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
مر او سط مرغ بین ستاد و بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او

## رنجور شدن هلال رضی الله عنه و بیخبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هلال را رضی الله عنه

علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی مستعار آمد نه دام
از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که بر او بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا بسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان بر جهید
برگمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / کو بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او نخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرچی ماست / این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چون ست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از بخشش مرا آگاه نیست / لیک رو زی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سایس ست و منزلش آن آخرست

## درآمدن مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم از بهر عیادت هلال رضی الله تعالی عنه در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم هلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر برغبت بهر او　　اندر آخر آمد و اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید　　وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر　　همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات　　بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است　　بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی　　دوست کی گردد به بسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او　　گفت سرگین دان درون زینگونه بو
از میان پای ستوران بدید　　دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان　　روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد　　بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تا چه پنهان گوهری　　ای غریب عرشی چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب　　که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد　　آب بر سر نهدش خوش می برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات　　کای امینی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی　　خود هواش مرکب و مامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم　　در شب معراج مستصحب شدم

## در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم شنید که عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت چون باشد سگی کور پلید　　جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند　　بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار　　چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید　　در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر امکان　　گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان　　در جنابت تن زنی این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام　　تو ز مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان　　این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب　　غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست　　هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم　　که پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او　　حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام　　کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور　　پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش　　ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب　　جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پردهٔ خورشید هم نوری رست　　بی نصیب از وی خفاش است و شب
هر چون در بعد و پرده مانده‌اند　　یا سیه‌رویان فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال　　داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد　　از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست　　آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب به شب تدریج را　　در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام　　پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش　　کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک / دریکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندران گل اندک اندک میفزود
زین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا بآخر یافت آن صوت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع مثل قرع دار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

## داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راهی بیرهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جوان را مباد / ای شقی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشق شان و حرص شان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمری تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی این چنین عمر تو باد

## داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا بسلامت بخان و مان تو باز رساند

گفت یک ردی بخواجه گیلی / نان پرستی نرگدا زنبیلی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خانش که دیده ام / حق ترا آنجا رساند ای زرم
مر محدث را خسان بدل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
داستان هین این سخن را از گرو / سوی افسانه عجوزه باز رو

## صفت آن عجوز و رجوع بحکایت آن

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و مایه / نی پذیرای قبول و پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهناز / تو بتو بیش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه / نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه

## قصه درویشی که از خانه هر چه میخواست میگفتند که نیست

سائلی آمد بسوی خانه / خشک نانی خواست یا تر نانه

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت مشت آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
هرچه او درخواست از نان و سبوس / جز بگی میگفت و میکردش فسوس
گفت هی هی گفت تن ای ژاژ خم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
سود او و بیع آن یار نکو / کوست نیکو خلق و هم نیکو شخو

گفت باری اندکی هیمه بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
آن گدا در رفت و دامن در کشید / واندر آن خانه بحسبت فرو ست
چون رنجانیست و چه بنشستن / در چنین خانه بباید ریستن
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش نوایی در چمن با لاله زار
در نیستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی
زین دکان با بلکستان بر آ / تا دکان فضل الله اشتری
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
بیحد است افضال او و آیس مشو / سوی دستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه بابانی ندارد این موز

## رجوع بداستان آن کمپیر

بود در همسایه‌اش سور عجب / کرده بود دندان از قضا او را طلب

چون عروسی خواست رفتن آن پیر / کرد ابرو را سیاه او همچو قیر
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
عشرها مصحف از جا می برید / می بچسبانید بر رو آن پلید
عشرها بر روی هر جا می نهاد / چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز چادر راست کردی آن مهین / عشرها افتادی از رو بر زمین
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
تخم نادر در نصیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
چونکه آید خیز خیز آن رحیل / گم شود زان پس فسون قال و قیل
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
می شود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون عروسی خواست رفتن آن حریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا مگین حلقهٔ خوبان شود
باز او آن عشرها را با خدو / می بچسبانید بر اطراف رو
چون بسی میکرد فن آن می فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
من همه عمر این ندیدستم ... / نی ز جز تو قحبه این دیده ام
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزه دردبیس
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکو در درون انسیش نیست
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
می شود مبدل بسوز مریمی / شاخ لب خشکی به نخل خرمی
چون رخت را نیست خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

## حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب ‌‌ گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل ‌‌ که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال ‌‌ زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین ‌‌ در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین ست او وزان یا از شمال ‌‌ جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی دانی که کو ‌‌ وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات ‌‌ باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی ‌‌ برزند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست ‌‌ کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت ‌‌ کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر ‌‌ یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان کند بی واسطه ‌‌ متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست ‌‌ آن پی روح خوش متواریه ست
تا ازان جامد اثر گیرد ضمیر ‌‌ حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی ‌‌ حبذا بی باغ میوه مریمی
برزند از جان کامل معجزات ‌‌ بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک ‌‌ مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی ‌‌ لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر ‌‌ پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهرست ‌‌ وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی ‌‌ همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی ‌‌ گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست ‌‌ چون بفعل آید عیان مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شدت ‌‌ چون نشد ظاهر بآثار ایزدت
نی سببها و اثرها مغز و پوست ‌‌ چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر ‌‌ پس چرا ز آثار بخششی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را ‌‌ چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد ‌‌ حرص ما را اندرین پایان مباد
بازگرد و قصه رنجور گو ‌‌ با طبیب آگه و ستارخو

## رجوع بقصه آن رنجور

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال ‌‌ که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن ‌‌ تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر ‌‌ تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان ‌‌ هر چه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو ‌‌ حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم ‌‌ من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همیگشت او بر آب ‌‌ تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود ‌‌ دست و رو می‌شست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخییلیی ‌‌ کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست ‌‌ راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود ‌‌ آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه ‌‌ زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکست این صبر و پرهیز ای فلان ‌‌ خوش بکوبش من نه چون کاهلان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق ‌‌ گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند ‌‌ سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک دراخسته و رنجور دید ‌‌ بس ضعیف و خوار و زار او عود دم
باز اندیشید او ضعف ورا ‌‌ گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار ‌‌ دید شخصی سخت و توق و نزار

لبیب تقیح عاقل ۱۲ ... شواریه پنهان ... اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی بد ربستیکه ... آیات ما پنهان نمی ... آیه روز قیامت ... ایمن از آتش ... ۱۲

خلق رنجور دق و بیچاره اند | وز صداع دیو سیلی پاره اند
ای زننده بیگناهان را قفا | در قفای خود نمی بینی جزا
بر تو خندید آنکه گفتت این دواست | اوست کادم را بگندم رهنماست
اوش لغزانید و زد او را قفا | آن قفا وا گشت گشت این را جزا
کوه بود آدم اگر پر مار شد | کان تریاقست بی اضرار شد
آن توکل کو خلیلانه ترا | وان کرامت چون کلیمت ای کیا
گر سعیدی از مناره اوفتید | بادش اندر جامه افتاد و رهید
زین مناره صد هزاران همچو عاد | در فتادند و سراسر باد داد
تو رسن بازی نمیدانی یقین | شکر پا را گو و می رو بر زمین
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم | لیک او بر عاقبت انداخت چشم
حبذا دو چشم پایان بین راد | که نگهدارند تن را از فساد
دید عرش و کرسی و جنات را | تا درید او پرده غفلات را
تا عدمها را ببینی جمله هست | هستها را بنگری محبوس پست
در گدایی طالب جودی که نیست | بر دکانها طالب سودی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست | در صوامع طالب حلمی که نیست
زانکه کان و مخزن صنع خدا | نیست غیر نیستی در انجلا
گفته شد که هر صناعتگر که رست | در صناعت جایگاه نیست جست
جست سقا کوزه کش آب نیست | وان دروگر خانه کش باب نیست
چون امید لاست زو پرهیز چیست | با انیس طبع خود استیز چیست
گر انیس لا نه ای جان بسر | در کمین لا چرایی منتظر
پس گریز از چیست زین بحر مراد | کو بشست صید هزاران صید داد
هر دو چشمت بست سحر صنعتش | تا که جان را در چه آمد رغبتش
لاجرم چه را پناهی ساختست | تا که مرگ او را بچاه انداختست

جمله در اندای بی حرمان حریص | در قفای همدگر چون آن قصیص
ای هوا را طب خود پنداشته | بر ضعیفان صفع را بگماشته
که خورید این دانه ای دو مستعین | بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید سخت اندر زلق | لیک پشت و دستگیرش بود حق
تو که تریاقی نداری ذره | از خلاص خود چرایی غره
تا نبرد تیغت اسمعیل را | تا کنی شه راه قعر نیل را
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن | تو چرا بر باد دادی خویشتن
سرنگون افتادگان زین مناره | می مگر تو صد هزار اندر هزار
پر مساز از کاغذ و از که مپر | که در آن سودا بسی رفتست سر
اول صف بر کسی ماند بکام | کو نگیرد دانه بیند بند دام
آن ز پایان دید احمد بود کو | دید دوزخ را همینجا مو بمو
گر همی خواهی سلامت از ضرر | چشم ز اول بند و پایان را نگر
این ببین باری که هر کش عقل هست | روز و شب در جستجوی نیستست
در مزارع طالب دخلی که نیست | در مغارس طالب نخلی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند | نیستها را طالب اند و بنده اند
پیش ازین رمزی بگفتستیم زین | این و آن را تو یکی بین دو مبین
جست بنا موضعی ناساخته | گشته ویران سقفها انداخته
وقت صید اندر عدم بین حمله شان | وز عدم آنگه گریزان جمله شان
چون انیس طبع تو آن نیستیست | از فنا و نیست این پرهیز چیست
زانکه دارد جمله دل برکنده | شست دل در بحر لا افکنده
از چه نام برگ را کردی تو مرگ | جادوی بین که نمود مرگ برگ
در خیال او ز مکر کردگار | جمله صحرا فوق چه هرست و مار
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز | هم برین بشنیدم از عطار نیز

## قصه سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است | ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام | در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو

گریه کردی اشک میراندی بسوز
گفت شه او را که ای پیروز روز

تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

از تو ام تهدید کردی هر زمان
بیمت در دست محمود ارسلان

می نیابی هیچ نفرین دگر
زین چنین نفرین مهلک سهل تر

من ز گفت هر دو حیران گشتمی
در دل افتادی مرا بیم و غمی

من همی لرزیدمی ز بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو

یا پدر کو تا مرا بیند چنین
خوش نشسته پهلوی سلطان دین

گر بدانی رحم این محمود راد
خوش بگویی عاقبت محمود باد

چون شکار فقر کردی تو یقین
همچو کودک اشک باری یوم دین

تن چو شد بیمار داروجوت کرد
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر را

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرده او را ناعش ابن اللبون

هر کرا بینی یکی جامه درست
دان که او آن را بصبر و کسب جست

هر که مستوحش بود پر غصه جان
کرده باشد با دغایی اقتران

خوی با حق ساختی چون انگبین
بالبن که لا احب الآفلین

چون ز بی صبری قرین غیر شد
در فراقش پر غم و بی خیر شد

خوی با او کن که امانتهای تو
ایمن آید از افول و از عتو

بره بدهی رمه بازت دهد
پرورنده هر صفت خود رب بود

گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید زو بهی

او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بیگمان پیدا شود

شلهٔ ز مردان بکف پنهان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند

تا که بنمایان ما زان دو دلال
در نیابند از فن او در جوال

دو سنی جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سیم کهن

مر پدر را گوید آن مادر جهار
که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار

از چه گریی دولتت شد ناگوار
فوق افلاکی قرین شهریار

گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

پس پدر مر مادرم را در جواب
جنگ کردی کانچه خشم است و عتاب

سخت بیرحمی و بس سنگین دلی
که بصد شمشیر او را قاتلی

تا چه دوزخ خوست محمود عجیب
که مثل گشتست در ویل و کرب

مادرم گو تا ببیند این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی سعت
طبع از او دایم همی ترساندت

فقر آن محمود تست ای بیم دل
کم شنو زین مادر طبع مضل

گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنت دشمن تر است

چون زره دان این تن پر حیف را
نی شتا را شاید و نی صیف را

صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار اذفر داردش

صبر جملهٔ انبیا با منکران
کردشان خاص حق و صاحبقران

هر کرا بینی برهنه و بینوا
هست بی صبری او آن را گوا

عیب اگر کردی ز الف آن بیوفا
از فراق او بخوردی این قفا

لاجرم تنها نماندی همچنان
کاتشی مانده براه از کاروان

صحبتت چون هست زر ده دهی
پیش خاین چون امانت می نهی

خوی با او کن که خو را آفرید
خویهای انبیا را پرورید

بره پیش گرگ امانت می نهی
گرگ و یوسف را مفرما همرهی

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

او ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را خواهر ایشان کند

گفت یزدان از کف مکتوم او
شلهٔ سازیم بر خرطوم او

حاصل آن کز هر ذکر ناید ذری
هین ز جاهل ترس گر دانشوری

جان مادر چشم روشن گویدت
جز غم و حسرت از آن نفزویدت

از زن دیگر گرش آورده
بر وی این جهد و جفا کم کرده

۹۷ نضار زر و نار
۹۸ ارسلان
۹۹ طاغوت
۱۰۰ ...
۱۰۱ فرث سرگین
۱۰۲ ناعش پرورش دهنده
۱۰۳ ابن اللبون شیرخوار
۱۰۴ عتو سرکشی
۱۰۵ شله فرج زنان
۱۱۰ جهار آشکارا

از جز از تو گر بدی این بجا بُم — زین فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بچه زین مادر و تیبای او — سیلی بابا به از حلوای او
هست ما در نفس و با عقل راد — اولش تنگی و آخر صد گشاد
آنچ هنده عقلها فریادرس — تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی — ما کئیم اول توئی آخر توئی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود — کاهلی جبر مفرست ای خمود
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم — کو چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش — روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای — آن خیالات لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست — هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان — گشت نامعقول تو بر تو عیان
راست فرمود آن سپهدار بشر — که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

## قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

لیس للماضین هم الموت گفت — لیک شان حسرت فوت ای جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه این نقش است و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افگند کفها را ببر — رو بگورستان و وان کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولان تان — بحر افگندست در بحران تان
تا بگویند تب لب نی بل بحال — که ز دریا کن نه از ما این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج — خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب
درگداز این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه
درمیان این دو فرقی بیشمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش دائم تا درین بحر استی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست — که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزون ترست — کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالائین طبق — بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال — کار فقر جسم دارد نی سوال
سائل آن باشد که مال او گداخت — قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس درو اکنون شکایت برد مار — کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود — نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیشش نی رد ای غلام — امر و نهی را همی بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش — چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست   مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا   بیند اندر قطره کل بحر را
گفت صوفی در قصاص یک قفا   سر نشاید باد دادن از عمی

## باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفی و قاضی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم   بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار   گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص   شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد   او بهانه می‌کند تا درمتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ   که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد   عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حقست و کیل او   زان سوی حقست دائم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش   مامن است از قید دیو و قیله‌اش
هست او مقراض حقد و جدال   قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او   فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع   سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش   از قسم راضی نگردد آگهیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش   از پی بید النشی و الهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز   قطرهٔ از بهر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود   لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را   تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست   چون شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق   آنچه فرموده است کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی   گر ازان یک دانه خرمن دربدی
بر سر حرف آکه صوفی بیدل است   در مکافات جزا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی   از تقاضای مکافی غافلی
با فراموشیدست آن کرده‌هات   که فرو آویخت غفلت پرده‌هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات   جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق   اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب   آنچه دروش کن اکنون یا محب

## رفتن صوفی سوی سیلی زنش و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش   دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان   کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا   آن چنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دیار   بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
کانکه از زجر تو بیند مرگ خویش   فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد   نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نائب حقست و سایهٔ عدل حق   آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند   نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است   گر خطائی شد دیت بر عاقل است
عاقلهٔ او کیست آنی هست حق   سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر خود زند او ضامنست   وانکه بهر حق زند او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد   آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد   خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف   بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نائب افتاد و امین   هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو   پس بزجرش نبود استا کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست   لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار   بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی   ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمگار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر

## هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی بزند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می بزارد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
بس ندیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زندست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید / پوستش از سر چو قصابان کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و آن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش حمام را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولی تر بود
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع خیز / با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم باید ترا بهر رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل / لیک آن رنجور برگشته سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیر ای دو خصم / من شوم آزاد و بی خرخاش و وصم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی

## تیره شدن قاضی از سیلی آن درویش رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

انچه نه پسندی بخود ای شیخ دین　چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی　همدران چه عاقبت خود افگنی
من عمل بر انخواندی از خبر　انچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا　کو ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو　تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم　که برای نفقه بدهش شد درم
دست ظالم را ببر چه جای آن　که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد　که نژاد گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آیدمان رضا　هر قفا و هر جفا کارد قضا

## جواب دادن قاضی صوفی را

خوش دلم در باطن از حکم زبر　گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش　ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند　باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده　چون سر بریان چه خندان ماندهٔ
روشنی خانه باشی همچو شمع　گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترشروئی مادر یا پدر　حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند　ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن　پس جهنم خوشتر آید از جنان
خندها در گریها آمد کتیم　گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند　آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط　چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار　یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف　یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه　چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین　اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش　جمله جمع اندو یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان　چون نشان جوئی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم　در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجوی　نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گوئی ای فلان　گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام　فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع دران حرف رشد　چون سخن با شیک سخن بر امی کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهن　از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست　چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی　کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال　تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال
گفت صوفی چون زیک کانست زر　این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

## سوال کردن صوفی از قاضی

چونکه جمله از یکی دست آمدست　این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون زیک دریاست این جوها روان　این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست　صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل　از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست　نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من　این خفیر از چیست و آن یک راهزن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه　چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار　صد هزاران جنبش از عین قرار

## جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو　یک مثالی در بیان این شنو
این سبین و حال آن را نیک دان　در ره بینی حال را نیکو بخوان

همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته / آبروی آبروها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولی تر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ند است و ضد
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره زان / زین بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کی جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام / یاری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حضرت سراست / که سزا گستاخ تر از نا سزاست
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون مسکینان همی جوید دعا
گر گمان آید ز بی تعلیم بود / عین تحمیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
آن قفاها دیدی صفا را هم ببین / گردن آن با گردن آید ای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر سیلی بها / سیلی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست درزد در حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتا / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

## باز سوال کردن آن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کاین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / برنیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نه دزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / آمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی غرو خوش جملگان / تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خوش / دائما در جان بدی هم شوق خوش

## جواب قاضی سوال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب / عذر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طائفه / می‌نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربائی در برین / می‌حکایت کرد او با آن و این
در سمر می‌خواند درزی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

## تفسیر قوله علیه السلام ان الله یلقن الحکمة

مستمع چون یافت جاذب آن وفود — جمله اجزایش حکایت گشته بود

## علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست — گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار — چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل — نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین — نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار — از برای چشم تیزست و نزار
عامه را از عشق همخوابه و طبق — کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار — تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش — تا رهاند زین تغارت مصطفاش

## دعوی کردن و گرو بستن ترک که درزی از من چیزی نه تواند برد

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت — که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندران هنگامه ترکی از خطا — سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها — کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در گنج فراز — بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زبان را محشر مذکور دان — وان گلوی را گوا صد دان
که خدا اسباب خشمی ساخت ست — وان فضایح را بکوی انداخت ست
بس که عذر درزیان او ذکر کرد — حیف آمد ترک را خشم و درد

## نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما — کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش — اندرین درزی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر — مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش — که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو — که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم تر کردند زود — او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من — بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما — وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب — با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل — شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد — جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش — تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی — پیشش افگند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ — زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را — زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد — در قبولش دست بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار — بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر — وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحسیرات شان — از برای خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون — می برید و لب پر افسانه و فسون

## مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن درزی در دزدی

یک مضاحک جست گفت آن اوستاد — ترک مست از خنده شد سست و فتاد
ترک خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کردش زیر ران
غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی دید آن ولی ستارخوست
لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلسی چه دعوی چه رهن چه
ترک سرمست در لاغ ای اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ می‌گو کان مرا شد مقتضی

گفت لاغ خنده‌مینی آن دغا
که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار
کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه
مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ زان استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن بیداد را

گفت معلع گشت این مفتون غبین
بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه‌افشان کرد بر استاد او
که بمن بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود
چند افسانه بخواهی آزمود

## خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته بقبر جهل و شک
چند جویی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوه اینجهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرد میدوزد این درزی عام
جامه صد سالگان طفل خام

پیر طفلان شسته پیشش بهر کد
تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد
چون دی آمد داده را بر باد داد

## گفتن درزی ترک را که هی خموش کن که اگر مضاحک دیگر بگویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ترک را زین درگذر
وای بر تو گر کنم لاغ دگر

بس قبایت تنگ آید باز پس
این کند با خویشتن خود هیچکس

سر این خنده اگر دانستیی
آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ایا ای ترک مست
زانکه عمرت رفت خیاطی گشت پست

چونکه بنهاد آن قبا درزی دست
اسپ را بر باد داد آن ترک مست

مخلص این شنو توی آن ترک گول
عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
دوختن باید خرج کردی از مزاح

اطلست عمر و مضاحک شهوتست
وز زوست بمقراض و خنده غفلتست

## بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غدار غرار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیا است و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اسپ ایمان ست شیطان در کمین
باخود آ افسانه را بگذار هین

اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می بری کاختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت میتولی ز تربیعات او
وز وبال و کینه و آفات او

سخت میرنجی ز خاموشی او
وز نحوس و قبض و کین کوشی او

مشتری هر چون در رقص نیست
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست

کهچرا زهره طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص و سعد او مایست

اشترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اشتران / عشق خود بر قلب زن ای بلفلان

## تمثیل این جهان در تسکین فقیران از جور روزگار

آن یکی می‌شد به ره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان / هی چه بسیارید این دخترچگان
رو بکرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اوئید و نا پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند

## باز مکرر کردن صوفی آن سوال را

این نسوزد دین بسوزد ای عجب / نعل معکوس ست در راه طلب
گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

## جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی ست / چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت ست
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جور و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار

## حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل تر از صبر در فراق یار و محنت او باشد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت ست و غلیظ و ناپسند / نیک اندیشه کن ای اندیشمند

این درشتی زشت‌تر یا خود طلاق ... این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
لاجرم این ترکها و تلخی است ... لیک از تلخی بُعد حق به است
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن ... گویدت چونی تو ای رنجور من
آن ملیحان که طبیبان دل‌اند ... سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند
ورنه در دل‌شان بود آن مفتکر ... نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
بس بجوشیدی درین عهد مدید ... ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
هر که شاگردیش کرد استاد شد ... تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لُد

همچنان ای خواجه تشنیع زن ... از بلا و فقر و از رنج و محن
گر جهاد و صوم سخت است و خشن ... لیک این بهتر ز بُعد ممتحن
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است ... لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
ور حذر از ننگ و از نامی کنند ... چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ای تو جویای نوادر داستان ... هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
دیده‌ای عمری تو داد و داوری ... وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
خود نبودت از والدینت اعتبار ... هم نبودت عبرت از لیل و نهار

## مثل پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بزرگتری از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش ... که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت ریشت شد سفید از حال گشت ... خوی زشت تو نگردیدست وشت
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای ... یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
هم خمیری خمر الطینه دری ... گرچه عمری در تنور آذری
همچو قوم موسی اندر حر تیه ... مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه
نگذری زین بعد سیصد ساله تو ... تا که داری عشق آن گوساله تو
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای ... بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس ... صد زبان دارند این اجزای خرس
روز و شب افسانه‌جویایی تو چست ... جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو ... بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
همچو تابستان که ازوی پنبه‌زاد ... ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
هست آن یخ زان صعوبت یادگار ... یادگار صیف در دی این ثمار
چون زنی که بیست فرزندش بود ... هر یکی حاکی حال خوش بود
حاملان و بچگان‌شان در کنار ... شد دلیل عشقبازی با بهار
گرچه در آب آتشی پوشیده شد ... صد هزاران کف برو جوشیده شد
همچنین اجزای مستان وصال ... حامل از تمثالهای حال و قال

گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام ... بی‌ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
او پس از تو زاد و از تو بگذرید ... تو چنین خشکی ز سودای ثرید
دوغ ترشی همچنان در معدنی ... خود نگردی زو مخلص روغنی
چون حشیشی پا به گل بر هشته‌ای ... گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
میروی هر روز تا شب هروله ... خویش می‌بینی در اول مرحله
تا خیال عجل‌شان از جا نرفت ... بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
گاو طبعی زان نکوییهای زفت ... از دلت در عشق آن گوساله رفت
ذکر نعمتهای رزاق جهان ... که نهان شد آن در اوراق زمان
جزو جزوت تا برستست از عدم ... چند شادی دیده است و چند غم
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت ... بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
یا مثال یخ که زاید از شتا ... شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
همچنان هر جزو جزوت ای فتی ... در تنت افسانه‌گوی نعمتی
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ ... بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
هر درختی در رضاع کودکان ... همچو مریم حامل از شاه جهان
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند ... کف به دو انگشت اشارت می‌کند
در جمال حال وا مانده دهان ... چشم غایب مانده از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست ‌ لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند ‌ لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست ‌ این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل ‌ بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پر جوش و خروش ‌ بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال ‌ شاهد عدل اند بر سر وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضی ‌ شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد ‌ هر دم افسانه زمستان میکند

ذکر آن ارياح سرد و زمهریر ‌ اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا ‌ می کند افسانهٔ لطف صبا

قصهٔ دور تبسمهای شمس ‌ وان عروسان چمن را لطف و لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار ‌ یا از او واپرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چیستی ‌ زان دم نومید کن وا جستنی
گفتیش ای غصهٔ منکر بجال ‌ راتبهٔ انعامها زان کمال

هر دمت گر نه بهار و خرمیست ‌ همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب ‌ منکر گل شد گلاب اینت عجاب

از کپی خویان کفران که ریغ ‌ بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپیست ‌ وان سپاس و شکر منهاج نبیست

با کپی خویان تهتکها چه کرد ‌ با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور ‌ در خرابیهاست گنج عز و نور

گر نبودی این بزوغ اندر خسوف ‌ گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشگافان دهی ‌ دیده بر خرطوم داغ الهی

## قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج

آن یکی بیچاره مفلس ز درد ‌ که ز بی چیزی هزاران زخم خورد

لابه کردی در نماز و در دعا ‌ کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا ‌ بی فن من روزیم ده زین سرا

پنج گوهر دادیم در درج سر ‌ پنج حس دیگری هم مستتر
لایعد این داد و لا یحصی ز تو ‌ من کلیلم از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توئی ‌ کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد ‌ عاقبت زاری او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال ‌ از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت ‌ عهد داود لدنی معدلت

این ستیم نیز زاریها نمود ‌ هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا ‌ از پی تاخیر پاداش و جزا

باز ارجای خداوند کریم ‌ در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال ‌ از جناب حق شنیدی که تعال

خافض ست و رافعست این کردگار ‌ بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان ‌ بی از این دو نیست دوران ای فلان

خفض و رفع این زمین نوعی دگر ‌ نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب ‌ نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج ‌ گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان ‌ قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان

این جهان با این دو پر اندر هواست ‌ زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ ‌ در شمال و در سموم و بعث و مرگ

تا خم یک رنگی عیسی ما ‌ بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست ‌ هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را ‌ می کند یک رنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست ‌ خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست ‌ از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود ‌ آن نوی بی ضد بی ند و عدد

آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی است و فرعون است شاه
تا ز رزق بی دریغ و خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خور است / کفش زان پا کلاه آن سر است
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افگنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت پشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر / قبله مطمع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک / قبله نااهل جهل مرد ریگ
قبله معنی وران صبر و درنگ / قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن / قبله ظاهر پرستان روی زن
قبله عاشق حق آمد ای پسر / قبله باطل بلیس است ای پدر
قبله فرعون نیلی سر بسر / قبله خربنده چه بود کون خر
همچنین بر می شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آن که بدو خود داده ایم / در خور آن رزق بفرستاده ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم این را چرا
خوی آن را عاشق نان کرده ایم / جان این را مست جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خود و خویت میرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازیی خوش آید جشن بهش ‏/‏ ور بچیزی مالی روکون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر ‏/‏ گشته است از زخم درویشی عقیر

## قصه آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بینداز آنجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو ‏/‏ واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب ‏/‏ رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است ‏/‏ سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین ‏/‏ پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر ‏/‏ پس برون رو زانبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی ‏/‏ هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو ‏/‏ که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو ‏/‏ ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور ‏/‏ بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان ‏/‏ می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بردریدی از قلق ‏/‏ گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب ‏/‏ گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش درگذشت ‏/‏ شد سرافراز و ز گردون برگذشت
چون گذاره شد حس سمعش ز حجب ‏/‏ بر فلک شد او سرافرازی عجب
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار ‏/‏ زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب ‏/‏ پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم ‏/‏ تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص ‏/‏ خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
یک فرح آنکه نشد ردش دعا ‏/‏ عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او ‏/‏ دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود ‏/‏ با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد ‏/‏ این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند ‏/‏ وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنجنامهٔ بی‌بها ‏/‏ چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست ‏/‏ کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف ‏/‏ که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود ‏/‏ بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای ‏/‏ بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب ‏/‏ علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان ‏/‏ کان فزون آمد ز ماه و آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب ‏/‏ سر برآورد است ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی ‏/‏ هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید ‏/‏ از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس ‏/‏ که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر ‏/‏ قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

## تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این ‏/‏ که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است ‏/‏ پشت او در شهر و در در فدفد است
پشت با وی کن تو رو با قبله آر ‏/‏ وانگهان از قوس تیری برگذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد ‏/‏ بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی ‏/‏ تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد ‏/‏ کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد او هم بیل و تبر ‏/‏ خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جایی گنج را نشناختی
چونکه این پیشه بکرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام
هر کسی در گفتگوی او فتاد / کاینچنین بازی نباشد زین نهاد

## فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هر کسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاستش یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنجنامه یافت ست
چون شنید این شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه آورد و بپیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نی و رنج بی حد دیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من پیچ مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت برکند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشا / تیر می انداختم و بر می کنم چاه
هر کجا سخته کمانی بود جست / تیر داد و انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

## نومید شدن آن پادشاه از نایافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن گنج سعادت

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گزان شه چاه کند / می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گر نسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر کش روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن تو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نجوید مزد او / آنچنان که پاک می گیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

## نومید شدن و باز دادن پادشاه آن گنجنامه را بآن فقیر که بگیر که ما از سر این گنج در گذشتیم

چونکه رقعه گنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش / نیست این مفتون ترا الا بخویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آن کو پاسخی نشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم لبیک پنهان می شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان میگفت امیدش تعال / از دلش میرفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته‌ست / تو مخوان میرانش کان پر دوخته‌ست

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رسته‌ست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بام تو است / پر زنان بر اوج مست دام تو است
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکر تست فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدرم توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران اوست / گرچه اینندم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است / که فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم را قعر چه اولی‌تر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی می زند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او شومات او / که همی دانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید برو / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولی‌تری
بحر وحدانست فرد و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی که زانسوی وصفست و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوئی را نوش کن | یا دهان بربند و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب | ور نه سنگ جهل اشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر بر نااهل اهلان را جلیست | صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آئینه آمد در جلا

## حکایت آن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله سره العزیز

جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح
رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بو الحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز | بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم | گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان | خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش | زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بو الکرم | گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین | این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه | که ببیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت | یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد | بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام فحش و دمدمه | من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و ز ریشخند بی‌حسیب | آن مرید افتاد از غم در نشیب

## پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام دادن حرم شیخ آن مرید را

اشکش از دیده بجست و گفت او | با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی | دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو | اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سلامت وارهی | خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار | بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی اند این قوم گوساله پرست | در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار | هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال | مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون | عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او | کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سو به پشت | کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد | رخصت هر مفلس قلاش شد

## جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس | روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا | کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد تو نیم همچون سحاب | تا بگردی باز گرد من ز جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم | قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آید ضلال / هست اباحت کز خدا آید کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی / چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موج تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شبروان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارف است / معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را کجاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بو لهب
طبل و رایتهاست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند
زانکه لولاک است بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی و ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر است همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی اینندم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

## باز گشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول میکرد آتشین / کاعتراض من برای کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس مثل اشکال دق

باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار

## یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفت چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیک آن یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز آنکه نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سرا بند دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
دور ماز تحسین و تشنیع همه / فارغ از تکذیب و تصدیق همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

## حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفای بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه رفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد

همچنان این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود

آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را و آن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان

هم نگر سازید از بهر ثمود / صیحه که جان شان ابد در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون ز کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه‌ای کان شد ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر جسمت این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصه عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بردیم اغلبا ای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست این نکته بس است
همچنین تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
سنگ در تسبیح آمد در شتاب / از میان اصبعین آفتاب
منکر آن دید و فرو ناورد سر / دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشمه افسرده است کرده ایست
زین همی گوید نگارنده فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید روان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس محروم و معزول از وجود
گر ز خود و ز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خا نوبت لب خائیست / گر بگوئی خلق را رسوائیست
چیست امعان چشم را کردن روان / چون نه تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
یا روان شد خود بسوی زاویه / همچو موش از زاویه در زاویه
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرق آمی فرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

## معجزهٔ هود پیغمبر علیه الصلوة والسلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید / تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
مومنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و او کشتی عطا / هست از این طوفان و این کشتی بسا
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست ار چه محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس | تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی | لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهر است | نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور | بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد | وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو | او کند طوفان تو ای نور جو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل | با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش | لرزها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون | ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست | کور پندارد لگدزن اشتر است

زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید | کور را گوش است آئینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود | یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و او نبود | آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین | هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را | فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود | هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست | در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ | بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست | شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او | یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان بند دلست | گویم از کل جزو در وی داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند | یادهاشان غایبی ات می چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی | از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات | شبنمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون | آن بود که می نجنبد در رکون
عضو چون شاخ تر و تازه بود | می کشی هر سو کشیده می شود

گر سبد خواهی توانی کردنش | هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود | ناید آن سوی که امرش می کشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی | چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم | بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال | آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل | ای که بی انوار زو آن جان و دل

نی خیال و نی حقیقت را امان | زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او | کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو | چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست | هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات | وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله ست و سین و وصل یافت | وصل بی و سین الف را برنتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال | واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست | خامشی اینجا مهم تر واجبی ست

چون الف از خود فنا شد مکتنف | بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است | همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل | چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید | مثنوی را نیست پایانی امید

چارچوب خشت زن تا خاک هست | مید هد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند | خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشند | بیشه‌ها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر رو در خشک نه — هم ز لعبت گو که کودک راست به

تا ز لعبت اندک اندک در صبا — جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل زان بازی همی گردد صبی — گرچه با عقل است در ظاهر بی

کودک دیوانه بازی کی کند — جزو باید تا که کل را فی کند

نکت خیال آن فقیر بی ریا — عاجز آورد از بیا و از بیا

## رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

بانگ او تو نشنوی من بشنوم — زانکه در اسرار همراز ویم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست — دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می کند هر لحظه او — سجده پیش آینه است از بهر رو

گر بدیدی زانکه او یک پشیز — بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی — دانش او محو نادانی شدی

دانش دیگر ز نادانی ما — سر برآوردی عیان کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی — کادمید خویش بنیدش دمی

احولی ز چشم ایشان دور کرد — تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت — گشت لا الا الله وحدت شگفت

آن حبیب و آن خلیل باز شد — وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زین نهان شو — آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

ور بگوئی خود نگردد آشکار — تو بقصد کشف گردی جرم دار

لیک من اینک ایشان می تنم — قائل این سامع این هم منم

صوت درویش و نقش گنج گو — رنج کیشند این گروه از رنج گو

چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام — می خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می کشد — تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمهٔ دریا مدد — مکتنس زین مشت خاک نیک و بد

لیک گوید با شما من بسته ام — بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوم معکوس اند اندر مشتها — خاک خوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق — اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته — هیچ دانی از چه دیده بسته

هر چه بگشادی بدل این دیدها — یک بیک مبدل البدل دان آن ترا

لیک خورشید عنایت تافته است — آیسان را از کرم دریافته است

نرد بس نادر ز رحمت باخته — عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد — منفجر کرده دو صد چشمه و داد

غنچه را از خار سرمایه دهد — مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار — وز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل — کوه با داود گردد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم — برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم

خیز ای داود از خلقان نفیر — ترک آن کردی عوض از ما بگیر

## انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز — از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تگی — نی تأنی جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمهٔ نندوختم — کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین نا موقنم — زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو — هین مخا ژاژ از گمان ای یاوه گو

آن گره کو زد همو بگشایدش — مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانت نمود این سان سخن — کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر — در دعا کردن بدم من بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی — این همه عکس تو است و خود توی

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و هم بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندران ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندران لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش رو زین سپس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود
ما نمی خواهیم غیر از دیدهٔ / دیدهٔ تیزی گشتی بگزیدهٔ
بعد ازین با دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب ما را اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت اند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدی / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخود بشتیم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب ز رفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیخودی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین گیجی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / که ز وهمم دارم است این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بستیم / بر در تو چونکه دیده نیستم
زاب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس / من تهیدست فضول کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان این دو صد جیحون به است / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست زان نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
اندرین بود او کز الهام خدا / مشکلش حل گشت و حاجت شد روا
گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه

## آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سرّ آن

من نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر افراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بغفتید بر کن آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورست از روی او / کاز ماید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هر چه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استادان نگار / گنده و پر کزدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او را بدی حاضر قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

## داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه به منزلی قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند آن قوت را فردا خوریم مسلمان صائم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب به یک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره خرد و سترگ / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاید راه و بردارند بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پرگشاده پیش از این شوق و بد / در هوای جنس خود سوی معاد

پر گشاده هر دمی آن شاه آه / لیک بی دین ندارد روی و راه
آن طرف کش بود شاه و سوی آه / چونکه فرصت یافت آن سو کرد راه
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
برف گویا گون جمود هر جماد / در شتابی بعد آن خورشید داد
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر
کل یوم فی القری ضیف حدیث / ماله غیر الاله من مغیث
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن مگر
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فرداش خوریم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد گر نیست غالب بقور / نوبت گاوان بد و آن گاو زور
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

چونکه ره یابد بره هر یک چو باد / سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل همه از بیم برف
چون بتابد بر تف آن خورشید چشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد کان اندر ثواب آن ذوالامل
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل لیل فی القری وفد جدید / ماله ثم سوی الله المجید
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / و آنکه خواهد قسم خود پنهان کند
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدگمان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بگذرد
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را فاضل برد
فائق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن اندیش چست
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو / می شکست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان یکی شاخی دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بود نی افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالاییش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمه ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من شد بدر / صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان همه آتشین
زین نسق می گفت آن شخص جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیح رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند که ای فخر البنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

## حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی میگفت که من میخورم گفتند هر که از ما پیرتر او به برد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو بچر
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / فتحشان را باز دان از فرشان

## حکایت در بیان حال خودپرستان و شر ایشان در لباس خیرات

سوی جامع میشد آن یک شهریار / خلق را می زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوبزن / وان دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان اوست کو دارد درم / بشنود کو واز گوید نشکرم

## باز گشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و هر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردند

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق — چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید — پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود — با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد — جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق — در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت — سر فرود آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل — اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست — که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند — هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعهای آسمان — کو نهاد بقعهای خاکدان
کو عجبهای بام آسمان — کو غرابیهای گنج خاکدان

## جواب گفتن مسلمان آنچه دید بیار ترسا و جهود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات و سلطان رسل — مفخر کونین و هادی سبل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم الله نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر — بی نوا قف زده حلوا بخور
آن هنرمندان پرفن راندند — نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو صاحب فضل خود دریافتند — با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین — بر جه و بر کاسه حلوا نشین
من بفرمان چنان شاه جهان — خوردم آن دم کاسه حلوا و نان
پس بگفتندش که آنگه تو حریص — ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم — خورده ام حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو نظر — که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد — که تو در خوابت بدیدی بامراد
خواب تو بیداریست ای نیک خو — که ازان خوابت سدام کلوا
خواب تو بیداریست ای نیکمرد — کاز آن خواب تو وی ماست زرد
خواب تو بیداریست ای جان جان — که چنان ظاهر بدیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست — که شد این عجز تو بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون — ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر — سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان — نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر — گوه می خور در کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل با چو فکر با دلیل — پیشی اش پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرم و گیر و دار — که نمی بینم مرا معذور دار

## منادی کردن سید ملک ترمد که کسی باشد که بسمرقند رود و در سه روز بفلان مهم خلعت و مال یابد هم و شنیدن

## دلقک دررده و آمدن بالاغ نزد آن سید ملک که من بارے نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود — مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز — آردم زانجا خبر بدهم کنوز
بخشم او را زر و گنج بشمار — تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و آن را شنید — بر نشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط — از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه — وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد — شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست — تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت — چند اسپ تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق — تا چرا آمد چنین با شتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان — وان دگر از وهم وا ویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال — هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس — تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود — چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش — دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی — که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین — که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست — که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خو کردی تنش — رو درافتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش — دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود — زانکه خرم شاه بس خونریز بود
جای تخت و سمرقند گزین — بد وزیر داهی او را همنشین
بس شهان آن طرف را کشته بود — یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
این شه ترمد ازو در وهم بود — وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست — اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه — زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز — تا سمرقند و دهم او را کنوز
گنجها بدهم ورا اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین چستی نیاید از چو من — تا از این امید را زمن متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد — که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر ای خام ریش — آتش افگندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم — که اماما نیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهایی که از این سو خواست شد
خانها را رفتیم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی — آمد این سو مرغکی زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی از حوالی تا رسید

نی ولیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل لابد ره است
پس از آن یاری که امیدت است / از جواب نامه خالی چراست
صد نشانست از سرور و از جهار / لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ آن دلقک گول / که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن / بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست / رای گشت و پشیمانش شدست
ز آب روغن کهنه را نو می‌کند / او مسخرگی برون شو می‌کند
غمز را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بی‌دریغ
او عیان ننمود و پنهان کرد کار / بی‌گمان او را همی باید فشار
پسته را یا جوز را تا نشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او / درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غماز است سیما و منهم
این معاینه هست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوسی و زرق او را کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل‌وار او دهد ما را آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ وا آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمأنینه ست صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند / تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وا رهد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم / من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فائت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تاخیر به / تا گوارنده شود آن بی کره
تو پی دفع بلایم می‌زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة ترد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست / موضع شه پیل هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم زین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبط مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاندش از گردن زدن

زخم در معنی فتد زان خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تف آن اندرون ویران شود / مرگ ناگه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نمی گویم گذار / لیک می گویم تحری بیش آر
هین ره صبر و تانی در مبند / صبر کن اندیشه می کن روز چند
در تانی بر رسی یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چون نمی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو کی کمتر شود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشن ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت شو فر همی راهی کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب و ز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامضست / حجت ایشان بر حق داحضست
که چو با او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطره قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
کاندران دم که ببری زان معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

## حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو برشته دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا / برلب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه ای می آمدند
نرد دل باهم بگرمی باختند / از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت و مستقر
یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

فاذا عزمت فتوکل علی الله
یعنی مشورت کن ای محمد با یاران
و چون عزم کردی بر کاری توکل
کن بر خدا

زانکه گرد و نجم پنهان زان غبار ‌‌ ‌ چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار ‌‌ ‌ کان نشاند گرد و نگیرد در غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد ‌‌ ‌ ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن ‌‌ ‌ از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش ‌‌ ‌ جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد ‌‌ ‌ نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نه صد سال در راه سوی ‌‌ ‌ بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب ‌‌ ‌ نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح ‌‌ ‌ بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان می کان می چو نوشیده شود ‌‌ ‌ آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح ‌‌ ‌ حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی یابد زان می خوش لبی ‌‌ ‌ صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک ‌‌ ‌ همزبان و یار داود و ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او ‌‌ ‌ چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده ‌‌ ‌ مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه ‌‌ ‌ هم صباح و هم مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او ‌‌ ‌ گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی ‌‌ ‌ سوی گوش آن ملک بشتافتی
کان فلانی اینچنین گفت این زمان ‌‌ ‌ ای سلیمان شه صاحبقران

## تدبیر کردن موش بچغز که من نمی‌توانم آمدن بر تو بوقت حاجت در آب در میان ما وصلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر در سوراخ آن موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش ‌‌ ‌ چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز ‌‌ ‌ تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان ‌‌ ‌ نشنوی در آب بانگ عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر ‌‌ ‌ می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون ‌‌ ‌ عاشقان را فی صلاتهم دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار ‌‌ ‌ کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا نشان عاشقان ‌‌ ‌ سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان ‌‌ ‌ زانکه بی دریا ندارد انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست ‌‌ ‌ با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال ‌‌ ‌ وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب ‌‌ ‌ در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است ‌‌ ‌ چون ببینی شب برو عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست ‌‌ ‌ از پی هم‌شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این ‌‌ ‌ این یکی در هوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است ‌‌ ‌ در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست ‌‌ ‌ در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا ‌‌ ‌ پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود ‌‌ ‌ هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد ‌‌ ‌ فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد ‌‌ ‌ زحمت هستی را لسوی یار برد
ورنه عقل ادراک این ممکن بدی ‌‌ ‌ قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش ‌‌ ‌ بی ضرورت چون بگوید نفس کش

## مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار ... من ندارم بی رخت یکدم قرار
شب قرار و سلوت و خوابم توی ... روز نور و مکسب و تابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی ... وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
راتبه کردی وصال ای نیکخواه ... در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
من بدین یکبار قانع نیستم ... در هوایت طرفه انسانستیم
با هر استسقا قرین جوع البقر ... پانصد استسقاستم اندر جگر
بی نیازی از غم من ای امیر ... ده زکات جاه و بنگر در فقیر
لیک لطف عام تو زان برترست ... این فقیری از ادب دور است ای
می بجوید لطف عام تو سند ... آفتابی بر حدثها می زند
واحدث را از خشکی هیزم شده ... نور او را زان زیانی نابده
تا حدث در گلخنی شد نور تافت ... بر در و دیوار حمامی بتافت
چون بر او بر خواند خورشید آن فسون ... بود آلایش شد آرایش کنون
شمس هم معده زمین را گرم کرد ... تا زمین باقی حدثها را خورد
هکذا یمحو الاله السیئات ... جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
جزو خاکی گشت از وی پر نور ... هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
هکذا یرحم اله العباد ... جزو خاکی گشت از وی باز شاد
با حدث کان بدترین است این کند ... کش نبات و نرگس و نسرین کند
حق چه بخشد در جزا و در عطا ... تا به نسرین مناسک در وفا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد ... طیبین را تا چه بخشد در رسد
که نگنجد در زبان و در لغت ... آن دهد حق شان که لا عین رأت
ما لئیم این را بیان کن یا من ... ور ز من پرسش کنی از خلق حسن
که زیر زهری چو مار کوهیم ... منکر اندر زشتی و مکروهیم
ای کرم زشت و خصال جمله زشت ... چون شوم گل چون مرا او خار کشت
زینت طاوس ده این مار را ... نوبهارا حسن گل ده خار را
در کمال زشتیم من منتهی ... لطف تو در فضل و در فن منتهی
تو برآرای غیرت سرو سهی ... حاجت این منتهی زان منتهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست ... از کرم گرچه حاجت او بریست
خواهد از چشم لطیفش اشک جست ... بر سر گورم بسی خواهد نشست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم ... چشم خواهد بست از مظلومیم
حلقه در گوش من کن بی سخن ... اندکی زان لطفها اکنون بکن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من ... برفشان بر مدرک غمناک من
شاد گردانم در این غمخوارگی ... دست گیرم در چنین بیچارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مندیش و در نسیه میفکن انجاح آن حاجت مرا که فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت ست او را نگرش فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار مرتع الحسنات خویش که چون عوام منتظر مستقبل نباشد نه دهری باشد و نه قدری نه نهری باشد و نه دهری که لیس عند الله صباح ولا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطهٔ عقل جزویست و روح حیوانی را در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقت ست که لا یفهم منه الا نفی تفرقة الازمنة

## چنانکه ان الله تعالی واحد فهم شود و نفی دوئی نه حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاه سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلیی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین / وز لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوههم کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی

## رجوع بحکایت موش و چغز آبی

لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گهی بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت / می نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پای این بنده دو تو / بسته باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / می کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باز پس کشد / چند تلخی زین کشش جان می چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون وز برخیزی ز خواب / بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقد زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در آید ز افتی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را و وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لتها نه کثیر و نی قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان هول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر ده اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / که ازو جستند یوسف آن کسان
نی که یعقوب نبی آن پاکخو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستند آن را دران / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نه پنداری امین / یوسف خود نسپری با حافظین
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می فروزد در دلم رنج و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه

قسم یعنی بهره و قسمت ۱۲
بی روشندل ۱۲
سیران سیر نمودن ۱۲
بیت در اینجا کعبه مراد است ۱۲
هیت یعنی بشتاب و بیا یعنی و اینداری
براور ۱۲
اعتداد اعتبار ۱۲

این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست / هم بداند هم بداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آتشش

گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه افتد باش گو / خویش هم زین مغفل می کند / در عقابش این مقبل می کند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا / یک بار از صد بلا آتش وا خرد / یک بجوشش بر معارجها برد

خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام / عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلائق باز رست / زاعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان / زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مشتان شوق / می رسند اندر شهادت جوق جوق / کاروان در کاروان زین بادیه / می رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو / چون پسر چشم خرد را واگشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد

جادهٔ شاه است آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان / نیک بنگر ما نشسته می رویم / می نه بینی قاصد جای نویم

بهر حالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل / پس مسافر آن بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبل است

همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال / گر نه تصویرات از یک مغرسند / در پی هم سوی دل چون میرسند

جوق جوق اسپاه تصورات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما / جرها پر می کنند و می روند / دائما پیدا و پنهان می شوند

فکرها را اختران چرخ دان / دائر اندر چرخ دیگر آسمان / سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن

ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن / روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه از آسیب ذنب شد دل سیاه

روح را زان نور مه کن ملتهب / که شده جان من ز آسیب تب / از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی / ای عزیز مصر جانم دستگیر / غدر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست / در خلاصش او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین

هفت گاو لاغری پر گزند / هفت گاو فربهش را میخورند / هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه اش را می چرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز / یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فگندم کاهبطوا / پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم / اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بران یعقوب بیدل رحم آر / ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فگندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده ام / کز بهشت وصل گندم خورده ام / چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلّم و پیغام ترا

من سپندم از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید / واقع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا / بل ز چشمت کیمیاها می رسد / چشم بد را چشم نیکو می کند

چشم شه بر چشم باز دل بدست ‌‌ ‌ چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابید از نظر ‌‌ ‌ می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی ‌‌ ‌ هم شکارستی و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین ‌‌ ‌ نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می پرید ‌‌ ‌ از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع ‌‌ ‌ هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب ‌‌ ‌ نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی ‌‌ ‌ تا که بر حسها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود ‌‌ ‌ تا که کاری حس از آن بالا شود

## حکایت شب دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شماام و بر حال ایشان مطلع شد الخ

شب چو شه محمود بر میگشت فرد ‌‌ ‌ با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا ‌‌ ‌ گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش ‌‌ ‌ تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر ‌‌ ‌ کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش ‌‌ ‌ هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می گوید ببانگ ‌‌ ‌ قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست ‌‌ ‌ جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان ‌‌ ‌ روز بشناسم من او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست ‌‌ ‌ که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است ‌‌ ‌ کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست ‌‌ ‌ که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن ‌‌ ‌ چند نقدست و چه دارد بیگمان
در یکی کان زر بی اندازه درج ‌‌ ‌ وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را ‌‌ ‌ خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی ‌‌ ‌ گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن ‌‌ ‌ زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست ‌‌ ‌ یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت این یک خاصیت در پنجه‌ام ‌‌ ‌ که کمندی افگنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند ‌‌ ‌ کنگره‌اش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند افگند جانش ‌‌ ‌ تا کمندش برد سوی آسمانش
همچو احمد که کمند انداخت سخت ‌‌ ‌ که کمندش برد سوی بخت و تخت
گفت حقش ای کمند انداز بیت ‌‌ ‌ آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از آن شه کای سند ‌‌ ‌ مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم ‌‌ ‌ که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند ‌‌ ‌ چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را ‌‌ ‌ طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی ‌‌ ‌ که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند ‌‌ ‌ سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست ‌‌ ‌ گفت می گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای ‌‌ ‌ گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند ‌‌ ‌ تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد ‌‌ ‌ گفت خاک مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید ‌‌ ‌ هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت ‌‌ ‌ قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاه شان ‌‌ ‌ حلیه و نام و پناه و راه شان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت ‌‌ ‌ روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست ‌‌ ‌ تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند ‌‌ ‌ وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استاد و ندیدش پیش تخت شاه — یار شبان بود آن شاه چو ماه
شاه را بر تخت دید و گفت این — بود یار دوش شاگرد و قرین
عارف شه بود چشمش لاجرم — بر کشاد از معرفت لب با حشم
چشم من بر شب شه را شناخت — جمله شب با وی اهش عشق باخت
چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام عون
در شب دنیا که محجوبست شید — ناظر حق بود و زو بودش امید
میر تیمی را که سر حق کشد — گرد او در یتیم بارشد
در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر هزاران مدعی سر بر زنند — گوش قاضی جانب شاهد کند
گفت شاهان را نجاحی دیده است — که بدیده بی غرض سر دیده است
حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پردهٔ دیده بود — بر نظر چون پرده پیچیده بود
در دلش خورشید چون نوری فشاند — پیششش اختر امقادیری نماند
در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد — روح را من امر ربی مهر کرد
شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار هر صداع
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را
پس از آن لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد باز ما
شد اسیر آن قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیز مرتضی
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهای دل ما انجبر
چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد
رب سلم نور زنانی الساهره — و انجما من مفضحات القاهره
بعد تو مرگیست با درد و نکال — خاصه بعدی که آن بود بعد الوصال
من نکردم لاابالی در روش — تو مکن هم لاابالی در خلش
دید روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما سوی الله باطل

آنکه شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی بشکلش بشناختی
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفت ما هم از تفتیش اوست
و هو معکم گفت او این شاه بود — فعل ما میدید و سر ما می شنود
است خود را انجماعیهم من ازو — کو نگرداند ز عارف هیچ رو
زان محمد شافع هر داغ بود — که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
نور او بر ذرها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود
آلت شاهد زبان و چشم تیز — که ز شب خیزش ندارد سر گریز
قاضیان را در حکومت این فن است — شاهد ایشان را دو چشم روشن است
مدعی دیده است اما با غرض — پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی گوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد ترا با ما سخن
پس نبیند جمله را با طم و رم — حبک الاشیاء یعمی و یصم
پس بدید او بی حجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را
باز کرد از حق دو چشم خوش نشین — آنکه صاحب نعمت آمد در سنن
پس چه دیدان روح را چشم عزیز — پس که و پنهان نماند هیچ چیز
نام حق عدلست و شاهد آن اوست — شاهد عدلست زین رو چشم دوست
عشق حق و سر شاهد باز بیش — بود مایهٔ جمله پرده سازیش
این قضا بر نیک و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم می شود
عارف از معروف بس درخواست کرد — کای رقیب با تو اندر گرم و سرد
ای بر ان الاتراه روز و شب — چشم بند ما شده دید سبب
لطف معروف تو بود ای منتهی — پس کمال البر فی اتمامه
یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده
آنکه دیدستت مکن نادیده اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
هین مرا ان زروی خود او العبید — آنکه او یکبار آن روی تو دید
باطلند و می نمایندم رشد — زانکه باطل باطلان را می کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها

زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری

رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قبر آن چو بدر

چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار

وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بیانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شب خیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود امن از تاراج و گزند

## قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر کاویانی از قعر دریا بر آورده شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن می چرد و بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و با گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد

هر کسی کی پی برد در سرها / باز کن دو چشم سوی ما بیا

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانه‌اش پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر

لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کور و کر / گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نماز شرع محروم آن مهیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل کاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

## رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش آن چغز را از لب جو و کشیدن او سر رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن سر رشته عشق رشته می کشد   بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشته دل دمبدم   که سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود   تا سر رشته بمن رویی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان   در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب   منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم   در هوا آویخته پا در رقم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید   چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود   چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی   کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان   همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب   همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین   از ره معنی است نه از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو   سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر   نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی   می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن   مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو   مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی   مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است   مور را بین کو بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو   چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه   مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر   دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب   هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ   بد قفسها مختلف یکجنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان   بی قفس کش کی قفس گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر   عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید   نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن   عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین   مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت   وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت   سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی ولک   عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار   مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

## قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد از آن بشهر خود باز آمدن و فرزندان را دیدن و از پریان ناشکفتن بحکم جنسیت و همدلی با ایشان

بود عبدالغوث همجنس پری   چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر   وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی   یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست   خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه   گشت پیدا باز شد متواریه

یک بیک فرزند زن را دید باز / گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود زان پس کس ندیدش گاه پیش
برد همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بی خبر را که کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چه باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سیر همان هیکل همان / موسی بر عرش و فرعونی همان
در پی خرباش و با خر شو نشین / خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد حق یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود / سرمه چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه بود او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایه وی اند

## داستان آن مرد که وظیفه داشت در تبریز از محتسب و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و عده و اورا خبر نبود از وفات محتسب حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند بیت

لیس من مات فاستراح بمیت    انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی ان نوال
ور بدادی ذره را مشرقی / بود آن در همتش نالایقی

برامید او بیامد آن غریب — کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته — وام بیحد از عطااش توخته

هم به پشتی آن کریم او وام کرد — که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو — برامید قلزم اکرام خو

وام داران روترش او شادکام — همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب — چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب — کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا — کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست آن شیرانش پشت — بشکند کلهٔ پلنگان را بمشت

## آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع کردن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤیدست از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ — قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
یک سواره تاخت تا قلعه بکر — تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چه چاره ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن — پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد — گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیماب است لرزان پیش او
نشسته در زین آنچنان محکم پی است — گوییا شرقی و غربی با وی است

چند کس همچون فدایی تاختند — خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفگند — سرنگونساران اندر قدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی — کو همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید یکیست — پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نی ترس باشد نی حذر

کی بپیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار — جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از همتی
برزدندی چون فدایی حملهٔ — خویش را بر گربه بی مهلهٔ

آن یکی چشمش بکندی از ضراب — وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش — از جماعت گم شدی بیرون شویش

لیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جانش ببانگ گربه هوش
خشک گردد موش از آن گربهٔ عیار — گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمهٔ انبه چه غم قصاب را — انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک ست جمعیت دهد — شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد

در زمانی شان بسازد ترت و مرت — کس نیارد گفتنش از راه برت
صد هزاران گور ده شاخ دلیر — چون عدم باشند پیش صول شیر

مالک الملک ست بدهد ملک حسن — یوسفی را تا بود چون ماه فرن
در رخی بنهد شعاع اختری — که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود — که به بیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور — در رخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو دیده مار کر

او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین

کان کسا از نور صبری یافته است / نور جان در تار و پودش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابد ای کیا / قدرتش اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکاة و زجاجی جای نور / که همی در فر آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه‌ای خوبی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن

بر دو کون اسپ ترحم تاختیم / بس عریض آیینه برساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بنگر آیینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت / که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تقی / بود وقتی شو خرقه عارفی

گشته بود آن توبره ستار نور / زانکه بود از خرقه یک جا حضور
زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته

در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد
اول ابر بست یک چشم و بدید / نور روی او وآن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن دگر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بروز و نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران شدست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از رواق و خانه ام

حق شنید این دو چشم باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد
از نظر آن نور او پنهان نشد / از خزینه خاص ویران نشد

نور روی یوسفی وقت عبور / می فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است این سو بسیران در گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی اصحاب بقاع
خانه‌ای کش دریچه ست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن است / کز جمال دوست سینه روشن است

پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
ره کن اندر اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بیکسی

پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد

بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

## رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دارالملک تبریز سنی / برامیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

## باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه و تعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُونَ هُوَ الَّذِی خَلَقَکُمْ مِنْ طِینٍ ثُمَّ قَضَی أَجَلًا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او سمین
آنچه او دادی ملک هم از تو داد / که دل و دستش کردی تو راد
زر از آن تست او زر آفرید / نان از آن تست نان از تش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی‌منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این    غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون    عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و آن بیرون ندید    همچو شیر گول کاندر چه دوید
از برون آن هر چه در چاهت نمود    ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان    در تگ چاهست آن شیر ژیان
درو اندر چاه و کین از وی مکش    چون ازو غالب‌تری سر بر کنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد    از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آبیست    این نجز تقلیب آن قلابیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی    ای زبون ششدره غلط در ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست    کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز عکس جرم تست    باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر ویت نمود    که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن    اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی    خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستارهٔ نحس در آب آمدست    تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش    چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند    تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما    هم بدان سو بایدش کردن روا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست    نحس این سو عکس نحس بی‌سوست
داد داد حق شناس و بخشش    عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ    تو بمیری وان بماند مردریگ
عکس آخر چند پاید در نظر    اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز    با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه    محیی الموتیست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان    آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب    بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فرهی گر رفت حق در لاغری    فرهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد    هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند    حق بعشق خویش زنده میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه    تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال    اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان    چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را    پادشاهان جملگی عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق    فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت وین قرن نویست    ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم    لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام    وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار    عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان    بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست    وانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او    عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال    دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست    چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول    خل دوتا بست و دوتا بست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور    شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را گو در گذشتست از اثیر    جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران    مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین    منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب‌پر مخوان    آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست    در مثال عکس حق بنمودنیست

آفتابی دید و او جامد نماند | روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود | خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد | دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال | چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و جان مکن کان بکم صم | کذبوا بالحق لما جاءهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست | دیدن او دیدن خالق شدست
حق مر او را برگزید از انس و جان | رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردنست | روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست | نی ودیعت آفتاب و فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی | لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی | هست روزنها نشد زان آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش | اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت | در میان روزن و خور الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت | عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان | که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور | زین سبد روید همان نوع از ثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین | زیر سایه این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان | نان چرا ظرفیش محموده خوان

خاک چون چشم روشن کرد و جان | خاک را سر می‌بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شرق | من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ | در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال | با چنان رستم چه باشد زور زال

طالب و غالب ست آن کردگار | تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مخوان و دو مدان | بنده را در خواجه خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین | فانی ست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را | گم کنی هم متن و هم دیباچه را

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین | این یکی قبله ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف | آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از یک دکانش بسبب آن نام نانبا بدکان دیگر حواله میکرد و او فهم نه کرد که همه دکانها یکی ست در معنی که بعمر نام نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نام عمر نیست چون بدین دکان تدارک و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای شهر و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان درگذرم محروم مانم و احوال این دکانها از هم جدا دانسته باشم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش | کس نفروشد بصد دانگ نواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم | این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان | زان یکی نان به کزین انبار نان
گر نبودی احول او اندر نظر | او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق آن نا احولی | بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را | این عمر را نان فروش ای نانبا

چون شنید او هم عمر از احولی | در کشید آن نان که هست آن عطی
پس فرستادش بدکان بعید | نان ز پیش او هم او اندر کشید

کین عمر را نان ده ای انباز من  از لعینی فهم کن آواز من
چون بیاید کان عمر تو بی برو  در همه کاشان ز نان محروم شو
احول دو بین چو بی بهره ز نوش  احول صد بینی ای مادر فروش
هست احول را درین ویرانه دیر  گوشه گوشه نقل نو کم خیر
دار هیدی از حواله جا بجا  اندرین کاشان پر خوف و رجا
کترا ز عین این عکس نقوش  حق حقیقت گردد و میوه فروش
پس معنی باغ باشد این آب  پس مشو عریان ملقّح پس از حباب
بر یکی خر بار لعل و گوهرست  بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
آب خضرست این نه آب داد و دد  هرچه اندر وی نماید حق بود
اندرین جو آنچه بر بالاستست  خواه بالا خواه در وی ردست
اندرین جو هرچه داری تو مراد  باز بین و شکر گو بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون  گشت موجود ز ربّی بعد بود

او بهستان شو حواله می کند  این عمر آمد که تا بنان زند
ور بیاید کان علی گفتی بگیر  نان از آنجا بی حواله بی زحیر
اندرین کاشان ز نیاز احولی  چون عمر میگرد چون نبوی علی
در دو چشم حق شناس آمد ترا  دوست پر بین عرصه هر دو سرا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر  همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
چشم ازین آب از حول حر میشود  عکس می بیند سبد پر میشود
بار گوناگونست بر پشت زمن  هین بیا چه آب این غدران تو مرا
بر همه جوها تو این حکمت مران  و اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
زین تک جو ماه گوید من مهم  من نه عکسم همحدیث و همرهم
از دگر جوها مگیر این جوی را  ماه دان این پرتوی مهرویرا
اندرین جو هرچه میخواهی ببین  از نعیم و ناز و تاج و ملک و دین
این سخن پایان ندارد آن غریب  بس گریست از ذوق خواجه شد کئیب

## توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه

واقعه آن وام او مشهور شد  پایمرد از درد او رنجور شد
هیچ ناورد از ره گدیه بدست  غیر صد دینار آن کدیه پرست
گفت چون توفیق یابد بنده  او کند مهمانی فرخنده
شکر او شکر خدا باشد یقین  چون با حسان کرد توفیقش قرین
شکر می کن مر خدا را در نعم  نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم
زین سبب فرمود حق صلوا علیه  که محمد بود محتاج الیه
گوید ای رب شکر تو کردم بجان  چون ز تو بد اصل آن روزی و نان
بر کریمی کرده ظلم و ستم  نی ز دست او رسیدت نعمتم
گفت ای پشت و پناه هر نبیل  مرحبا و خوشا بنا ابن السبیل
ای نقیب ان العشیر و الدین  در خراج و خرج دار الفای دین

از پی توزیع گرد شهر گشت  از طمع میگفت هر جا سرگذشت
پایمرد آمد بدو دستش گرفت  شد بگور آن کریم بس شگفت
مال خود ایثار راه او کند  جان خود ایثار جاه او کند
ترک شکرش ترک شکر حق بود  حق او لاشک بحق ملحق شود
رحمت مادر اگرچه از خداست  خدمت او هم فریضه ست و سزاست
در قیامت بنده را گوید خدا  هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گویدش حق نی نکردی شکر من  چون نکردی شکر آن اکرام و فن
چون بگور آن ولی نعمت رسید  گشت گریان زار و آمد در نشید
ای غم ارزاق ما بر خاطرت  ای چو رزق عام احسان و برت
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر  داده و تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای برابرویت ندیده کس گره
ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای لقاءت مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت
سقف قصر همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال
مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما

این همه از حق بد و تو واسطه
در میان ما و حق تو رابطه
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
عیش ما و رزق مستوفا بمرد

واحد کالالف در رزم و کرم
صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده به مرده میدهد
گردگانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی مینگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار
نقد زر بی کساد و بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان

## گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت
پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو
وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش
می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملائک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی
کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان
کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر
آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود
او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی
بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا
برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت
کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت
سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو
بر وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که صدچندان کرم
با من خسته بجا آری نعم

تو کجایی تا دو صد لطف و عطا
با غریب خسته دل آری بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن
گویم بستان و صدچندان ز من

تو کجایی تا مرا خندان کنی
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم
تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم
گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین
چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان
هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد
سایهٔ او بر زمین میگسترد

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست
جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب
در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف
تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی
هر مثالی که بگویم منتفی ست

ای عجب کو لعل شکربار تو ٭ وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا ٭ آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار ٭ آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کاشانه جو ٭ کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست ٭ قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه اش ٭ دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو همانجا که امید مرد و زن ٭ میرد در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی ٭ چشم پر دارد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی ٭ بادجویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند ٭ چون زبان یا هو عبارت میکند
او مع الله ست بی کو کو همی ٭ کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق ٭ روحها را می‌کند صد گونه برق
جزر و مدش بد به بحری در زبد ٭ منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه ز رام و وام و من بستید درس ٭ هست صید دینار زین توزیع و بس
حق کشیدت مانده ام در کشمکش ٭ میرم و نومیدی خاک تو خوش
همتی میدار در پر حسرتت ٭ ای همایون روی و دست همتت
آدم بر چشمهٔ اصل عیون ٭ یافتم در روی بجای آخ چون
چرخ آن چرخ ست و تابان آنیست ٭ جوی آن جویست آب آن آنیست
محسنان هستند کو آن مستطاب ٭ اختران هستند کو آن آفتاب
پس بسوی حق روم من نیز هم ٭ تو شدی سوی خدای محترم
مجمع و پای علم مادی القرون ٭ هست حق کل لدینا محضرون
در کف نقاش باشد محتضر ٭ نقشها گر بیخبر گر با خبر
دمبدم در صفحهٔ اندیشه شان ٭ ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می‌آرد رضا را می برد ٭ بخل می‌آرد سخا را می برد
گه برد حقد و صفا آرد همی ٭ بد برد عجز و عطا آرد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غد ٭ هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز ٭ کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف ٭ ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود ٭ ورنه از خود چون شود دوخته
مشک با سقا بود ای منتهی ٭ ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پرشوی تی می شوی ٭ پس بدان که در کف صنع وی ی
چشم بند از چشم روزی کی رود ٭ صنع از صانع چنان شید اشود
چشم داری تو بچشم خود نگر ٭ منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو ٭ گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن ٭ هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت بی نظیر ٭ تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزم شاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی و حسن و چستی آن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خویش چنانکه حکیم سنائی رحمة الله تعالی علیه در الٰهی نامه می فرماید

چون زبان حسد شود نخاس ٭ یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه الصلوة والسلام حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن

# پوشیده شده زشت نمودن گرفت و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین
در گله سلطان نبودش یک قرین

او سواره گشت در موکب پگاه
ناگهان دید اسپ را خوارزم شاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود
تا برجعت چشم شه بر اسپ بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر
هر یکش خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشی و روحنت
حق برو افکنده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه
کاین چه باشد کو زند عقلم براه

چشم من پرست و سیرست و غنی
از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیذقی
نیم اسپی دُر رباید بی حقی

جادوی کردست جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد

زانکه او را فاتحه خود می‌کشید
فاتحه در جر و دفع آمد وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبه زان سرست
کار حق هر لحظه نادر آورست

اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا
می شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی
نیست بت را فر و نی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان
در جهان تابنده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین
من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین

چونکه خوارزم شه ز سیران بازگشت
با خواص ملک خود همراز گشت

پس بسرهنگان بفرمود آن زمان
تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسید آن گروه
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین تا لب رسید
جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم
بهر هر مظلوم و هر مغبون غم

محترم‌تر خود نبد زو سروری
پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا
راهب شب خیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و داد
آزموده رای او در هر مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال
طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس
در صفات فقر و خلت ملتبس

بوده هر محتاج را همچون پدر
پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مر بدان را ستر چون حلم خدا
خلق او بر عکس خلقان و جدا

بارها می‌شد بسوی کوه فرد
شاه با صد لابه او را منع کرد

هر دم ار صد جرم را شافع شدی
چشم سلطان را ازو شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد
سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

کین حرم با هر چه دارم گو بگیر
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

آن یکی اسپست جانم رهن اوست
گر برد مُردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسپ را از دست من
من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی ام داده است
بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست
این تکلف نیست بی تزویر هست

اندرین گر می‌نداری باورم
امتحان کن امتحان گفت و فرام

آن عماد الملک گریان چشم مال
پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد
راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می‌شنید
وندران اندیشه‌اش این می‌تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه
که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن از وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه
از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال
رهنمایی جستن از شمع و ذبال

با حضور آفتاب خوش مساغ
رهنمایی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار
همچو خفاش اند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی میخورد ... کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمیست مست ... کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می‌زهد ... دشمن خود را نوالهٔ می‌دهد
لیک خفاشی که او ره گم کند ... آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست ... چشم باز ش راست بین و روشنست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو ... در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد ... علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتیاب ... تا نتابی سر دگر از آفتاب

## مواخذهٔ یوسف صدیق علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک الی آخر الآیه

آنچنانکه یوسف از زندانیی ... با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی ... پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز ... تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص ... مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی اند ... انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانیی ... تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین ... ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد ... وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال ... ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد ... تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب ... تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبع اند و مجاز ... یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود ... باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد ... که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد ... تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق ... که نه زندان ماند پیشش نی غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم ... ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش ... در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس ... خوش شگفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت ... می گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون ... ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد ... وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن ... گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب ... مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقشست خانه برکنش ... گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال ... وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر ... که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف ... پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن ... پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست ... کانچه بر ماست از آن هم بر ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست ... ز آب صافی او فتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام ... شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار ... زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر ... که بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها ... گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش ... در ریاض غیب جان طایرش

چون ملائک او با قلیم الست
هر دمی میشد ز شرب باده مست
اندرون سور و برون چون غمی
در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بدو در انتظار
تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ‌ها اندر کشیدند آن زمان
پیش خرم شاه سرهنگان کشان

الحق اندر زیر این چرخ کبود
آنچنان اسپی بقد و تگ نبود
می ربودی رنگ او هر دیده را
مرحبا آن برق و مه زائیده را

همچو مه همچون عطارد تیز رو
گوئیا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی
می برد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه برید ابراج را
از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم
که بیک ایمای او شد مه دو نیم

آن عجب کو در شگاف مه نمود
هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاک و اختر ها برون

تو برون رو هم ز افلاک و دوار
وانگهان نظاره کن آن کار و بار
درمیان بیضهٔ چون فرخها
نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
ز اسپ و خرم شاه گوی و گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
از سگ و از اسپ فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس
سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود که آب و اضطراب

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
روی خود سوی عماد الملک کرد

کای اخی بس خوب اسپیست این
از بهشت است این مگر نی از زمین

## رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن شاه را

پس عماد الملک گفتش ای خدیو
چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک
بس گش و رعناست این کره ولیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش
چون سر گاوست گوئی این سرش
در دل خرم شه این دم کار کرد
اسپ را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و وصفی
از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود
دیو دلال در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را شتاب
اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی
قصد آن دلاله جز تخریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی
صدق را بهر خیالی میدهی
می فروشی هر زمان دری کان
می ستانی همچو طفلی گردگان

پس ازان رنجوری روز اجل
نیست نادر گر بود این نیت عمل
در خیالت صورتی جوشیده
همچو جوزی و قتی پوسیده

هست آغاز چون بدر آن خیال
لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش
فارغ آئی از فریب فاترش

جوز پوسیدست دنیا ای امین
امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال
وان عماد الملک با چشم مآل

چشم شه دو گز همی دید از لغز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد
کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم مهتر چون بآخر بود جفت
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود حسب
بس فسرد اندر دل شه مهر اسپ

چشم خود بگذاشت چشم او گزید
هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد
از نیاز آن در دل شه سرد کرد

در ببست از حسن او پیش بصر
آن سخن بد درمیان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
که ازان پرده نماید مه سیه

پاک بنائی که برسازد حصون
در جهان غیب از گفت و فنون
بانگ در دان گفت از قصر راز
تا که بانگ در واشد است این یا فراز

بانگ حق محسوس و از حس برون / تبصرون این بانگ و لا تبصرون
بانگ گفت بد چو در دامی شود / از سقر تا خود چه در وا می شود
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی / بر حیات و راحتی بر می‌تنی
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
وین عصاکش که گزیدی در سفر / چون نه بینی باشد از تو کورتر
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
با دل خود شه کفرمود اینقدر / شیر را مفریب زین راس البقر
پیش ما صنعت ست این شهر و / کی نهد بر چشم اسپ او عضو گاو
درمیان قصرها تخریجها / از سوی این سوی آن صد تهجها
گه چو کابوسی نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را
زین سبب خواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق‌نما
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست

پیش حکمت هیچ که خوش‌دل واز شد / تا چه از روض جنت باز شد
بانگ دیو بشنو چو دوری از رشش / ای خنک آن را که واشد منظرش
چونکه تقصیر و فسادی می‌رود / آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
چشم چون نرگس فروبندی که چی / هین عصاام کش که کورم ای اخی
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
خشم شحنه شعله‌ها را از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
روح را در غیب خود اشکنجهاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
آنکه در چه زاد در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
گفت سلطان اسپ را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
پای گاو اندر میان آرید داو / روند و زد حق بر اسپی شاخ گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته / قصرهای منتقل پرداخته
وز درونشان عالمی بی‌منتها / درمیان خرگهی چندین فضا
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش مر بد را ز نیک
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

## رجوع کردن بقصهٔ آن پایمرد و آن غریب وامدار و بازگشتن ایشان از گور خواجه و خواب دیدن پایمرد خواجهٔ محتسب را

بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت
تو تنش آورد و شکایتهاش گفت / کز امید الله دلش صد گل شکفت
نیم شب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعی جان
خواجه گفتا ای پایمرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
آنچه ناگفتستم از خون شنید / مهر بر لبهای ما بنهاده اند

پای مردش سوی خانهٔ خویش برد / مهر صد دینار را با او سپرد
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
دید پامرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب در صدر سرا
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا اندر پردهٔ غفلات تمام / تا نماید دیگ محنت نیم خام
تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا نیفتد از طبق سرپوش شب / می نه‌بنید دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی منع غین
غرق دریاییم گرچه قطره ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره ایم
بی حجاب دُرد گل آییم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / اینجهان پرست و عین ست آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

## گفتن خواجه در خواب با آن پایمرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند اگر چه قبول نکند یا بعضی همانجا بگذارد یا بهر که خواهد بدهد که من با خدا نذر کرده ام که از آن سیم من و متعلقان من حبه باز نگردد

بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن و بیش / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض این گو وا گذار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن / در دعا گویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتست این رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام / من غم آن یار پیشین خورده ام
قیمت آن را نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا تخدعوک
در مبیع آن کن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس در مفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول / مستردّ نحله بر قول رسول
ور نبندد در نباید آن زرش / تا بریزند آن عطا بر درش
هر که آنجا بگذرد زر می برد / نیست هدیهٔ مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال / کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور رود آن ذره چیزی زان ستد / بیست چندان خود زیانشان او فتد
گر روانم را پژولانند زود / صد در محنت بر ایشان برگشود
از خدا امید دارم من لبق / که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد / لب بذکر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان / گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان را چه سودا هستی / پایمرد امست و خوش خر مستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا / که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت رو واک خوابی دیده ام / در دل خود آفتابی دیده ام

خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا / آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین بر میشمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
درمیان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهادهٔ بیداریی / بسته در بیدلی دلداریی
خواجگی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة / عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوهٔ / زان غذا زاده زمین را میوهٔ
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزادهٔ / گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

## حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من در فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می کشید آب نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیدهٔ / پاره پاره زین و آن ببریدهٔ
از زمین و آفتاب و آسمان / یارها بردوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بر وی الحقان / باز نستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریت است این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همی باید سپارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهدست
بیهده نسبت بجان میگویمش / نی به نسبت با صنیع محکمش

## بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمهای آبهای بیوفا که علامتهٔ ذلک التجافی

## عن دار الغرور که آدمی چون مدد های چشمها اعتماد کند در طلب چشمه باقی سست شود چنانکه حکیم الهی میفرماید رباعی

کاریز درون جان تو می باید / کز عاریها ترا دری نگشاید
یک چشمه آب از درون خانه / به زان جوی که از برون می آید

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
چشمه آبی درون خانه / به ز رودی کان نه در کاشانه
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی / ز اشتراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود / راتبه این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خون شان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش ازان کشت بر و حب مید وید / که بچینیم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت غمان / دور از تو پنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمی گوید ترا من دیده ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل / کو ترا در رزم آرد با حیل
کو ترا گوید که پشتم من ترا / در بلا و در جفا و در عنا
که ترا یاری دهم من با توم / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها / آن محال و خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاهاقاه خنده لب کشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد ز هی / تو بدین تزویرها هم کی رهی
گفت حق او خود ز نیکی شد جدا / کی رهی تم تو بدین تزویرها
فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاه اند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم و داد / در چه بعد اند و در بئس المهاد
غول را و گول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می باید شگفت
هم خرد خرگیر اینجا در گلند / غافل اند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند ازان / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا می کشد
کای خداتان و اخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود نز ناودان
چونکه دریا بر وسائط رشک کرد / تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
قصه شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از حد امکانست بیش
این سخن پایان ندارد باز ران / جانب احوال آن شهزادگان

## روان شدن هر سه شهزادگان در ممالک پدر

## بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعاده کردن شاه وقت وداع وصیت را که بقلعه هوش ربا نروید

کاریز نبات ۱۲ — ینبوع چشمه ۱۲ — اشتراق — بیرون — انتعاش بلندی ۱۲ — آفل فرو رونده ۱۲ — حنین و انین ناله و فغان ۱۲ — نک مخفف اینک ست

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازتشان چو نیت بد جزم
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان / خود نمی افتاد آن سو میلشان
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها تنیم
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
در مجاعت پس تو احول دیده / که یکی را صد هزاران دیده
کان طبیبان همچو اسپ بی عذار / غافل و بی بهره بودند از سوار
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رائض چستی استادی نما
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده

در طواف شهرها و قلعه هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض
گر نمی گفت این سخن را آن پدر / ور نمی فرمود زان قلعه حذر
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
این طرق را مخلصش یکخانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوستکام
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می کوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب
گشته اند از مکر یزدان محتجب

از خری باشد تغافل خفته وار
که بجویی تا کیست این خفیه کار

تیر سوی راست پرانیده ای
سوی چپ رفته است تیرت دیده ای

در پی سودی دویده بهر کسب
نارسیده سود وافتاده بحبس

در سبب چون بی مرادت کرد رب
پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کس از عقد زنان قارون شده
بس کس از عقد زنان مدیون شده

در سبب گیری نگردی هم دلیر
که بس آفتهاست پنهانش بزیر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست
زاحولی اندر دو چشمش خربزست

چاه را تو خانه بینی لطیف
دام را تو دانه بینی ای ظریف

این تسفسط نیست تقلیب خداست
می نماید که حقیقتها کجاست

گر ببندی صطبلی گاو نر
بازیابی در مقام گاو خر

خود نگفته کین مبدل تا کیست
نیست پیدا او مگر افلاکیست

سوی آهوی بصیدی تاختی
خویش را تو صید خوکی ساختی

چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندران

بس کسی از مکسبی خاقان شده
دیگری زان مکسبه عریان شده

پس سبب گردان چو دم خر بود
تکیه بروی کم کنی بهتر بود

سرشناساست این حزم و حذر
زانکه خر را بز نماید اینقدر

چون مقلب حق بود ابصار را
او بگرداند دل و افکار را

مشرکان را در دو چشم اهل بدر
کم نموده تا ندارند هیچ قدر

آنکه انکار حقایق می کند
جملگی او بر خیالی می تند

او نمی گوید که حسبان خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال

## رفتن پسران سلطان سوی قلعهٔ بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع ع ما بندگی خویش نمودیم ولیکن ÷ خوی بد تو بنده ندانست خریدن آن همه وصیتهای پدر زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفت ایشان را نفوس لوامه الم یاتکم نذیر و ایشان گریان و پشیمان می گفتند لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق
برگرفتند از پی آن در طریق

چون شدند از منع و نهیش گرمتر
سوی آن قلعه برآوردند سر

آمدند از رغم عقل پندتوز
در شب تاریک برگشته ز روز

پیچ ازان چون حس ظاهر رنگ و بو
پیچ ازان چون حس باطن راز جو

این قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت تراش و بت پرست

سوی باده بخش بگشا پهن گوش
تا ازان سمع بشنوی بانگ و خروش

دم معنی دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگوی

صوت از بی صوت آمد در وجود
همچنان کز آتشی زاد است دود

سر محض آمدت بی صورتی
زاده صدگون آلت از بی آلتی

بر درخت گندم منهی زدند
از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

بر ستیز قول شاه مجتبی
تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا

اندران قلعهٔ خوش ذات الصور
پنج در در بحر و پنجی سوی بر

زان هزاران صورت و نقش و نگار
میشدند از سو بسو خوش بیقرار

از قدحهای صور بگذر مایست
باده در جامست لیک از جام نیست

گوش دار آواز تا آید دمبدم
چون رسد باده نیاید جام کم

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانکه معزولست گندم ای نبیل

کمترین غیبی مصور در خیال
چون بیابی بینیش آب زلال

بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کآید دل از هجر و وصال / می شود با فیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایق است ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازوری آرد رو به غصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید / و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ او بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده اش آن قوت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورت اند / پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
پس صورها بندهٔ بی صورت اند / پیش او در روید و در نفی او فتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود از او یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
که گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از و هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمد از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان شیر زاد / با بت ارشاد کردش از و داد
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر زمانست و مکان
صورتی یاری که سوی او شوی / از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس بحقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / می دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از گم آمد سوی کل بشتافتند

## دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق ــ لیک زین فتنه در بحر عمیق
زانکه افیون شاهان زین کاسه رسید ــ کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا ــ هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیکمان ــ الامان یا ذا الامان زین بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت ــ آتشی در دین و دل شان برفروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود ــ فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان ــ چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ ــ دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید ــ چند مان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن ــ که خبر کردند از پایان مان
کانچه می کاری نروید جز که خار ــ وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد ــ با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست ــ هم تو گویی آخر آن واجب بدست
از توست اما نه این تو که آن توست ــ آن تویی که برتر از ما و من است
این توی ظاهر که پنداری تویی ــ هست اندر سو و تو در بیسویی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر ــ توی خود را نی مدان میدان شکر
توی بیگانه است تا این تویی ــ توی خود در یاب بگذار از دویی
توی آخر سوی توی اولت ــ آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین ــ من غلام مرد خود بین چنین
آنچه در آیینه می بیند جوان ــ پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم ــ با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را ــ وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه ــ کشته و خسته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش ــ بود مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق ــ آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار ــ بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق ــ یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن ــ ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا ــ چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان ــ صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر ــ کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش ــ رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این ــ صورت شهزادهٔ چینست این
دختری از شه چین بیهمال ــ در بها و در کمال و در جمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او ــ در مکتم پردهٔ ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن ــ شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او ــ که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد ــ هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت ــ وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش ــ که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود ــ که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر ــ پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست ــ زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود ــ رو بمیر و بهره بردار از بود

## حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست و صدر جهان روی ازو بگردانید

## واو هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا و گاه روی خود بستی

### واو بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار
تا به شب بودی ز جودش زر نثار

زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود
تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زر بخش که بود آفتاب
زر از او در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه
تا نماند امتی ز و خائبه

مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهیدستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیم بی‌پدر
روز دیگر بر اسیر حبس در

روز دیگر بهر ابناء السبیل
روز دیگر مر مراتب را کفیل

شرط او بود آن که کس با زبان
زر نخواهد هیچ نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال
ز و نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش
خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

برگوشی داشت عشق و تاسه‌اش
بر خموشی بود عشق و یاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر

کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع
کان جهان با این جهان گیری بجمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توفیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده از او
نیم حبه زر ندید و نی تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچیده پا
پاکش اندر صف قوم مبتلا

تختها بر ساق بست از چپ و راست
تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او
در میان اعمیان برخاست او

هم بدانستش ندادش آن عزیز
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه
در دلش آمد ز حرمان حرقه

رفت او پیش کفن خواهی پگاه
که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد بظن
زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو
همچنان کرد آن فقیر حیله‌جو

در نمد پیچید و بر راهش نهاد
معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر در اندازید بر روی نمد
دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
تا نهان نکند از و آن ده دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست
سر برون آمد پی دستش ز پست

گفت با صدر جهان چون بستدم
ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود
از جناب من نبردی هیچ سود

سر موتوا قبل موت این بود
کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگ دگر
در نگیرد با خدا ای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر — بی زمرد کی شود افعی ضریر

## حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه

بخفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر مقعد خود انبار کرد و عاقبت دبابه آب برد و آن خشتها را بحیله از پای مقعد او برمیداشت و آن کودک بیدار شد و بخشم گفت که خشتها کو چرا برداشتی و او گفت چرا بنهادی

امردی و کوسه در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزبخانه نرفتند آن دو کس — هم بخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو — لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب آن زکمرهی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی نهاد او از جهت — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون برداشتی
گفت ای فی النار خرس مرده ریگ — ابلهٔ ذی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و منتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی — چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی — کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن — که بهر جایی روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی — می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که نبود بهتر مکان — من بدیدم یک دمی روی امان
رو بمن آرند مشتی خرخوار — چشمها پر نطفه کف خایه فشار
یار مر ناموس را غیر نظر — نیست لیکن زان نظر دیدن پر خطر
وانکه ناموسیست خود از زیر زیر — غمزه دزدد و میدهد مالش بکیر
خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا — خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو — بر زن و بر مرد اما عقل کو
ورگریزم من روم سوی زنان — همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان — چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست — گفت او با آن دو سه مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت — وز چو تو مادر فروش گنگ و زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون — بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست — از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند — گر دو صد خشتست خود را ره کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ — تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
خشت گر پرست بنهادهٔ توست — آن دو سه مو از عطای آنسوست
در حقیقت هر یکی مو را ازان — خرد منگر همچو کوهی دان کلان
کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهست — خلعت خاصی قطب آگهی ست
تو اگر صد قفل نهی بر دری — بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم ار گر مهری نهد — پهلوانان را از آن دل بشکهد
شحنه گر مهری نهد از موم نرم — زان بود کوتاه پنجهٔ شیر گرم
آن دو سه تار عنایت همچو کوه — سد شده چون فر سیما در وجوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت — لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
ور دو تا مو زان کرم پابست آر — وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود　　آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا　　به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن آب اندر سباح　　بر رود از اعجمی با انتطاح
اعجمی زد دست و پا و غرق شد　　می‌رود سباح ساکن چون عمد
علم دریائیست بی حد و کنار　　طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او　　او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان　　این که منهومان هما لا یشبعان

## در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد بی آخرت و اگر همچنین باشد که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالب الدنیا و توفیراتها　　طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگماری نظر　　غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت　　کت کند زینجا و باشد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین　　کان برد زی نجات آنجا امین

## بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن　　هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم　　هر سه را یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی　　در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان　　بر سر خوان مصیبت خون فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس　　بر زده با سوز چون مجمر نفس

## مقالت برادر بزرگ ترین

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر　　ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله　　از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد　　ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کشمکش　　اندر آتش همچو زر خندید خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ　　گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا　　جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان　　که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر　　زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم　　چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم　　گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی　　نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو　　دور تست این دم چه شد مهمای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را　　نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده　　پیش ازین بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های　　در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی　　درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو　　بانگ زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش　　زان نسیج خود بغلطانی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش　　دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن　　پا و دست و ریش و سبلت گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آور در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد / تا بدانی اندرین معنی سند

## ذکر آنکه پادشاهی دانشمندی را باکراه در مجلس در آورد و بنشاند و ساقی شراب بر آن دانشمند عرضه کرد روی از ساغر بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی مشتی چند بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش / می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وین شراب لعل را خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در شیربون
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونش ره شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / که فگند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشرافشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان تا بری زان فائده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آرد شراب احمرش
ورنه کو بد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان در زد دو دست
پس طپید آن دختر و نعره فراشت / برنیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته / درهمش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعب اند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثل / که مکن ای شوی زن را بی‌سبیل
کانچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
جان بجان پیوست و قالبها جهید / زن چو مرغ سر بریده می‌طپید
چشمشان افتاده اندر عین و غین / نی حسن پیداست آنجا نی حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / وانتظار شاه هم از حد گذشت
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
چون فقیهش دید سرخ از خشم و قهر / تلخ و خونین گشته همچون جام زهر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آدم بالطبع آن دختر ترا
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار خویش و توش
زان خورانم من غلامان را که من / می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را بس بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
چون قلاووزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رحمت گشاد
صبر مفتاح الفرج بشنیده / کاندرین تعجیل در پیچیده

آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست شو
این زن دنیا که هست او مست تو / حق امانت دادش اندر دست تو
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
چه سقایه چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین و زهد و خوف جان
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شاه آمد تا به بیند واقعه / دید آنجا زلزله والقارعه
شه چو دو رخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دید و جفت بدفعال
آنگه از دریافتش کای گرمدار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
پادشاهم پاس من عدل است و داد / زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را میخورم از نوش و خوش / می‌دهم در خورد یار از نیح و وش
زان خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / بر کشانیدش ببالای طباق
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست
حد ندارد این سخن کوتاه کن / وز حدیث عاشقان کو سخن

## روان شدن شهزادگان بعد از اتمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر شوند اگر چه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیکتر شدن محمود است

باز گرد ای عاشق و زوتر بران / کانتظار است آن شهزادگان
هر سه شهزاده بکار افتادشان / عشق در خود گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکنده اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که بادشاه عرب بود و بصورت یوسف وقت خود و زنان عرب لیخا دار مرده او و او شاعر طبع بود و این شعر او ست قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و ناله او بهر چه بود مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند آخر الامر امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزندان گریخت و خود را بدلقی پنهان کرد و از اقلیمی باقلیم دیگر برفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است والله یختص برحمته من یشاء والله ذو الفضل العظیم

امرؤ القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال و منزلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک خاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوبرو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملکت بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان وا کرد از سر وی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
گرچه در کشتی رود غرقش کند / تا بقعر از پای تا فرقش کشد
غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشق شان از ملک بربود و تبار
قصهٔ کیخسرو و آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان
جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر دانه چین
زهره نی تا لب کشاند از ضمیر / زانکه راز با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آن زمان / عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بخشیم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / پست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست آن کلام / غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرده ایست / علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشباش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست یاف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / وانگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظه‌ای را برگردد خور نهان
بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برق یکدم در کشد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح / هین مگو ز حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می تنند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می طپند / دست هم رقص و مستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / یا حوایج از پزش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف یا موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / می شدی سیر او و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام می خواندند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز اندر بعاد
هر یکی راهست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد شمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را / تا نیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش بلکه اندرو / حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیاید او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین شود / تا نمردی زر ندادم این بود

**بعد از مکث و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و دراز شدن صبر و بی صبر شدن برادر بزرگ ترکه من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نا داشتن**

آن بزرگین گفت ای اخوان من / ز انتظار آمد به لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق

اما قدمی ینیلنی مقصودی / او القی راسی کفوادی ثمه
یا پای رساندم به مقصود و مرا / یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا
یا عاذل العاشقین دع فئة / اضلها الله کیف ترشدها

چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ جانها را کند پاک از عیوب / زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق آن صنم / اِنّ فی موتی حیاتی می زنم
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شبروان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهان بگرفته بهر صید برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / درفتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر آمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جملهٔ لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسپ تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دولت آن آفتاب / چون تو جویی ز عطارد نور و تاب
می کشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل

گاه برکه گاه بر جو او فتی ⁂ گه بدین سو گه بدان سو او فتی
که سفر کردم درین ره شصت میل ⁂ مر مرا گمراه گوید آن دلیل
من درین ره عمر خود کردم گرو ⁂ هرچه بادا باد ای خواجه برو
ظن لا یغنی من الحق خوانده ⁂ ور چنان برقی ز شرقی مانده
گویدا او چون ترک گیرم گیر دا ⁂ چون کنم من طفیلت کو رو را
می گریزی از پشه در اژدها ⁂ می گریزی از نمی در بحرها
می گریزی همچو یوسف ز اندهی ⁂ تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
گر نبودی آن بفرمان پدر ⁂ بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
هر ضریری کز مسیحی سر کشد ⁂ او جهودانه بماند از رشد
گویدش عیسی بزن در من دو دست ⁂ ای عمی کحل ضریری با منست
کار و باری کت رسد بعد شکست ⁂ اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر ⁂ ترک کن هین پیر خر ای پیره خر
در زمان چون پیر را شد زیر دست ⁂ روشنائی دید آن ظلمت پرست
من نجویم زین سپس راه اثیر ⁂ پیر جویم پیر جویم پیر پیر
نی ز ابراهیم نمرود گران ⁂ کرد با کرکس سفر بر آسمان
گفتش ابراهیم ای مرد سفر ⁂ کرکست من باشم اینت خوبتر
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق ⁂ بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه عارف از راه نهان ⁂ خوش نشسته میرود صد جهان
این خبرها وین روایات محق ⁂ صد هزاران پیر بر وی متفق
آن تسخری آمد اندر لیل تار ⁂ وین حضور کعبه و وسط نهار
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل ⁂ پر او با جیفه خواری متصل
باز سلطانم گشم نیکو پیم ⁂ فارغ از مردارم و کرکس نیم
چند بر عمیا دوانی اسب را ⁂ باید استا پیشه را و کسب را
آنچه گوید آن فلاطون زمان ⁂ این هوا بگذار و رو بر وفق آن
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد ⁂ بلکه سوی خویشتن ره را نداد

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو ⁂ ور ببینی رو بگردانی ازو
گر گهم من گوش سوی آن شگفت ⁂ امر او را هم ز سر باید گرفت
راه کردی لیک در ظن چو برق ⁂ عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
هی درآ در کشتی ما ای نژند ⁂ یا تو این کشتی بر آن کشتی ببند
کور با رهبر به از تنها یقین ⁂ زان یکی ننگست و صد ننگست این
می گریزی از جفاهای پدر ⁂ در میان لوطیان و شور و شر
در چه افتی زین تفرج همچو او ⁂ مر ترا لیک آن عنایت یار کو
آن پدر بهر دل او اذن داد ⁂ گفت چون بینست میلت خیر باد
قابل ضو بود گرچه کور بود ⁂ شد ازین اعراض او کور و کبود
از من ار کوری بیابی روشنی ⁂ بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کان ندارد پا و دست ⁂ ترک گیری بوالفضولی تک دست
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد ⁂ پیر گردون نی ولی پیر رشاد
شرط تسلیم است نی کار دراز ⁂ سود نبود در ضلالت ترکتاز
پیر باشد نردبان آسمان ⁂ تیر پران از که گردد از کمان
از هوا شد سوی بالا او بسی ⁂ لیک بر گردون نپرد کرکسی
چون ز من سازی ببالا نردبان ⁂ بی پری بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود شب ز اختر آب ⁂ حس مردم شهرها در وقت خواب
گر ندادستت چنین رفتار دست ⁂ این خبرها زان ولایت آمدست
یک خلافی نی میان این عیون ⁂ آنچنانکه هست در علم ظنون
خیز ای نمرود پر جو از کسان ⁂ نردبانی نایدت از کرکسان
عقل ابدالان چو پر جبرئیل ⁂ می پرد تا ظل سدره میل میل
ترک کرکس کن که من باشم کست ⁂ یک پر من بهتر از صد کرکست
خویش را رسوا مکن در شهر چین ⁂ عاقلی جو خویش از وی در مچین
جمله می گویند اندر چین بجد ⁂ بهر شاه خویشتن که لم یلد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت ⁂ گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم عیال || مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یا فتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بشکنم من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو || سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی || خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند || هان ببین این را بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین میدار دعوی اندر ترا || گر دو صد سال آن کسی آگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست

بی سلاحی تو مرو در معرکه / همچو بیباکان مرو در تهلکه || این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتنها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقل است / کشت کامل گشت وقت منجل است || صدر را صبری بدی لکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت و حاضران را عمر باد || ای محدث از خطاب از خطوب / زان گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگون هی رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من || اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش درد من مزاح مطلق است || من نخواهم زد دگر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم || حلق کان نبود سزای این شراب / آن بریده به بشمشیر ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره / آن چنان دیده سفید و کور به || گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو

اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب || آن چنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او

آن چنان پا در حدید اولی ترست / کاینچنان پا عاقبت درد سرست

## بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد

اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر برو رساند که در وهم او نبوده باشد و او همه وهم و امید درین طریق معین بسته و همین حلقه در می زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر و الله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند گرچه من حلقه این در یزنم حق سبحانه و تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرای ست

یا درین ره آیدم آن کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن || بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و چست / تا بدانم که نمی بایست جست || آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن

تا حساب خطوتان و قد وصل / گرد دش وش شود مشکل حل || کی کنم من از معیت فهم راز / جز مگر بعد از سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون خطا بین آن حساب با صفا / گردش روشن ز تبدید و خطا
دانش آن بود موقوف سفر / تا بد آن دانش به تیزی فکر
کودکه حلوائی بگریست زار / تو خته شد وام آن شیخ کبار
این سخن در دفتر دوم گذشت / گر بمی دانی کن آنجا باز گشت
در طمع خود فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
طمع داری روزی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون بخواست آن رزق از جانب کشود
نیز تا حیران بود اندیشه ات / تا که حیرانی بود کل پیشه ات
من نگویم زین طریق آید مراد / می طپیم تا از کجا خواهد گشاد
یا مرادم بر آید زین خروج / یا ز برج دیگر از ذات البروج

چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
آن چنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن وجود
گفته شد آن داستان معنوی / پیش از این اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افگند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
ای طمع بربسته در یکجای سخت / کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواهد شد از آن اکرام و داد
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
هم دلت حیران تو در منتجع / که چه روید مصرف این طمع
رزق تو در زرگری آن دید دید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ما سبق
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راه خارج از سعی جسد
سر بریده مرغ هر سو می فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد

## حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه

می طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجی ست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده ام که گنجی ست در بغداد در فلان خانه و در فلان محله نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی بایست جست ولیکن این گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میراث او را بی شمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
او ندانند قدر هم کاسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب ای یارب اجرنی ساز کرد
چون شود پر مطربش نهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوش است

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست
نی شود خوش باش بین الاصبعین / کز می لا این سر مست است این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد  ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه در زد هر دو دست  از طلب شد بی تعب آن ابر یست

## سبب تاخیر اجابت دعاء مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا  دود اخلاصش برآید تا سما
تا رود بالای این سقف برین  بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار  کای مجیب هر دعا و مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می کند  او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می دهی  از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست  عین تاخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همیداریم دوست  گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من  آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود  هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار  دل شکسته سینه خسته سوگوار
خوش همی آید مرا آواز او  وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا  می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند  از خوش آوازی قفس در می کشند
زاغ را و چغد را اندر قفص  کی کنند این خود شنیدستی قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن  آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر  آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد  کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند  که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد  گویدش بنشین که حلوا می رسد
هم برین فن دارش می کنند  وز ره پنهان شکارش می کنند
که مرا کاریست با تو یک زمان  منتظر می باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریبانند ورا  تا بطمع و رام گردانند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان  شاهد خوش روی مثل مؤمنان
این جهان زندان مؤمن زین بود  کافران را جنت حالی شود

## رجوع بقصهٔ آن شخص که باو نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی به حضرت جل جلاله

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد  تو یقین میدان که بهر این بود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر  آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار  کو نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید  که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست  کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت  در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند  رو بسوی مصر و منبت گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر  گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج  یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین  هست گنج سخت نادر بس گزین
لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند  خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت  خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید  ز احتجاج از خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم  تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من گرد و بانگ  تا رسد از بامهاایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی  واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه  یک زمانی جوع می گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب  که بخواهم یا بخسپم خشک لب

## رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار عسیٰ ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله علیه الصلوة والسلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت
چوبها زد بی محابا ناشگفت

اتفاقا اندران شبهای تار
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس
پس بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته که ببرید دست
هر که شب گردد اگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه شان را از چه رو باور کنید
یا چرا از بیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان زحمت و بیرحمی ست

هین بنه رنج خاص مکسل ز انتقام
رنج او بگزین و بنگر رنج عام

اصبع ملدوغ بر در دفع شر
در تعدی و هلاک تن نگر

گشته دزدان انبه دران ایام بس
کان فقیر افتاد در دست عسس

اتفاقا اندران ایام دزد
گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد
بر سر و بر پشت چوب بی عدد

نعره و فریاد زان درویش خاست
که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو
تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه زینجا غریب و منکری
راستی گو تا بچه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از امثال تست
وا نما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم
تا شود امن ز شهر هر محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر
که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

قصه آن خواب و گنج زر بگفت
پس ز صدق او دل آن کس شگفت

بوی صدقش آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد از اسپند او

### در بیان این حدیث شریف که الصِّدق طُمَانِینَةٌ والکِذب رِیبَةٌ

دل بیارامد بگفتار صواب
آنچنانکه تشنه آرامد بآب

جز دل محجوب کو را علتی ست
از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود
بر زند بر مه شگافیده شود

مه شگافد وان دل محجوب نی
زانکه مردود ست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل
نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب
یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج
در میان هر دو بحر این لب مرج

بحر جان افزا و بحر عمر کاه
هر دو آن بر لب گذر دارند و راه

چون بنیلو در میان شهرها
از نواحی آمد آنجا بهرها

کاله معیوب و قلب کینه ور
کاله پر سود و مستشرق چو در

زین بنیلو هر کجا بازرگان هست
بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد بنیلو مرد را دار الرباح
وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک
بر غبی بندست و بر استاد فک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دردست و بر دیگر چو حور
بر یکی نارست و بر دیگر چو نور

بر یکی گنج ست و بر دیگر چو مار
بر یکی دردست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر گشاد
بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش
بر یکی بیگانه و بر دیگر چو خویش

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو
کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه
کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش بود ریحان و ورد
لیک بر نمرود آن مرگ است و درد

بارها گفتیم این را ای حسن
می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نانست چون نبوی ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال
که همی سوزد از و تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست و ز تخمه تمام
آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال
در فریب مردمت ناید ملال
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی راح است و بر دیگر کدو
بر یکی آب است و بر دیگر چو خون
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون

بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح

بر یکی تیرست و بر دیگر کمان
بر یکی نانست و بر دیگر سنان
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
شصت سالت سیری نامد از آن

شعرها در عشق قحبه گفته تو
بی ملالت همچو گل بشگفته تو
مرده‌ها در صید سگله گفته تو
بی ملولی بارها بشگفته تو

بار آخر گوئیش سوزان و چست
گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد
درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است
از شناس نقد زر هر جا که هست

گفت دردت چینم و خود درد تو
باطناً خار و بظاهر ورد بود

بال و پرت را بتزویری برید
که مراد تو منم گیرای مرید
تا شود دردت مطیب مشک بیز

## گفتن عسس خواب خود را با غریب مسکین و نشان گنج دادن هم در خانهٔ او

روز درمان در وغین می گریز
مرد نیکی لیک گول و احمقی

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی
نیست عقلت را تسوی روشنی

بر خیال خواب چندین ره کنی
بیش گیری از سر جهل و آز
بارها من خواب دیدم مستمر
که ببغداد است گنجی مستتر

بر خیال الخ چندین راه دراز
بود آن خود نام خانه و کوی این
هست در خانه فلانی رو بجو
نام خانه و نام او گفت آن عدو

در فلان کوی و فلان خانه دفین
که ببغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیایی بی ملال

دیده ام خود بارها این خواب من
هیچ او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب احمق لایق عقل وی است
پس ببعقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ من
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

خواب ناقص عقل و گول آید کساد

بر سر گنج از گدائی مرده ام ... زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند ... صد هزار الحمد بی لب برخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من ... آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم ... کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان و خواهی عاقلم ... یا ثم هر چه که می خواهد دلم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو ... آن من شد هر چه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بیگمان ... هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم ... پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای گر بر عکس بودی این مطار ... پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی ... که ترا این جا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم ... خویش را من نیک میدانم کیم
وای گر بر عکس بودی درد ریش ... او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت ... بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد ... ورنه بختم داد عقلم می دهد

## بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرائب اشارت حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهیکه هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او ... ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب ... ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود ... وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که آن قبله مراد ... کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می شدم ... هر دم از مطلوب جداتر می بدم
باز آن عین ضلالت را بجود ... حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند ... کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا ... تا نگردد هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی ... کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت ... در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات ... ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده ... عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی ... معجز و برهان چرا نازل شدی
تا نگردد خصم تو مصداق خواه ... کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی ... بهر صدق مدعی در بیکسی
طعنه چون می آمد از هر ناشناخت ... معجزه میداد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده ... جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد ... تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند ... اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده ... اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد او پگه تا حول نیل ... تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود ... او بتحت الارض هامون رو شود
گر بمصر اندر بدی او نامدی ... وهم از سبطی کجا زائل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز ... که بدان که امن در خوفست و راز
این بود لطف خفی کو را صمد ... نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا ... ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش ... ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا ... ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون ... که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید ... لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی ... خوف بین هم در امیدای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند ... عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز رشکِ عیسی آمد تاجدار
هین میا وزید من عیسی نیم / من اسیرم بر جهودان خوش نیم
زو ترش بردار آن نیز بدگو / عیسی است آن دست ما تخلیص جو
چند لشکر میر و تا بر خورد / برگ او بر گرد و و بر سر خورد
چند بازرگان و در بر گوی سود / عید بیت را ار بسوزد همچو عود
چند در عالم بود در عکس این / زهر بیند از د بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افگند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه او شده مخسوف تر / از حیبت این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه خیل عرب / گشته مستغنی ز فضه وز ذهب
از جهاز ابرهه همچون ده / آن فقیران عرب منعم شده
از جهاز ابرهه دون دلی / این فقیران عرب گشته غنی
او گمان برده که لشکر می کشد / بهر اهل بیت او زر می کشد
اندرین فسخ عزایم وین همم / در تمنا شا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم / لیکنها می نهد از خوف و بیم
یادم آمد قصه شهزادگان / گوش هوش آور من بشنو بیان

## مکر کردن برادران پند دادن برادر بزرگ‌تر را و تاب نا آوردن پند را از ایشان و شیدا و بیخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن و دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لاابالی بیت بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول * من گوش استماع ندارم لمن یقول *

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو انجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / وز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان برجست کای خویشان وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حال شان / اول و آخر غم و زلزال شان
میش مشغول است در مرعای خویش / لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / که علف خوار است و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جان شان بود آن سمی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک می کرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبی است و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان / دید خواهد چشم او عین العیان

با تو اکثر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان تو است — پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زدست — بر سر سرمست او بر مال دست

گفت شه هر منصبی و مکنتی — کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری — بخشمش اینجا و من خود بر سری

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت — جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان درخورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته است — از پی تو در غریبی ساخته است
صوفیی کانداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه داده و ندم — آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه این سو ای قرین — که نمی ارزید آن یعنی بدین

دور از آن عاشق که این فکر آیدش — در بباید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد

خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است — پنج دانگ مستییش دردسر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی‌زوال

عامل عشق است معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است — عین معزولی است نامش منصب است

موجب تاخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی — بر یکی حبه نگردی محتوی

همچو عنینی که بکری را خرد — گرچه سیمین تن بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل — نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل

در گلستان اندر آید اخشمی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی در پیش کر

همچو مرغ خاک کاید در بحار — زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا — جز سفیدی ریش و مو نبود عطا

آسیای چرخ بر بی‌گندمان — موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا — ملک بخش آمد دهد کار و کیا

اول استعداد جنت بایدت — تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب — چه حلاوت از قصور و از قباب

حد ندارد این مثل کم جو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد — بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اشکار چون تو صید شد — صید را ناکرده قید و قید شد
هر که جویای امیری شد یقین — پیش از آن او در اسیری شد رهین

عکس میدان نقش دیباجه جهان — نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کردی گرو

مدتی بگذار این حیلت پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست — همچو دلوت سیر جز در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو — رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن

ای تن صدکاره ترک من بگو — عمر من بردی کسی دیگر بجو

## مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نائب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بار پیشینه و بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگرے را بخواه

هر زمان جوحی ز درویشی بفن … رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر … تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید … بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه … دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخکام … کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله … که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار … از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است و غلغله … من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی … وز ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بد هم سرایش … آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو … شوهرت را زم سازم بی عتو
گفت زن در خانهٔ تو نیک و بد … هر دم از بهر گله آید رود
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی … باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود … صدرش پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند … و آن صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن … گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه های نور غیب … از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان با خوف حق گریز … آن شقائقهای پارین را بریز
کین شقائق منع نو اشگوفه‌هاست … که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار … سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود … رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست … گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست … بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب ار امکان بود آنجا بیا … کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست … زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب … آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد … چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد … از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح بر تابه چو بریان ساختی … واهل بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی … آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان … که نگهدارید دین از گمرهان
لوط را از زن همچنین بد کارزه … خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان … ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان … باشد از شومی زن در هر مکان

**رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق چون محل دیگر نبود**

مکر زن پایان ندارد رفت شب … قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد … زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی … تا برآسانید اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد … گشت جان پر غمش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد … جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی … رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف … ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن … که ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته … در حقم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان … گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا … آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان … هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

خلق پندارند زر و آنهم درون / داد و اگیرند از من زین ظنون
چون تن زراق خوب و باوقار / اندران سله نیابی غیر مار
تا نه بینیم مومن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
بارسن صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده بد مانند مست
اندران صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام می کند پنهان طلب
عاقبت وادانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نه بیند در جهان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می شود
از من آگه کن درون محکمه / نائبم را زودتر با این همه
ای خدا بگمار قوم رحم مند / تا ز صندوق بدن مان وا خرند
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش ازان / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا
گفت منفذ نیست از گردون تان / جز بسلطان و بوحی آسمان
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
رهروی را گفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی چو باد
شغل را بگذار و زود اینجا بیا / زو بجز سربسته این صندوق را
برد القصه خبر صندوق کش / نائب قاضی حسن را از غمش
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عرض و سیم و زر خالیست نیک
من برم صندوق فردا را بگو / پس بسوزم در میان چارسو
گفت زن نی در گذر ای فرز این / خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
گرد آن حمال پیش و پس نظر / گرچه سودر میرسد بانگ و خبر
چون بپایان گشت آن آواز پیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را دران صندوق دان
این سخن پایان ندارد تا ضیمش / گفت ای حمال و ای صندوق کش
تا خرد این ابزرزین بی خرد / همچنین بسته بخانه ما برد
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
آنکه داند تو نشانش این شناس / کو ز روح این جهان دارد هراس
زین سبب که علم ضاله مومن است / عارف ضالهٔ خود است و موقن است
یا بطفلی در اسیری او فتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
گر نه شد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد
نائبش را گوی کین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
چونکه ره رو شد رسالت را رساند / هر که زو بشنید این خیره بماند
آتشی برکرده جوحی از ملا / که بخواهم سوختن این صندوق را

## آمدن نائب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الخ

بر سر بازار جوشش عامه / چیست جوحی می نهد هنگامه
نائب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نه صد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت شرمی دار از اهل خرد / کس بدین مقدار این را کی خرد

گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار برمگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

پس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از نفع و گزند

آنچه تو بر خود روا داری همان / می بکن از نیک و از بد با کسان
آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بی هنر

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می دهد داد از پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش

پس همین جا خود جزای نیک و بد / می رسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین

بی حد بی حد بود آنجا جزا / دوزخ و نارست جای ناسزا
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که آدمی اظلم است

گفت ناید یک بیک ما دیده‌ایم / با سواد روی چه اندر شادئیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نه بیند غیر او بیند ترش

اجر بسیارست در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر می صندوقی ای بدپسند / هاتفان و غیبیانت می خرند

این یقین میدان که اسیر بنده / زانکه در صندوق غمها مانده
بند بر چه گشته از نیک و بد / هر یکی بر تو چو صندوقیست صید

## در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم ویرا که مطاوعت کودکی فرماید

تا نگردی زین همه آزاد تو / کی شوی یکبار زین غم دل شاد تو

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند

چون بآزادی نبوت هادی است / مومنان را ز انبیا آزادی است

ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می گویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلقها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در شمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است / هر زبان نطق از فر ما یافته است

نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

## باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید آنکه وظیفهٔ پارسال بجا آورد و شناخت قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن / رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی تانست آواز بر فراشت / غمزهٔ تنهائی زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشت است زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا واعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثالی بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست / کفو آن نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنهٔ / صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقف آ ز خوفست و زیست از نیک و بد
ای حبیب سر نهانی غار تن / گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشع نور جلال

## باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت چیست
صوتی از صورتت بیزار کن / خفتهٔ هر خفته را بیدار کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهااش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود از جان بشو / ور نمی شوئی جز این جانی بجو

## در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب عاشق را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه می گداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران دوا جویند و این / رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی کیسه برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد سری
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرم تر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

## در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مومن زود تر بشتاب و بگذر تا عظمت نور تو آتش مرا نه کشد جز یا مومن فانّ نورک اطفأ ناری

ز آتش مومن ازین رو ای صفی / می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه می پیچاند او را این نفس
کفر کان کبریت نار دوزخ ست / بین که چون میفزاید ای خوی درشت
زود کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من تهی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مرین را نی مر آن را زو امان

## وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این می کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی ست / هر چه آید زین سپس بنهفتنی ست
گر بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می کند / نعرهای عشق زان سو می زند
تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند / صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد آب ویست خود ماهی ست
نه خموش ست و نه گویا نادرست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود / لیک در محسوس زین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش بر درد و جگر پر سوز و تفت

## آمدن برادر میانگین بجنازهٔ برادر که این کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالمی / کان نیابد کس بصد خلوت همی
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دمبدم می کرد صد گون فتح باب
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است
علمهای بامزه دانسته‌مان / زان گلستان یکدو گلدسته دان
آن چنان مفتاحها هر دم بنان / می فتد ای جان دریغا از بنان
باز استسقات چون شد موج‌زن / ملک شهی بایدت پرانی زن
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
گفت تو زان است که عکس دیگریست / جمله احوالت بغیر عکس نیست
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که هوا او را بکینه زجر و درد
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
تا که ما ینطق محمد عن هوا / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
گر تحری نیست در کعبه وصال / لیک هست اندر بیابان ضلال

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که از آن بحر است و این هم ماهی است
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدان پرسش شکار
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصهٔ دیوار و کوه و سنگ بافت / پیش او چون نار خندان می‌شگافت
باگه و زن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
روح زیبا چونکه وا است از جسد / از قضا بیشک چنین چشمش رسد
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را از صورت آن بر گشود
بر جبین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
زان بوی یکدو سه گلدسته‌ایم / کان در گلزار بر خود بسته‌ایم
در دمی هم فارغ آرندت ز نان / گر جادر کردی عشق و زنان
مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این زمانی هفت سر
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیر است آن صدای معتمد
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
تا یکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد این واقعه
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز با پر خود آرد صید شبک / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا
بیدل اگر میوه نی باشد ضلال / گر ضرورت هست مرداری حلال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا

همچو عادش بر برد باد و کشد ... نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول ... همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار ... می برد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد زاستکبار بود ... یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگرداند ناگه پوستین ... خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه ست باد ... پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل ... بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق ... چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است ... چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان باد است کایمن میگذشت ... بود همچون جان و همچون گل گشت
دست آنکس کو بکردت دست بوس ... وقت خشم آن دست میگردد دبوس
باد اندر دهن بین رهگذر ... هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود ... حق چو فرماید بدندان در رود
کوه گردد ذره باد و ثقیل ... درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان ... که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو ... از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند ... منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد ... وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر ... گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم ... من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو ... چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک کفت ... کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار ... می کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونهادمی ... ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود ... آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند ... آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار ... همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی ... مالک دارین و شحنه خود توی
رو نماید پادشاهی مقیم ... نی دو روزه مستعار است و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی ... هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان ... خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست ... لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر ... خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست ... رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند ... جمله را هم باز خاکی می کنند
هندو و قپچاق و رومی و حبش ... جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار ... جمله روپوش است و مکر و مستعار
زانکه باقی صبغة الله است و بس ... غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین ... تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق ... تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا ... رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین ... تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس ... دائم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و شنگی دهد ... طفل خویان را بدان جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند ... کودکان از حرص آن کف می گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان ... در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان ... رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست ... شکر باری قوت او اندک است
وای آن طفلان که پیری میکنند ... لنگ مو رانند و میری می کنند
طفل را استیزه و صد آفت است ... شکر این کو بی فن و بی آلت است

وای زین پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر قریب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نئی / ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
اشکم تی لاف اللهی نزد / کآتشش انباز هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بر ابریشم خاک را بر می تنند / خاک در چشم ممیز می زنند
جندلی را رنگ عودی می دهند / بر کلوخی نام حسودی می نهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان / در نظر ما خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیز هش
گرچه باشد موی ریش او سپید / هم در آن طفلی و خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خود کرم
گر رسم یا نارسیده مانده ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می گویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کرد ست طو / گوش ما را می کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان بسیس / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه ست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ می دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / واندرو زان شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا توانند رفت بالغ بی درنگ
خانهٔ گهواره را ضیق مدار / تا توانند کرد بالغ انتشار

## وسوسه که پادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را و شاه را از راه الهام ازین خبر شد و دلش درد کرد و روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نه بود

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش می رسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذایی کش ملائک میخورند

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد اثر
آن وظیفه لطف و نعمت گم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که خودبینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خودبین مباد / زانکه از خودبین نیاید جز فساد
می ز آن آمد حرام اندر جهان / که خوری خودبین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خودبین زایدت
آنکه با خود می خورد با خود ست / اینچنین میخواره خوار و مرتد ست
هر که با او میخورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با آدمی خورد از جام هو / چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود این حاصلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غمخور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیر تو / زود او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستی او از یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بکرد آن آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند و که ای هندوی زاد / شیر را کردی اسیر دم گاو
کرده‌ای نفس بد بار و نفس / بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد از آن
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

## خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب حضرت عزت را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب
بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد
لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا
در عوض قربان کند بهر فتا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت
از که دل پر سوز و بریان ترشدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز
من شکستم زامر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه
جز زنی و طفلکی را زان رمه

هر دو بر یک تخته در ماندند
تخته را آن موج می‌راندند

چون بساحل اوفگند آن تخته باد
از خلاص هر دوم دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن
طفل را بگذار تنها زامر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد و ماتمهای زفت
تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش
موج را گفتم فگن در بیشه ایش

بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل
پر درخت و میوه‌دار و خوش اکل

چشمهای آب شیرین زلال
پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
اندران روضه فگنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن
کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته من خورشید را کو را مگز
باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز
برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر آن اعتدال
پنجه‌ای بهمن مزن بر روضه مال

همچو آن شیبان که از گرگ عنید
وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید

## کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

تا برون ناید از آن خط گوسپند
نی درآید گرگ و دزد با گزند

بر مثال دائرهٔ تعویذ هود
کاندران صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید
وز برون مثله تماشا می‌کنید

بر هوا بردی فگندی بر حجر
تا دریدی لحم و عظم از همدگر

یک گره را بر هوا برهم زدی
تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان
مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای باد سرد
گرد خط دائره آن هود گرد

وز بحرص این میکند گرگ نژند
گو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه
یا معلم را بمال و سهم ده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج
وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست
در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید
مرده شد دین عجائز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت
از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است
آب حیوان در درون ظلمت است

## قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو جان عارفان
از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی بچه نو زاده بود
گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بعهدش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا درآموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه با خود هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه / کرد ز استکبار و ز استکشار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تهجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاده از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوای خدائی می کند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت و می تابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر ام و اب شد حجیب / از دما یابید گوهرها حبیب
گرگ زنده است نفس بی یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ ست / باش ذلت نفسه کو بد رگ ست
فرض می آری بجا گر طایفی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از ننگ پوست / تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

## رجوع بدان قصه شاهزاده که بنقصان آمد از طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشک آن غیور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خونکرده بود
چون ز ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت اندر حلق او و آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ورنه باشد هر دو او پس نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهل ترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می بزد گرزین بجانی در شگفت
من بطول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول

واگهی از ذلت و عجز و نیاز　　یافت مقصود از کریم کارساز

## مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهلترین پسر داد و بقاضی نیز گفت

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش　　گفته بد اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان　　وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه کاله و سیم و زرست　　آن برد زین هر سه کو کاهلترست

گفت با قاضی و پس اندرز کرد　　بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم　　نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعت میکنیم او دست ست　　هر چه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود　　سر نه پیچیم ار چه قربان میکند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش　　تا بگوید قصهٔ از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی　　تا بدانم حال هر یک بی شکی

عارفان از دو جهان کاهلترند　　زانکه بی شد یار خرمن میبرند

کاهلی را کرده اند ایشان سند　　کار ایشان را چو یزدان میکند

کار یزدان را نمی بینند عام　　می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهل ترند　　در ره عقبی ز مه گو می برند

این گزینید هر که او باشد رشید　　هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

مهترین را گفت قاضی باز گو　　قصهٔ از کاهلی ای مال جو

هین ز حد کاهلی گوئید باز　　تا بدانم حد آن از کشف راز

هین ز حد کاهلی شرحی دهید　　تا بدانم من بچه حد کاهلید

بیگمان خود هر زبان پردهٔ دلست　　چون بجنبد پرده سرها واصلست

پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب　　می بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست　　لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن　　هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر　　هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق بی مزه　　هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله　　از مشام فاسد خود کن گله

ور ندانی تو عجوز از شاهدی　　بیگمان گشتست چشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر　　بیگمان شد حس ذوق تو مدر

ور یکی شد صوت بلبل با غراب　　هست با شکی حس سمع تو خراب

ور یکی گشتست موی و خار پشت　　حس لمس تو نبود در پشت

بانگ خیزان و شجاعان دلیر　　هست پیدا چون فن و باد و شیر

چارهٔ کار حواس خویش کن　　وانگهی راه طلب در پیش کن

یا زبان همچون سر دیگیست راست　　چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن بداند تیز هش　　دیگ شیرین را ز سکباج ترش

دست بر دیگ نوی چون زد فتی　　وقت بخریدن بدید اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درد را　　گفت در چندی شناسی مرد را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز　　ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفتا گر گوید دانمش　　ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود　　لب ببندد در خموشی در رود

گفت میر و گو نهفتم زین　　تا ابد پوشیده بادم حال این

## مثل

حال یک تن گر ندانم چه شود　　واندرو نقصان و بیم چه شود

آنچنان که گفت مادر بچه را　　گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین　　تو خیال زشت بینی در کمین

دل قوی دار و بکن حمله برو　　او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی بسویش هر که رفت　　آن خیال دیو وش بگریخت تفت

گفت کودک کان خیال دیو وش　　اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم　　ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که حجت الیست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو مردم را ملقن آن کیست / غالب او وی گردد خصم اندکیست

تا که امین سهو باشد آن پراش / اشد الله و تو هم آن سو باش
گفت اگر از مغز ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی است گو / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآیم بر سر بام فرج

هست مر هر صبر را آخر ظفر / هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاد آن یمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
من بزرگی ورا گردن نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم

در دل من این سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

## خاتمة لولده العارف الکامل المحقق مولانا بهاء الملة والدین قدس سره

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتم ورا کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی گویی سخن / بهر چه بستی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان نا مدبر / ماند ناسفته در ثمین بسیر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید من دهان بستم ز گفت

وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد نور جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم / مژده آمد وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین نم درآیم در یمی

زانکه این عالم ز نم زنده ست و خوش / ز یمی نم یافت آن خوبست و کش
چونکه جان در خاک و نم زنده بود / در جهان یم ببین تا چون شود

یم چو شهرست و چو دروازه ست نم / نم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین نمی کو همچو جانست اندر آ / در یم جانان که تا یابی بقا

چونکه نم از بحر جانست این طرف / پس ز راه جان طلب کن آن شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک نم بیهوده است

جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام می گو نام رب

تا رهی زین حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک

اینچنین عمر عزیز بی بها / بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می ناید ترا ای مرد کار / تا دهی گلزار و گیری خارزار

عمر کان شد صرف در دنیا نماند / خرم آنکس کش حق سوی عرشش خواند
عمر معدود شمرده چون دهی / در ره حق گردد آن نامنتهی

بی شمار و بی حد و بی عد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن درین بازار تو / صد هزاران گل بر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار
عمر بیشمار آنجا بود کاخر بود / بیشمار است آن طرف کان بر بود

سوی کل خود روای جزو جدا / از خودی بگذر گریز اندر خدا
در تن همچو سبو هستی چو آب / گفتگوی صلح و جنگت چون حباب

چون حبابست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سر درون پیدا برون

زلف و از کف و از لبی قد و بر / می نماید خوردنیها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشیست آن / می شود ظاهر بپیر و جوان

همچنین از فعل و قول مردمان　　میشود پیدا که چه سانست جان
آب را اندر سبوی یم مدار　　تا نگردد آب شیرین ناگوار
گفت احمد هر که دور از شکیست　　هست مغبون و گرفتار شکیست
هر دمی پس میرود از پیش صف　　میشود سافیش دردی همچو کف
سوی دوزخ میرود آن ردباب　　بی عذاب بحر در نار و عذاب
و بسوی اصل خود همچون خلیل　　بگذر از استاره و چرخ چو نیل
این خودی را خرج کن اندر خدا　　تا نمانی همچو ابلیسی جدا
قصه کوته کن که رفتم در حجاب　　هین خمش والله اعلم بالصواب
نردبان آسمانست این کلام　　هر که ازاین بر رود آید ببام
　　بام گردون را ازو آید نوا

جان او در مرتبه چون نیست چیست　　مومن ست و یا که کافر یا ویست
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود　　رنگ و بوی و طعم خوب وی رود
بی یقینی می زید در ابلهی　　پر زبادی همچو انبان تهی
رنج او هر لحظه بدتر می شود　　هر دمی او زشت و ابتر می شود
پیش از انکه کار تو آنجا رسد　　هر دمی غفلت ترا واپس برد
پای همت بر خور و بر ماه نه　　سر بر ان ایوان و آن درگاه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان　　تا شوی دریای بحید و کران
شکر این نامه بعنوانی رسید　　گم نشد نقد و باخوانی رسید
نی ببام چرخ کان اخضر بود　　بل ببامی کز فلک برتر بود
گردش باشد همیشه زان هوا

**تم الکتاب المستطاب بعون الله الملک الوهاب فی سنه ۱۳۳۲ هجری**

## قطعه تاریخ طبع

### از جناب مولانا مولوی حکیم ابوالصمصام محمد حنیف علی صاحب رعب قریشی انصاری شاه آبادی مد ظله العالی

بشنو از نے چون حکایت میکند　　تا ز راز جان جان آگه شوی
نے چه؟ یعنی طوطی شکر شکن　　ده چه طوطی؟ کلک رعب منزوی
حبذا بر خویش می بالد قلم　　از طرازِ مثنوی مولوی
بارک الله لوحه ام الکتاب　　بر رموزِ علم و عرفان محتوی
کس نشان ندهد چو این فرخ کتاب　　رهنمائے شاهراه مستوی
خوش کتابے بر حقائق مشتمل　　طرفه نظمے بر دقائق منطوی
صدره از مطبوع سابق خوب تر　　حیرت افزا تر ز نقش مانوی
همتِ حاجی محمد باسعید　　داد نقش کهنه را طرز نوی

سال طبعش رعب روشندل نوشت
مهر اوج دین و عرفان مثنوی
۱۳۳۲ هجری

# وصف حالات مولوی قدس سرہ بحر مثنوی از افکار ابکار واشعار آبدار عمدة السالکین و زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

حبذا این کتاب مستطاب / مخزن اسرار و قانون صواب
حبذا زین نامهٔ فرخنده فال / روشنائی بخش چشم اهل حال
نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق / تا قیامت گرم از و بازار عشق
سالکان راه را روشن سراج / یافته کالای فقر از وی رواج
کاشف قرآن و حلال مشکل / درج در وی حال اقطاب رسل
بهترین قانونی از سیر و سلوک / کارگاه فقر و آداب ملوک
درج در آن گشته هر جا طرفهٔ / از جنان هر صفحهٔ او غرفهٔ
چون نمودی غوص بحر مثنوی / شمهٔ بر خوان ز حال مولوی
لازم آمد چون شنیدی قال او / از وقار از مثنوی احوال او
گرچه لا تنظر الی من قال هست / لیک کلی بد نشاید داد دست
او جلال الدین محمد داشت نام / وز بهاء الدین نسب دارش تمام
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه / کش ملول آمد دل از خوارزم شاه
او بطفلی نیز عزم راه کرد / ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان / کام اول گفت ترک خانمان
چون به نیشاپور بگذشتند تفت / با پدر در محفل عطار رفت
شیخ بینا بود بس بنواختش / در طفلی جایگه بشناختش
دیدش اندر کودکی علامهٔ / داد از گفتار خویشش نامهٔ
گفت زود اکاین پسر غوغا کند / آتش اندر سوخته جانان زند
عزم حج کردند و حج بگذاشتند / سوی شام آنگه علم افراشتند
پس به بیت المقدس آوردند روی / خانه خانه جابجا در جستجوی
همچنین از خاک پاک انبیا / جسته همت با درونی بیریا
سید ترمد که برهان داشت نام / بود پیر عهد و ایشان را امام
کرد شان پدرود اندر نیمه راه / داد جان بر شوق دیدار اله
لیک چون بیگرد آهنگ رحیل / شد بملک روم ایشان را دلیل
کاندران ملک فرود آرید رخت / فتحها یابید از اقبال و بخت
پس بهاء الدین ز روی اعتمید / عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید
بر علاء الدین سلجوقی بروم / حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
مقدم او را غنیمت بشمرید / مرحبا از دل و جان شد مرید
بعد چندی عمر او آمد بسر / مولوی بنشست بر جای پدر
جمله دانایان بفضلش معترف / گشته از دریای علمش مغترف

لیک نامد فضل تدریسش پسند — مرغ طبعش دشت پرواز بلند
عز و جاهش در نظر بیهوده بود — جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود
جست ز اهل دل فروغ و فرخی — چون صلاح الدین و چون ابن اخی
همچنین جویان بد از برنا و پیر — تا حسام الدین شد او را دستگیر
چون زمان شورش انگیزی رسید — دورهٔ شه شمس تبریزی رسید
کش اشارت شد ز پیر کامیاب — که بسوی روم باید شد شتاب
کاندران ملک است دل شوریدهٔ — طالب مشتاق و صاحب دیدهٔ
مانده در ظلمات حیرت پر ز سوز — خیز شمسا بر وثاق او فروز
اندر افگن آتشی در سوخته — تا شود پا تا بسر افروخته
آری آری چون دلی شد دردمند — خود طبیبان در پی او میدوند
چون فروغ شمس اندر تو تافت — هر کجا نیک اختری ز و نور یافت
دید روزی مولوی را در طریق — که سوار و در رکاب او فریق
هر یکی از وی ز هر سو مستفید — شمس پیش آمد عنان او کشید
گفت مولانا ز دانش سود چیست — طالبان را زین هنر مقصود چیست
گفت کشف معضلات و شرح دین — گفت نی نیست بهبودی درین
گر نه علمت سوی یزدان رهبرست — جهل از آن علم صد ره بهترست
این سخن بسرود و عزم راه کرد — مولوی را شمهٔ آگاه کرد
روز دیگر وقت بحث و گفتگوی — سوی بزم مولوی بنهاد روی
بد کتابی چند نزد آن همام — یک بیک را دید و پرسان شد ز نام
گفتش ای درویش بگذر زین سوال — نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد تیره خاطر زین جواب — نامها را زود افگند اندر آب
مولوی زین کرده آمد دل غمین — گفت بی‌راهی چرا کردی چنین
دست برد آن نامها را بی‌زیان — ز آب بگرفت و نهاد اندر میان
مولوی را گشت حیرت بر مزید — گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
گفت اینها علم حالست ای کبار — مر شما را با چنین حالت چه کار
مولوی زین کرده آگه شد ز حال — کاین مگر باشد ز ابدال رجال
دست زد در دامان او بگرفت سخت — شد مرید آن شه پیروز بخت
ترک عزت ترک لذت ترک کام — گفت و آسود از خیال ننگ و نام
گشت از شمس حقیقت مستنیر — تا که شد صدری نه بل بدر منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا — فقر را بگزید و پیش آمد غنا
مدتی با یار در خلوت نشست — بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل برخوردار شد — محرم خلوت سرای یار شد
نو مریدان در فغان و در خروش — که کجا بود این گدای ژنده پوش
وز کجا آورد این مکر و دغل — که بزد ره بر چنین صدر اجل
ای خدا اسلام شد خوار و تباه — قبة الاسلام شد گمره ز راه
نیست این هنر جز از اهل ضلال — خون او بالله حلال است و حلال
مولوی را بود پوری بی فتوح — همچو کنعان شقی از نسل نوح
با پدر چون شمس را دمساز دید — گفت کین خود زین باید کشید
زانکه این برهم زننده کار ماست — گشته بی رونق از و بازار ماست
حال مولانا از و شوریده شد — مسند عز و شرف برچیده شد
بعد چندین سال فخر و اعتبار — ویحک از نامی که ننگ آورد بار
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش — شمس خود آگاه بود از نیتش

چون برون آمد ز خلوت آن فرید   تیغ کین بگرفت و پهلویش درید

ماند خونش بر زمین وآن آفتاب   شد نهان حتی توارت بالحجاب

مولوی از اندوه او زار ماند   بی فروغ شمس روزش تار ماند

بعد سالی چند تر خاک گفت   جان پاک و بجانان گشت جفت

بار دان شمس صحبت اتصال   همچنین شد تا نهایات وصال

عاشقان را زندگی آمد حجاب   چون بمیرد بر فتد یکسر نقاب

دو بود تا هستش از هستی رگی   دو نماند از میان چون شد یکی

جوی چون پر باشد از آب عفن   نبودش الا که آب محتقن

چون تهی گردد ز آب تیره ناک   بحر بفرستد بسویش آب پاک

بر طریق دیگران هنگامه را   نیز گفتستند برخوان نامه را

انچه شد مستنبط از اصحاب حال   گفته شد والله اعلم بالمقال

## سبب نظم کتاب مثنوی بطریقیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست   بر حسام الدین و هم زو شد درست

مولوی گفت روزی کای اجل   بس درازا گشت دیوان غزل

کاش چندی ترک این عنوان کنی   دفتری نغزی ز نو بنیان کنی

شیوهٔ از نو بنا کن ای وحید   انما اللذات فی امر جدید

مولوی گفت این بخاطر داشتم   چند بیتی نیز ازان بنگاشتم

گوشهٔ دستار خود را بر گشاد   نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد

چند شعری ز ابتدای مثنوی   شاد و خرم شد حسام از مولوی

با هزاران نغزی و آهستگی   جست از و این رشته را پیوستگی

روز و شب دشت معارف را نوشت   او همیگفت و حسام الدین نوشت

تا که شد این نامهٔ نامی تمام   از عنایات خدای والسلام

# عنوان اختتام از سید جعفر علی نگینوی مصحح کتاب هذا

تجلیهٔ قلوب صافی عارفان بذکر حمد کردگاریست که مستغرقان دریای فنا را بر کرانهٔ وجود آورده درر غرر اسرار معرفت وانکشاف در اصداف پاکی نهاد بواطن ایشان مخفی و ودیعت نهاده۔ سالک مسالک صدق و صفا را اعلی مراحل طاعت و رضا فرمود۔ و تزکیهٔ نفوس طاهرهٔ صوفیان صافی منش ورد ستائش صانعیست که گوشه نشینان و عزلت گزینیان کعبهٔ وحدت را از کتم عدم بمنصهٔ هستی جلوه گر کردهٔ جواهر زواهر گران بها غواص عرفان در معادن خواطر ایشان سپرده از صراط مجاز رهرو طریق مستوی معرفت و حقیقت نمود۔ زهی حضرت جبروتش که از خس و خاشاک چون و چرا مصفی۔ و زهی جناب لاهوتش که بسجود بندگان خاص مجلی۔ مستان بادهٔ وحدت از یک جرعه مدهوش، و میگساران رحیق حقیقت از یک ساغر بیهوش ٭ و نعت منکا ثر سرور انس و جان را که تمامی مخلوقات را

بیک نغمۂ لا الٰہ الا اللہ محمد الرسول اللہ چنان محو کردہ کہ از خودی خود فراموش گشتہ طنطنۂ الا ہو زدند و رحمت کاملہ نازل
باد بران سرمستان بادۂ وحدت کہ ساغر و سبوی خودی را شکستہ عارج معارج صدق و صفا گشتند و خود را درین خمخانۂ
وحدت فنا کردہ جام بقا نوشیدند اما بعد پس میگوید بندۂ گنہگار و از سیئات خود شرمسار غریق لجۂ معاصی صوری و معنوی
سید محمد جعفر علی نگینوی تجاوز اللہ عن ذنوبہ الجلی والخفی و ہداہ الی الصراط السوی کہ کتاب مستطاب کہ نبذی از
محامد آن بیان کردن کاریست عظیم و ادنی در توصیف آن گفتن امریست فخیم اگر گفتہ شود "کہ ہست قرآن در زبان پہلوی"
زیبا و بجاست و چرا نگفتہ باشد کہ تصنیف لطیف عالم یگانہ فاضل زمانہ قدوۃ العلماء الراسخین زبدۃ الفقہاء الکاملین
سراج المتصوفین نبراس المتشرعین یعنی مولانا جلال الملۃ والدین قدس سرہ ہست آنکہ صیت جلالش از عمران و
آبادانی گذشتہ بفیافی و قفار و آجام بحار رفتہ و چرا نرود؟ الحق نیست پیغمبر ولی دارد کتاب۔ و آن کتاب گوہریست
بی بہا کہ نبفقد جان خریدن ہم خریدن ست بثمن بخس رخیص، و اگر آن را در قلوب صافیہ جا دادہ شود پس آن
علقی ست نفیس۔ اگرچہ در مطابع مختلفہ در حیز طبع آمدہ بود و شائقین دست بدست خریدند اما درین مرتبہ التزام چند
امور مرعی داشتہ شد، اول اینکہ از نسخ مختلفہ مطبوعہ و قلمیہ اصلاح متن کردہ شد، دوم آنکہ در متن کتاب ہمان لفظ آوردہ شد
کہ از جملہ نسخہا ممیز و ممتاز بود، سوم آنکہ ہر نسخہ زیر آن لفظ نگاشتہ شد تا بر متتبع دشوار نیفتد، چہارم آنکہ اضافۂ حواشی از
شروح متداولہ اعنی بحر العلوم و ولی محمد و حسین خوارزمی و محمد رضا قدس سرہم کردہ شد، پنجم آنکہ در حسن کتابت
و صفائی چاپ از مطبوعات سابقہ بمرتبۂ اعلی و ارفع ست۔ حسب الحکم جناب حاجی مولوی محمد سعید صاحب
تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر ۵۸ در مطبع مجیدی واقع کانپور محلہ ٹپکاپور بماہ ربیع الاول سنہ ۱۳۳۲ ہجری از اہتمام
محبی مولوی حاجی عبد المجید صاحب منیجر مطبع بقالب طبع آمدہ مطبوع طبائع متصوفین والا تمکین گردید؀
رجا از ناظرین حقیقت شناس آنکہ محرک و طابع و مصحح و کارکنان طبع را بدعوات صالحہ خود در خلوات و جلوات
فراموش نفرمایند، واللہ یحب المحسنین و آخر دعوانا ان الحمد للہ رب العلمین و صلی اللہ علی خیر خلقہ محمد و آلہ
و اصحابہ و ازواجہ و ذریاتہ و اتباعہ اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین؀

راجی رحمۃ ربہ الغنی سید محمد جعفر علی نگینوی تجاوز اللہ عن ذنبہ الجلی والخفی؀

الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی

# باآوان سعید

از افادات لطیفه
وافاضات شریفه سرشار
کاسه توحید دست بادهٔ تفرید غریق بحر وحدت
حریق شعلهٔ محبت اختر برج شریعت گوهر درج طریقت کاشف اسرار
ازلیه شارح رموز ابدیه صاعد مصاعد عرفان عارج معارج
ایقان شناور بحر فنا شهسوار میدان بقا شمس العارفین
بدر المحققین معرفت نقش حقیقت نمش حضرت مولانا مفتی الٰهی بخش رحمه الله
تعالی که در سنه یکهزار و یک صد و شصت و دو هجری ۱۱۶۲ھ بقصبهٔ کاندهله متولد شدند
که از بلدهٔ مظفرنگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصلهٔ بست و پنج کروه واقع ست و
حضرت ممدوح از اولاد امجاد حضرت صدیق اکبر و امام فخر الدین رازی اند رضی الله عنهم اجمعین
تکمیل علوم ظاهری از حضرت شاه عبد العزیز دهلوی علیه الرحمة نمودند و ارادت باطنی
بخدمت برادر خود حضرت مولانا حاجی کمال الدین علیه الرحمة والرضوان در
سلسلهٔ علیهٔ قادریه داشتند و از جناب شاه عبد العزیز دهلوی هم اجازت
سلسله یافتند و از حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنه
بطور اویسیت فیضها یافتند و حسب ارشاد موکد و حکم محکم
مولانا رومی رضی الله تعالی عنه تکملهٔ مثنوی معنوی نوشتند و
وفات ایشان در سنه یک هزار و دو صد و چهل ۱۲۴۵ھ
و پنج بروز یکشنبه پانزدهم
جمادی الاولی واقع شد

## از اهتمام عبد المجید

محمد ابراهیم

در مطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

## افتتاح کلام به تمهید اختتام سراپا احتشام مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سرهٔ

جذب ذوق و شوق مولانا حسام / میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی / میکشد جان را براه مستوی
می تراود خود بخود از لب سخن / آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست / هر کجا خواهی بکش جان تست
پرتو خور چون در آبی اوفتاد / آب داد آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین روم / مهر برج معرفت بحر علوم
پرتوی زد چون که بر طور دلم / گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه چرخ برین / میزند چشمک بهام دل که هین
اختتام مثنوی آغاز کن / نامهٔ سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند / نظم کن آن در که ناسفته بماند
زود در سلک بیان درکش ورا / در رسد فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم / بر درش از عذر سر را من زدم
چونکه قول آن ایاز پاک دید / در نگاه دیدهٔ دل می خلید
کاش کن امر از گهر شوارتر / لاجرم بستم بامر او کمر
ای خدا ای قادر بیچون و چند / رازها کردی درون سینه بند
سینه را صندوق سرها کردهٔ / واندران مخزون گهرها کردهٔ
ربط دادی سینه را با سینهٔ / ربط این آئینه با آئینهٔ
نقش این آئینه در دیگر پدید / کردی از صنع خود ای رب مجید
آب از جوئی بجوئی میرود / باز یک سو گشته تا دریا رود
رفت چون در بحر آب جوها / جمله یک ذات و یک آب است ای فتا
با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن / جمله تن جان باش و جان را هوش کن
ور بسوی آن وصیت بازگرد / ز انتظار آن سه پسر ادل بدرد

## آغاز داستان بیان کردن آن هر سه پسر کاهلی خود را و طلب حکم از قاضی بصدق و صفا

گفت قاضی کاهلی خود شما / سربسر گوئید تفصیلا بما
هر یکی باید که گوید حال خویش / تا بدانم کاهلی کیست بیش

درسخن پنهانست حال مردمان — مرد در زیر سخن باشد نهان
حقه سربسته جان آدمیست — باز مفتاحش زبان آدمیست
آدمی را از سخن باید شناخت — غیر کشتی بر سر دریا که تاخت
او یقین گفتا بدان حد کاهلم — کاوستاد و مبتلا زان کاهلم
هین تو بشنو حال ما را ای سنی — بدشبی باران و نفت بد دشنی
برف می بارید و باران زمهرر — عالمی مانند یخ بسته قریر
تشنه گشتم آتشم برزد گشت — آتش باطن بزد بر کوه و دشت
نفس نالان در پی آب خنک — تنبلیم گفت بنشین سکینک
از گرانجانی بخواب اندر شدم — گشته کاهل پای بر بستر زدم
خواب ما را ماند زان عطشانیم — دمبدم افزود سرگردانیم
آخرش برخاستم بهر وضو — قصد کردم جانب آب و سبو
یاد من آمد حدیثی از انس — اسبغ امر آن رسول خوش نفس
طالب غر مجمل گشته زود — در وضو گشتم شتابان می دود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد — سردی او دست و پا بیکار کرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان — که نکردم جرعه زان اندر دهان
از عطش میمردم و اعضا چو برف — برد ظاهر را باطن کرده صرف
از کسالت گفتم این بر وجود — حر باطن عاقبت خواهد ربود
کاهلی از آب خوردن منع کرد — آب در دست و بدست اسباب برد
لیک از دستم دهان بس و ربود — از کسالت کی مرا مقصد ربود
گفت رمزی گفته ام زان کاهلی — قاضیا تو فهم کن گر عاقلی
زاهدان در کار دنیا کاهل اند — در ادای کار عقبی کامل اند
نفس را بکشند بهر نان و آب — یک دم آبی نماید شان شراب
نفس کافر را بس ست از رهی — آنکه بهر عطش آبش دهی
نفس سرکش را ببند ست ای قساو — کو خورد آبی بهر رغبت چو گاو
امر نفس خویش را دانی کشاو — می برد هر سو ترا این نفس گاو
کار مردان کاهلی در کار تن — چابکی جستن بطاعت در محن
باش کاهل بلکه میر کاهلان — از همه تدبیر دنیا ای فلان
کار عقبی میکند دنیا ست خوب — روز راه دین و در دنیا بکوب
گفت پیغمبر که هر کس منقطع — سوی حق شد گشت کارش مجتمع
سوی دنیا هر کرا شد انقطاع — گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

## داستان بر سبیل تمثیل که اختیار کار عقبی بر کار دنیا اولی ترست

بود مردی صالحی با زهد و ورع — داشت وجه قوت خود از حرث و زرع
بود یک اشتر مر او را بس حرون — بارها بگریخت گردی زبون
اتفاقاً روز جمعه آمد به پیش — اشترش بگریخت از مرعای خویش
واندران جمعه اش سقای زرع بود — آب نهر آن رز بهرش می کشود
مرد حیران گشت و گفتا یا خدا — نوبت سقی آمده اکنون مرا
گر سقایت می کنم اشتر کجا — هم کجا یابم نماز جمعه را
ور کنم اندر سقایت من درنگ — می شود از بیس کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بصحرا گر کنم — ور تفحص در بیابان بر تنم
پس نماز و زرع هر دو می رود — وه نمی دانم که حالم چون شود
زین تردد دل او شد شاخ شاخ — رهن صد گونه ز اشجان بود راخ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب — بهر جمعه ود رحق را بکوب
کاین متاع باقی و آن فانی ست — دل نفانی بستن از نادانی است
ابن عباس از پیمبر نقل کرد — هست جمعه حج مسکینان فرد
کرد پس تکبیر مسجد اختیار — کش صواب بدنه آمد در شمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد — جمله از افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد جزع و خضوع — گشت با حق در سجود و در رکوع

چون فراغت یافت از ورد و نماز / مرد کرد آهنگ خانه زود باز
دید اشتر بر مناخش بسته است / بس غریب و عاجز و تن خسته است
در پی او گرگ رفت افتاده بود / تا بدینجا این حرون را ره نمود
بامدادم حالا بسوی زرع رفت / تا دهم آبی بکشت خویش تفت
آخرش شد سوی کشت خود دوان / دید خوش سبز و دران آبی روان
نیست در همسایه احسان آن قدر / کو دهد این آب را این سو گذر
گفت حقا که عجب کار شگرف / خود بخود گردید این سو آب صرف
منع میکردیم و پشته می دمیم / چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
هر که کار دین کند دنیای دون / بر سرش ریزد زبون و سرنگون

تا درین دم کار دنیا هم کند / یک زمانی بر مکاسب بر تند
گفت زن را این شتر چون آمده / گفت این را خسته آورده دده
مرد را هم زو زبان شکر گشت / کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
آنچه باید کل آن در دست تو / هین تو مگذار ای برادر خر ولد
در تعجب آمد آن مرد خدا / کاین زراعت را چگونه شد سقا
آخرش پرسید از جار عقار / کاین زراعت را که آورد آبشار
آب را می راندم اندر کشت خویش / آن روان می شد بزرعت بیش بیش
حکم حق این آب در کشت تو راند / مرد شادان گشت الحمد می بخواند
در بدنیا سر فرو آرد ز شک / لا یبالی الله فی واد هلک

زین سبب فرمود احمد مجتبی / کاتتک راغما من نفسها
در بیان این شنو یک داستان / کین چنین باشد طریق راستان
بود درویشی بسی صاحبدلی / در ره حق چست و چابک کاملی
روز این و آن ز خلقان تافته / جان تباه و بود وحدت یافته
خلق را بگذاشت در غاری نشست / در بروی خلق و عالم جمله بست

## حکایت در بیان حال آن درویش که از دنیا عزلت گزیده بود و دنیا رو بدو آورد و شورش دوید هرچند که او پا کشید بیشتر رسید

در فضای تیه و صحرای بعید / قرب یزدان را بخاطر برگزید
بر نمی آمد ازان در هیچگاه / جز که اغراض ضروری گاه گاه
بعد هفته قوت از برگ شجر / کمترک خوردی نخفتی تا سحر
واندران آوارگی تعمیر بود / گونه گونه نور را تیسیر بود
فصل و وصل آمد برش پیوند گشت / شهر ویرانه ست معمور است دشت
جد و کوشش شرط راه دوستست / جاهد و امغز ست باقی پوستست
هست عقبات اندرین راه گران / طی نگردد بی قلاوز ای فلان
رهبری جو تا وی تو راه راست / ورنه در ره بس مغاک و چاه هاست
سالها کردی نماز و روزه را / نور آن صوم و صلوة تو کجا
گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ / از خدا قهات خلقی در دریغ
چون نمازت فحش و منکر را نه برد / وانکه در خم تو خالص هست درد

بود در صحرا یکی غاری نهان / مختفی گردید عارف اندران
در حرا همچون نبی بگرفت جا / دل خنیده از جهان بیوفا
مدتی ز انسان در آن صحرا و دشت / آن غزال راه دین آواره گشت
هر که بر در زین جهان آنسو رود / فصل اینجا وصل حقبی میشود
نعل معکوس ست جمله اینجهان / تا نه پی هرگز برد کس رایگان
سخت باریک ست راه آن حبیب / کی رود بر استقامت جز لبیب
زین سبب فرمود آن شاه شفیق / کالرفیق اول بود ثم الطریق
همچو پرکاری همیشه در ذهاب / لیک یکجا مانده بی انقلاب
جمله عمرت در عبادتها گذشت / زانچه اول بود حال در نگشت
تا چهل سال این عبادت کرده / تا کنون حرص و هوا را برده
چون نه نهیت عن الفحشا بود / منهی ست او زانکه رحمت میشود

همچو قوم موسی اندر تیه دشت / وان مناخ کهنه منزلگه گشت
اتباع آن قلاوز را بکن / تا بمنزلگه رسی تو بی سخن
ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه / مدتی آواره در جوف تیه
از سحر تا شب تهی فتنه شان / بار شب را بر مناخ خود دهان
اینچنین شد ترک امر پیرها / بی کمان پرد چگونه تیرها
هیچ تیری دیده باشی بی کمان / که رسد او بر هدف یا گرد آن
این سخن بسیار طولانیست هان / حال آن درویش را بشنو بجان
درمیان غار تنگ آن خوش لقا / همچو ابراهیم کرده بود جا
مدتی ده سال بُد مصروف کار / باز سر کرده بیامد پیش یار

## پیش آمدن دنیا بصورت زن نازنین در پیش آن مرد خلوت‌نشین

ناگهان روزی نبی صاحب جمال / با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود از پا تا سرش / تاج عالم بود بهر یک یورشش
آمد و در خدمت او ایستاد / دست بسته وز ادب لب بسته شاد
گر نهی دست قبولی بر سرم / بنوازی سلطان دین از کرم
حاضرم در خدمتت تو صبح و شام / وانچه فرمایی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون / یافت کین پیش آمدم دنیای دون
گفت نی سوی من هرگز میا / که مطلق کرده‌ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم / دور گشتم از تو در غاری شدم
بازمی آیی تو اینجا ای پلید / ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم / من بحکم آن شه ملک قدم
منع تو در باب من اکنون چه سود / چونکه حکم حاکم است ای ذو ودود
این بگفت و از نظر مفقود گشت / واقعه را دید و پس مرعوب گشت
گفت غم آید اگر دورش کنم / ورنگردد مصرف گورش کنم
صرف سازم در ره عقبی و دین / تا شود در عاقبت یار معین
مال دنیا هست زهر سهمناک / گر بیابی بازش انداز بخاک
یعنی بهر گور خود انبار کن / دفن کن اینجا و آنجا باز کن
گرد رنج اینجا بهر حق سازی تو صرف / حق دهد آنجا عوض صد باز ژرف
اقرضوا لله از قرآن برگزین / واز حرف غیر از سخاوت برمچین
چونکه چیزی خواهد آن رب مجید / می‌کند در ظاهرش اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر / بود در یاد خدای مستجیر
می‌نیامد اندران صحرا کسی / زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا / هم نمی آمد در آنجا مطلقا
از قضا قحطی بسالی اوفتاد / کاه و زرع از خشکی آمد در فنا
راعیان بهر چراگاه از بعید / قصد میکردند سوی هر صعید
چند چوپان در جوار غار او / بهر کاهی آمدند از جستجو
کاه بسیارست و مرعی نیز خوب / آمدند آنجا بگاوان حلوب
روزی از تقدیر ربانی فقیر / بهر حاجت بیرون آمد آن فقیر
دیده چندی از بنی نوع بشر / جمع گشته با سوائم گاو و خر
چون نه اکل و شرب بود او منقلع / نور حق بود از جبینش مستطع
جمله چوپانان بدو راغب شدند / با هزاران خواهشش طالب شدند
مرد فارغ ز بهتل فرد بود / پیش او این چاپلوسی سر نبود
آخرش از راه عجز و صد نیاز / جمله گفتندش که شاه پاکباز
گر دولت چیزی بخواهد حکم کن / تا بجا آرم ورا چون امر کن
دیده چون درویش ایشان خواهشی / وز غنا و کبرشان را کاهشی
گفت اگر شیری بود قدری بیار / تا ببرم زهر این نفسی چو مار
عرض کردندش که از قحط مطر / جمله بی شیراند چه گاو و چه خر
بعد چندین عجز و زاری‌های ما / خواستی وان را ندارم ولی ما
گفت درویش از همه یکبار دوش / حق کنند اتمام لیکن تو بکوش

جهد شرط کار آمد ای عزیز ... جهد می کن جهد گر داری تمیز
بی مساعی کس نه منزل طی نمود ... بر سر راه نشستی چه سود
مرد ره رو را کجا آرام و خواب ... در قلق باید دلش از اضطراب
رو برو دامن ببر در راه شو ... تا نه سجده در دو گام ای راه رو
جامهای جسم را کوتاه کن ... با دل فارغ تو قصد راه کن
ورنه بی تیشه تنت پاره شود ... سد راهت سنگ و هم خاره شود
خیمه را در قصر الا الله کن ... سیر آنجا با دل آگاه کن
گفته است آن سید پاکیزه خو ... المجاهد من یجاهد نفسه
رو قدم بر گیر و قطع راه کن ... بعد ازان منزل بقصر شاه کن
راه حق را چون تو آسان دیده ... از سفر دامان چرا واچیده
منزلی بس پرخطر با خارهاست ... گر تو بی جامه روی در وی بجاست
راه بس دور است هر سو بیشه است ... گر توانی رو چو با تو تیشه است
تیشه چه بود آن ز نفی لا اله ... سنگ غیریت که بر تابد ز راه
این سخن پایان نه دارد ای عزیز ... قصهٔ درویش را بشنو تو نیز

## قصهٔ گاو نازاد از راه امتحان و سوء عقیدت و دوشیدن گاو بکری را

زان شبان برخاست یک ژولیده مرد ... رفت سوی گاو بکری قصد کرد
زد بپستانش چو دست امتحان ... جوی شیری اندرونش شد روان
شیر آوردند و صوفی نوش کرد ... باز سوی آن چرا روپوش کرد
چند روزی این نمط بگذشت ... آمدی را عیان بغار و دشت
بر زبان خلق افتاد این سخن ... تا بگوش شه رسید از شاخ و بن
نزد درویش آمد و تشویش داد ... صحبت میر و وزیر آمد فساد
باعث تشویش وقت اندر گروه ... گشته شیطان هم ز کرشان ستوه
پیش سلطان و امیران است پس مرو ... تا بکی باشی رعونت را گرو
زین جهت فرمود سلطان جهان ... سید عالم نبی ذو مکان
خالطوهم پس لصوص دین شدند ... فاحذروهم در حق ایشان زدند
پیش درویش آمدن آغاز کرد ... مکر دیگر از سر نو ساز کرد
باعث کثرت رحمانی ویست ... سایهٔ سدرات ربانی ویست
الغرض آمد وزیر حیله جو ... کرد با صوفی ازین رو گفتگو
میل طبعم سوی ویرانه بسیست ... طالب آرام خود را هر کسیست
در حق من مصلحت عزلت نمود ... در میان گاو و خر ماندن چه سود
گفت اگر گزیدی عزلت ای رسول ... کی رسیدی دین بفرعان اصول
تا بگیرد امتحان آن فقیر ... کش ز پستان توکل هست شیر
عاجزانه پیش درویش آمدند ... وز عقیدت سر بپای او زدند
جوق جوق چوپانان بشهر اندر شدند ... لیک زین خرق آن متحیر بدند
رفته رفته در میان شهر هم ... یافت شهرت قصهٔ شیر و نعم
گفت شاه و از زیارت کرد نیست ... در جهان دیگر بزاوی مرد نیست
مرد باید کز سلاطین وا رهد ... وز امیران هیچ تیر آن بر جهد
کبر و نخوت تها بخاطر پرورند ... هر دمی چون گرگ میشی بردرند
صحبت شان کبر و غفلت آورد ... وان قباهای قناعت بر درد
عالمان هستند امین دین حق ... با امیران گر نباشند هم طبق
چونکه سلطان بعد عجز و لابه ... یافت و چون قند در دو شابه
گفت با دستور خود کای پیچ خرد ... گر بشهر خود بر ما پیش خوش بود
اینچنین مردی بشهر ما نشین ... زیب شاهی هست و فر و چتر دین
مرد درویش از همه آزاده بود ... گفت تا از خلش رفتن چه سود
طالب آرام نفس خود نیم ... طالب آرام جان روحانیم
گفت پیغمبر سلامت وحدتست ... آفت جان جهان این کثرت است
اولیا زینگونه گر گشتی وحید ... راه حق با اهل عالم چون رسید

سنت پیغمبران دعوت بود / آن ولی هم بر طریق او رود
گفت پیغمبر که یهدی الله بک / خیر من حمر النعم ان کان لک
گفت درویش انهمه حق ست لیک / هر که بیمار است گو پرهیز نیک
ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو / رنج زائد گشت و صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض / با دوا و حمیه ورا چه غرض
انبیا و اولیای راسخان / رسته اند از رنج مطلق ای فلان
لیک در من شمهٔ بیماری است / زین سبب از حمیه‌ام ناچاری است
باز فرمود آن وزیر نیک خو / کین همه از شوم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نامدی / ما به پیشت آمدیم از عامدی
نفس پاکت جان ما روشن نمود / آفتابی گشت گرچه تیره بود
در حضورت از هوا و از هوس / می نماند در دل کس هیچ خس
چونکه خیر الناس من ینفع شدست / تو بدین حبل المتین آویز دست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند / وان کفوران نعم شاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه نرفت / تشنه را باید که آید چست و تفت
در دل هر کس که میل و رغبت است / گو بیا کین گوی این میدان است
مدتی بگذشت تا عرضش قبول / می نکرد آن صوفی عین الوصول
آخرش چون دید ابرام وزیر / کرد در دل حیله آن مرد بصیر
گفت خوب امروز بهر فرح تو / سوی قصر شاه گردم زه جو
بعد از ان هر چه صلاح وقت هست / حسب حالت در عمل آوردن است
رفت آن درویش همراه وزیر / سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
چون نه دورش دید شه از جا بجست / بهر استقبال ایستاد او چست
بهر استخلاص خود آن پیر مرد / سنگها پرتافتن آغاز کرد
بی محابا زد بسلطان آنچنان / کو فراهی گشت زان سنگ گران
رفت زان صفه برون بگریخت تفت / تا هزاران سنگهای کنگ زفت
مرد درویش از نهر مستانه وار / سنگ پرتابید از یک تا هزار
میزد او کشکنجر و صد منجنیق / سوی آن شاه وفادار عشیق
که بدین حیله خلاص من شود / خواندم دیوانه ترک من دهد
شاه چون بیرون برآمد زان مکان / حیلهٔ دیگر بیاید ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن / جز که نامی نه از آن شور کهن
شاه دانست این همه از لطف بود / در شکست او هزارانست سود
او خلاصی جست و شد زنجیر جست / اینچنین حکم قضا بود از نخست
آمد او از صدق در پایش فتاد / که نهان در جور تو صد لطف و داد
خضر کشتی را شکستی می دهد / ور شکستش کشتی از ظالم رهد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی / از هزاران ورطهٔ قاتل کشی
گفت صوفی انهمه حکم خداست / رفت چون حکم خدا چاره کجاست
بر مشیت های او باید تنید / چند روزی زهر هم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه را شنید / باز غار چون حرا بیرون کشید
شاه قصر و خانقاهی خوب ساخت / وز درو گنج و گهر بحید نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان / همچو مه در خرمن هاله چنان
آن فقیر پاک جان و راست باز / شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجرهٔ / زاش جو بیشش کشیدی سفرهٔ
پوستین و دلق را کردی ببر / در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین / در مقفل حجره چون گنج دفین
عشق با آن پوستین خوش باختی / خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ ازین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار فقیری فاضلی
گرچه دنیا هست ملعون ازل / لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا گرچه زهر آگنده است / چون بمصرف میدهی فرخنده است
گر کنی را دی شه اسکندری / ورنه بر جیفه سگی بلغندری
مال دنیا را بقائی گرچه نیست / بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست
ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را ز زر و سیم ردی

بودن دنیا بدان خوش تر است / زانکه جان را خود ادسم وقت است

هرکرا افسون و انداز مارش خبر / مار او را یار باشد بی خطر

ورندانی تو فسون گردش مگرد / تا نبازی جان خود را بی نبرد

زین سبب فرمود احمد مجتبی / مزرعة الآخرت هست این سرا

گر ز دستت میشود تخمی بکار / تا بر آری خرمنی روز شمار

## در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

ورنه کاری مفلسی یوم التناد / گشته مغبون و خاصه بیداد

تخم را می کار و آبی هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله باش

ورنمی کاری چه برداری از او / روز محشر ای عتل وای عتو

هیچ من یعمل بقرآن خوانده / اینچنین کاهل چرا وا مانده

هست حکم پاک او شرا یره / باز بهر صالحان خیرا یره

ورنه پاشی آب دانه خشک شد / وانهمه رنج و تعب خود لغو بد

آب ده از چشمه چشم ای جوان / تا شود حرث تو سبز و کامران

هم ز دزد ای جان من ایمن مباش / تا نبرد خام را آن بد قماش

دزد پنهان از نظرهای عوام / میدود در فکر زرعت صبح و شام

پس همه شب کن حراست را بپس / تا نه مستاصل کند دزدش ز پس

گر دمی غافل شدی از پاس او / می نهد در کشت تو صد داس او

کشته خرمن را ز کشمانت برد / یک بیک اعضا چو کشتارت برد

گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت / یا به نسیان شد گناه از تو رفت

با خود آزرده و ندامت پیشه کن / وز حساب و ز حشر اندیشه کن

گر تو غافل گردی از زرعت برد / بلکه از تو آن کسیرج را برد

کار با هشیاری و بیداریست / هرکه غافل گشت میدان باریست

پاسبان توبه را بر وی گمار / تا بوقت خواب تو آید بکار

تو بخواب و خوش نگهبانی کند / اینچنین حارس خدا ما را دهد

این سخن پایان ندارد نیک گرد / سوی حال صوفی خود باز گرد

مدتی ده سال هم ز نسیان گذشت / هیچ صوفی از طریق خود نگشت

بود رسم شه چو او گشتی سوار / بهر نظم ملک یا سوی شکار

## رجوع بداستان درویش و وداع شدن دنیا ازان مرد حقیقت اندیش

وقت جست سوی درویش آمدی / وقفه کردی زائر آن مرشدی

هم برین منوال بودش کار و بار / بود بر مهر فقیر او جان نثار

واندرین اثنا شه آن کارزار / داشت با پروردگار خود نیاز

ناگهان آن زن که اول آمدش / بار دیگر گشت پیدا از درش

گفت صوفی هی چه آوردی بگو / چیست باز این سو چرا کردی تو رو

گفت بهر رخصت تو آمدم / الوداع ای جان که من رخصت شدم

گفت دور ای بیوفا مکاره زال / صد هزاران دام داری بر رجال

تو فسون خود بهر کس میدمی / گشت چون دام تو آخر میرمی

هان و کین دلق من و این پوستین / هر دو موجود است پیش من ببین

من فریب ز عذر تو کی خورده ام / پی بضعف عهدت اول برده ام

زود باش ای بیحیا زینجا برو / تا بکی داری بافسونم گرو

از نظر غائب شد آن فتانه زن / در تفکر رفت صوفی از فتن

چون دوید این شورش بلغاک من / چون گشتها کم شود زین انجمن

شیرج و کسبه چسان گردد جدا / یرغ بر روی جوان افتد چرا

گر چه زاید تا همه دولت رود / آفتاب عز من کاسف شود

خواند لاحول و بحق مشغول گشت / کان امر الله چون مفعول گشت

چون قضا آید شود عکس کار / جمله تدبیرات باطل گشت و زار

حق چو میخواهد که کاری را کند / سلسله اسباب را جنبش دهد

از قضا در صبح آن روز سعید
شاه سوی کوه شد بهر صید

محنتی بسیار کرد و رنج برد
هیچ با صیدی در انجا وا نخورد

تعب بیحدی چشید و رنج سخت
شد ز تاب مهر جانش لخت لخت

در ایاب آن شاه بر رسم قدیم
قاصد درویش شد زان رو قدیم

آمده برپای صوفی اوفتاد
بوسها زد بر دو پایش ز اعتقاد

وقت گرما بود و تابان آفتاب
اندکی آشوفته زان حر و تاب

تکیه بر دیوار زد و خوابش ببرد
سوی سایه هر کسی ره می سپرد

شاه تنها ماند آن صوفی صاف
از میان شاه خنجر خوش غلاف

در تقلبها فتادش بر شکم
مرد درویش از ره لطف و کرم

خواست کان را از شکم یکسو کند
جای دیگر در ترازدی نهد

چشم شه یکبارگی بیدار شد
دید چون خنجر برهنه زار شد

زود برجست و بقصر خویش رفت
لیک جانش از غضب سوزان و تفت

گفت زود آرید آن دستور را
تا براند از سر این بی نور را

من چه خوبیها بجانش کرده ام
بارها سر را بپایش کرده ام

پس سزای نیکوئی زنسیان بود
کز برای کشتنم خنجر کشد

شد وزیر آگاه و استغفار کرد
در شفاعت پیش شه اصرار کرد

گفت بخشیدم تو جانش خموش
کن بدو ویرا بیک بینی و گوش

این بود صدق و وفای دل
کز پی درهمی بعدوان شد بدل

دل منه بر لطف میران و وزیر
در دمی خلد اندر و در دیگر سعیر

از یکی وهم آن تلطف کینه شد
همچو کانون ز تلهب سینه شد

می نه بندی دل بآن سلطان چرا
کو هزاران جرم بخشد از عطا

جرمها دیده وظیفه می دهد
از چنین جود و عطا کس چون جهد

هر خطا کردی و باز آمدی
از خواص خاص در بارش شدی

مال دنیا را وفا خود این بود
دل در و بستن ز نقص دین بود

جان ببر از مکر دنیا مرد خوش
چون نبستی دل بر آن مغرور کش

گر فتادی اندر و گشتی هلاک
همچو بلعم میشدی مسجون خاک

زیر تیغ بید ریغ شاه دون
میشدی درویش بس زار و زبون

چونکه حزم و احتیاطی کرده بود
میل سوی مالها ناورده بود

جان سلامت بر ازین خدعه
دل ز بهر او مبند ای یار تو

باز سوی داستان خود روم
وه چرا از نصح تو غافل شوم

باز سوی داستان من آمدم
وه درین دریا چه دست و پا زدم

وان دوم کاهل شد از تطویل من
کاهلان را کرد کاهل سیل من

## بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دو می گفتا که بشنو حال من
قرعهٔ میراث زن در فال من

نصرت لداخل نگر در بیت مال
تا بیابم از پدر مال و منال

گفت من تنبل ترم از تنبلان
هستم از کوه گران ترهم گران

گر فتد کوهی بجنبم از مکان
یا برد سیلاب ما را رایگان

یا چو ابراهیم گر آتش بود
می نتابم سر ز دهم تا ابد

یا چو زکریا تشکافد اره
بر ندارم من سر خود ذره

یا چو اسمعیل زیر خنجری
بر ندارم من سر خود از مری

گر بریزد بر تنم صد بار نیش
یا شود تن تا قدم از تیغ ریش

من ز تنبل بر نجنبانم دو دست
میر گو بر سر من هرچه هست

گر ببرد سوی من صد تیر راست
از کسالت بر نگردم چپ و راست

بر سر من آنچه بپسندی رواست
حکم حکم تست بنده خود فناست

جمله خواهشها دران خواهش گم است
صلح و تدبیر و همه حالش گم است

چون جمادم حرکت و خواهش نماند
منبلیم دست از عالم فشاند

همچو میت در ید غسال شو
از ارادت وز تکلم لال شو

چون کفیل من شد او در کارها / پس چرا چون خر کشم من بارها
به ز من تدبیر من میداند او / هر بلا را به ز من میراند او
پس چرا در نفع و ضر خود تنم / از کنفهای حمایت چون پرم
این سخن پایان ندارد ای غرض / گفت با قاضی که ای دفع المرض
در میان هر سه تن کاهل ترم / وز همه نفع و ضر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم هرچه هست / کاهلی من ز هر دو بهتر است
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از تنبل من حصه
بهر کاری آمدم در ملک خوز / در رباطی گشتم آسوده دو روز
شاه آنجا بس سخی و بحر جود / کان لطف و معدن احسان بود
چاوش او هر زمان کردی گذر / بانگها کردی برای کور و کر
شاه هر شب بر سر تخت کرم / می نشیند ای گدایان دژم
هر که را میلی بمال و جاه هست / دین و دنیا در کار شاه هست
هر که بگشاید لب بنان خویش / پر کند دردی درم جان خویش
سیم و زر بس دُر و گوهرهای سود / هر که بگشوده زبان مشتاق بود
خوان نعمایش نهاد او دوست / صرف محتاجان بود با مغز و پوست
آنچه خواهد از درش هر کس برد / نیست با اعدای خود او را حسد
دوست دشمن پرورد از لطف و جود / هر گدا که گرد پیشش یافت سود
دمبدم طول سخایش در وفور / نیست در ایوان جود او فتور
جنبش لب کافی آمد بر درش / بهر استمطار غیث هامرش
بر درش آید کسی گر صبح و شام / کار او یابد بکلی انتظام
گر بیائی بر درِ او صبحگاه / آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
گر کسی در نیم شب کوبد درش / میدهد گوهر بر از سیم و زرش
جمله شاهان شب به بستر غافلند / وز خبرگیری خلقان عاطلند
شاه ما بیدار و هر دم هوشیار / عالمی را خود بذات او پاسدار
بسکه چاوشان حکایتها گفتند / میل آن شه در دلم انداختند
بر درش رفتم شبان و صبحگاه / آستانش را نمودم سجده گاه
روی و دیده ز خود رفتم چنان / که نیامد حرف اعطا بر زبان
مدتی بگذشت و من از کاهلی / ماندم اندر حیرت و بیحاصلی
کاهلی من زبانم را ببست / همچو محو باده و مست الست
کاهلی من مرا رخصت نداد / که بخواهم از شه با جود و داد
واصلان نیکو نه از هر دو جهان / کاهلند و غافل اند ای زاهدان
نه ز حق خواهند دنیا نه بهشت / هر دو را بهر خدای خود بهشت
جز خدا را از خدا خود خواستن / نیست افزونی بود جان کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی / در رفاه نفس خود تو قاصدی
حسن ذاتی الوهیت چه شد / آه آن حق ربوبیت چه شد
هست معبود بالذات ای پسر / در میانش پس وسائط را مخر
مر خدا را بهر او عابد شوید / نه که بهر حور و جنت میدوید
حق آن ذات خدای پاک کو / خود بده انصاف پاسخ را بگو
گر پرستی بهر نار و یا جنان / عابد اینها شدی ای کامران
گر نبودی جنت و نار ای لئیم / بود معبود حقیقی آن رحیم
نار و جنت هر دو سوط کاهل است / کاهلان را تازیانه ناقل است
اسپ بجز از تازیانه بر جهد / خود بخود پا در ره عجلت نهد
طفل را گویند در مکتب برو / جوز و لوزی میدهم هان زود شو
پیش استا خوان نعمتها بسی است / فاکهه و اعناب بهر کسی است
گر روی پیشش نوازد مر ترا / ورنه بدهد زین تغافلها سزا
از طبانچه روی گلگونت کند / سخت زندانی و محزونت کند
طفل از آن ترغیب و تهیب پدر / رو سوی مکتب نماید سر بسر
چونکه طفلی رفت و آمد عقل خوب / نیست محتاج رغوب و هم رهوب
خود بخود در پیش استا میرود / هر سحر کالیش بسویش میدود
حسن ذاتی بین و حق شاهیش / غرق شود در بحر همچون ماهیش

بیخودی شو وز خودی یکسر برآ
بهر او و از عبادت کز نیست
اعبدوا الله له یا ذا النهی
این سخن پایان ندارد ای عزیز
گفت قاضی آن سوم را کای فلان
گفت ای قاضی تنبل من بیشتر
در بیانش داستانی میزنم
دوش بردم سوی صحرا گاو را
در چرا میگشت تا دریجا بعید
چیست دنیا سبزه زار خوش فضا
تا نگیرد در گلویت خار او
دین نماند از شکم پروردنی
گر نخوری آن ز الحکم آن حکیم
بهر این حکمت رسیدند انبیا
همچو گاوی خودسری گر کنی
نفس سرکش را عنان گردد هی
رفته رفته در حمای شه رود
بهر این فرمود خیر الانبیا
تاج کرمنا بسر افراشتی
گر نه تقوی داری از گاوی تر
همین بها کان گاو او بس دور رفت
گاو میشد دور و من از کاهلی
میفشردم در تردد سخت سخت
رو تو بیکل باش و مرد عزم باش
از عدم بر تو تردد ریخته‌اند

از برای حق خدا را دان خدا — مطلب دنیا و عقبی را بهل
عابد جنت طلب هم مرد نیست — او بذات خود عبادت را سزاست
و اطرحوا الاغیار عن عین الدها — فامح نقش الغیر عن لوح الصدد

## حکایت نمودن آن پسر سوم کاهلی خود را بپیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و آنست بیکار و کاهل حقیقی

پاسبانی می‌نمودم گاو را — بر سر جوی که بد سبزه رغید
سبزه تری یافت هر جا میدوید — بود سبزه همچو صحرای دراز
تو چو گاوی اندران مرعی چرا — خود چرا آن کاهی که در وی خار نیست
روز محشر گردی آخر زار او — می چرد این گاو نفس اندر جهان
کین مرا شد خوردنی ناخوردنی — آخرش درد شکم آرد ترا
گو سمیع است و بصیرت و علیم — تخمه و قولنج و هیضه بار درد
تا تو در تخمه نیفتی ای کیا — تو مریضی جسم تو یک سر سقیم

## در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی وحمی الله محارمه رواه نعمان بن بشیر رضی الله عنه

خاص شد بهر سلطان حمی — از حمی الله آن محارم آمده
لیک بر سرها کجا انباشتی — ان اکرم عنده اتقا بگو

## رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور تر رفتن گاو او

میغنودم در رجوع غافلی — در تردد میبرم باز آرمش
شد دلم از کاهلی بس لخت لخت — این تردد هست بنیاد غموم
نقش این آن لوح دل خراش — در گذر زان کین سرا او بنا است
امتحان را حیله انگیخته‌اند — زین آن گذر بدان سو کن شتاب

بهر دانان را بهل از بغل
تو برای آن ز جنت وی خدمت
انه المعبود من غیر الفتور
منهی حال خود است آن سوم نیز
کاهلی خود به پیشم کن بیان
همچو آتش هست پر دود شرر
حال مخفی بر تو روشن مسکنم
گاو خود بگذاشتم او می چرید
می چرید اندر دور و دراز او آز
خاره زار و بو فتاده زار نیست
سبز کاهی هر کجا بیند عیان
تخمه آرد خیره گردد اندر ترا
هیچ نفعی در شکم نی هیچ درد
رو به پرهیز و بپرس از هر حکیم
بر خلاف نفس خود کن هر سخن
میرود او تا چراگاه شهی
گو شمایلها نبی زان شه خورد
حمیه اصل کل مکارم آمده
هست کرمنا بتقوی ای عمو
گوش کن بل هم اضل ای بیده
میپرد آن گاو سوی سبزه تفت
یا همین از دور پاشی دامش
بر تو می‌آید الهام و هجوم
از همه به آن تردد داده است
که بهر کاری الی الله المآب

از سحر تا شام من در فکر گاو | بر رهان جو بود و من دل فتنه کاو | ظهر و عصر من درین غم شد قضا | گر روم در سجده گردم زو غمی
من شوم گرد نماز و در نیاز | گاو گیرد آن طرف راه دراز | آخرش عصر چون قرص خورشید در غروب | گشت ضو او ز تنگی ظلمت هر غروب
چشم من شد خیره از دیدار گاو | می ندیدم هیچ من آثار گاو | چشم من از دید او تاریک شد | گاو زان مرعاش در تحریک شد
رفت آن گاو نشان معلوم نی | و آن که من جمله خبر معدوم نی | روز من شد تیره گاو از دست شد | شکر من قضا چون مست شد
اهل دنیا در چنین استغنا لها | می کنند ایثار دنیا ای کیا | مرد آن باشد که عقبی را نهند | کار دنیا را چو جیفه رد کنند
ای برای گاو نفس بی حیا | می کنی هر دم نمازی را قضا | یاد او همچون نماز فرض دان | می کنی تو کاهلی غافل از آن
در جهان فانی چنین فانی شدی | کز رهِ عقبی ز نادانی شدی | گر برای حق ز دنیا بگذری | پیشت آید زوال دنیا سرسری

## در بیان آنکه دنیا طالب هارب خود و هارب از طالب خودست

صوفی صاحبدلی اندر رباط | بنشسته همچو گل با صد نشاط | جمع رهطی مستفیدان بر سرش | معتقد بودند همچون حیدرش
ناگهان یک جانور از سمت شرق | آمد اندر سرعت طیران چو برق | هر یکی زان دیگری بد در گریز | و ان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری بس لاغری ژولیده | پیش پیش از هر سه هر پریده | در پیش بود زرین مرغ رفت | با هزاران زیب و زینت گرم تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم | همچو باد تند می رفت آن غشوم | هر یکی زین مرغ گردی جهد لیک | یک گرامی نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان | زین عجب تر ما ندیدیم در جهان | در پی عاجز کبوتر چیست مرغ | وز پی مرغ است چون این زاغ زغ
کفتری ز مرغ پس شد چه خواست | زاغ لاغر تابع مرغی چرا است | جنسهای مختلف را چه فتاد | اتباع یک دگر چون است داد
هر کسی جنس خود را طالب است | جنسها مر جنسها را جالب است | جنس سوی جنس دارد خود میل | روز با روزست با لیل است لیل
میل مومن سوی مومن میشود | میل کافر سوی کافر می رود | صالحان با صالحان منضم شوند | طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها | بلبلی با بلبلان آوازها | انبیا زین رو بشر با بوده اند | از تجانس راه حق پیموده اند
بو بهی جنسیت شد فیضش شتاب | از ملک آدم نگشتی بی حجاب | کافران گفتند در حق نبی | کان فرشته چون نیامد از خبی
این نه فهمیدند کین جسم بشر | بهر پوشش جهولست ای پسر | جاهلان چون از ملائک می رمند | انبیا از بوی جنسیت کشند
ورنه در معنی ملک گردو نیست | چون نبی در قرب عرفان کیست | یک خلاف جنس آمد صد حجاب | وز تجانس میشود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده است | زان اطاعات وی بی سلطنت شده است | جسم چون از عالم خلق است باز | سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زائد نتیجه نفسها | هر دو خو ز او بین و در طبعش سزا | گر بسوی خاک سفلی می رود | آن زمان امّاره می نفس شود
وربسوی روح علوی بر کشد | آن زمان لوامه گشت و بار شد | میل ملک امر چون زائد درو | سوی لوامه بر آید سرخوش او
گر ز نو کوشش سوی لاهوتی زند | دم بسوی ملهمه وا می زند | بعد تهذیب و کمال اجتهاد | مطمئنه گرد دو اهل سداد

این سخن را نیست پایان ای فتا / سوی شرح آن سه طائر باز آ
بر دل صوفی ندا آمد نهان / کین سه مرغ آمد مثال آن کسان
که ز دنیا هارب اند و طالب اند / جمله شان یک دگر را جالب اند

## جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر باز آ

می گریزد این کبوتر از همه / از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین در پیش جویان او / میدود هر سو بلی قربان او
زاغ بهر مرغ زرین می پرد / در پیش از حرص هر سو می دود
لیک زنها یک دگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک و شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز / دائما سوی خدا زین خاک بیز
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست / میدود هر سو و گرم جستجوست
زاغ یعنی اهل دنیا از شره / می دود بروی نمی یابد فره
اهل دنیا در پی دنیای دون / میدوند و می پرند ای ذوفنون
لیک آن مکاره زایشان می رمد / در پی آن مرد حقانی دود
می رمد آن مرد حقانی ازو / جستجویش میکنند آن زشت خو
می کند او در پیش پروازها / لیک وی بر میجهد چون بازها
ها بیا کان سه پسر از کاهلی / طالب حکم اند آن قاضی ولی

## عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در باب میراث پدر

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید / حال ما اینست کن حکم رشید
خلق بهر حکم او شد مجتمع / هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند انچه قاضی حکم کرد / می چه گوید اندرین آن مرد فرد
گفت قاضی این همه مال پدر / مر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا
عالمی زین حکم حیرت ور شدند / کین دو چون محروم مال و زر شدند
کاهلی هر سه شد باهم قریب / وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب
گفت قاضی هست کاهل تر سوم / شد فزون تر او ز اول و ز دوم
زانکه این کاهل بکار اخرویست / چست و چابک در امور دنیویست
برگزید او کار دنیا بر نماز / این بود خود کاهلی اهل آز
کاهلی در کار دنیا چستی ست / کاهلی از نار و جنت سستی ست
مرد کاهل بهر حق کاهل بود / کاهل از دارین کس عاقل بود
بهر ذات حق گذارد هر دو را / اینچنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در زهد برد / کرد اسباغ وضو قطره نخورد
بر امید جنت او بر دی کشید / نفس را هم از عطش گردن برید
وان دوم از بهر حق کاهل شدست / ابتناع هر دو کون غافل شدست
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر / کاهلی اوست از چستی و مکر
کاهلی عقبی مرادم جاهلی ست / در توکل کاهلی و بی تگی ست
مال عقبی بهر این کاهل بود / مال دنیا بهر آن کاهل بود
وین سوم کو کار حق را خوار کرد / بهر گاوی شد فدا و زشت مرد
کاهل و جاهل ز جمله این کس ست / دولت دنیا مر این کس را بس ست
آن دو را عقبی و این را دولت ست / نیست این دولت بپایان ذلت ست
زین سبب فرمود پیغمبر مگر / اِنّهٗ لَوْ کَانَ لِلدُّنْیَا قَدَرْ
مَا سَقَی مِنْهَا لِکَافِرْ شَرْبَةً / بلکه می انداخت بر وی صد محن

## در بیان معنی این حدیث که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

هست دنیا جنت آن کفار را / اهل فسق و ظلم آن اشرار را
بهر مؤمن هست زندان این مقام / نیست زندان جای عیش و احتشام

جهد کن تا خود ازین زندان رهی / مخلصی جان ازین محبس دهی
زود فکر رفت می باید گزید / پا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا / چون بسفیادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد ازان کاشانه / مست گشتی چون درین گهدانه
می دهندت دانه عمرت میخزند / گاو گردون زرع عمرت میخزند
رهزنی هر روزه پنداری تو مفت / عمر هر روزه بگیرند این شگفت
تو بدانه دام را بگزیده / وز نبیمی بر فخ پیچیده
رو بدان سو بر بزن کانشانهاست / آن سوی چرخ برین بس دانهاست
لب ببند از گفتگوی این و آن / تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را رسوای عالم کرده / بهر تصویر جهان چون گرده
لوح تو پر از خیالات جهان / فکر و ذکرش چون شود در دل جهان
از همه بربد و پیوند کن / بر در یک یار خود را بند کن
یار هر جائی ترا مرغوب نیست / کی سزد آن را که چون او خوب نیست

## حکایت بر سبیل تمثیل

بد زنی سیمین تنی عشوه گری / بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لب و رشک حور / ور زنخدانش دل خلقی حصور
از تبختر چون تدرو خوش نهاد / بر سر کوی گذاری او فتاد
اتفاقا یک جوانی تفته دل / شد دو چار او ز دستش رفت دل
دید او را گشت تصویر خیال / رفت هوش از سر بجانش صد ملال
گشت چون تصویر حیران اندرو / چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید / تیر عشق او بجان زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو / از چه حیران گشتی ای آئینه رو
رو بپای کار خود آماده باش / پا بزنجیری منه آزاده باش
گفت عشقت هوش و عقل من ربود / کو مرا پروای کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقی نماند / عشق تو در بسترم خاری فشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست / حسن تمثیل تو جانا رهزنیست
گفت هین واپس نگر همشیر من / از عقب می آید آن غنچه دهن
صد ره از من در جمال او خوب تر / که نیرزد پیش روی او قمر
آن جوان ساده رو ازوی بتافت / سوی محبوبی نشان کزوی نیافت
زن بریشش زد طپانچه آنچنان / که برو صد شک دی ارغوان
گفت ای ابله اگر تو عاشقی / در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر / دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان / رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دید غیر در عشق مجاز / ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشق حقی و بینی غیر را / کعبه میخواهی که سازی دیر را
کلکلی داری بروی دل ز غیر / وانگهان خواهی بکوی دوست سیر
تا فشک داری بکشمان وجود / حب حب الله در ره کشتن چه سود
غیر او را از نظر بیرون فگن / چشم دل نه بر جمال ذوالمنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا / از چه احول گشته ای تا ژاژ خا
خود تو ئی گر غیر حق خود را بسوز / چشم دل بر وجه هر دم بر دوز
جز وجود مطلق و هستی پاک / آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا / هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار / شمع یک شمع ست و قندیلش هزار
در هزاران آئینه یک صورتست / زین تکثر هم خرد را حیرتست
کثرت آئینه آمد از کجا / این ز اسما و صفاتست ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند / هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین شکر هر دو لب من بسته شد / و ز قیود گفتگو دل رسته شد

## رجوع بحکایت شاهزادهٔ سوم که از بادشاه شرف قرابت د

## عز و جاهت یافت و بمنزلگاه زوجنا هم بجور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین — حال شهزادهٔ سوم برگو تو هین
می کشد ما را ابر عرش علا — پر پرواز است چو جبریل صفا
خود ز تست این گفتگوی پر شکر — گر زبانم می تراود شعر تر
من نی خالی بدم نائی تو ئی — مثنوی را گر بیفزائی تو ئی
اختتام مثنوی خود کردهٔ — خود تو میگوئی ولی در پردهٔ
در صور گر کثرتی بینی عیان — معنی جمله یکیست ای نکته دان
در حقیقت یک بود ای هوشیار — پیش چشم تو نمایان صد هزار
بی تکثر شمع یک چون شد هزار — وحدت هستی مطلق هوشدار
آئینه دان جمله اسما و صفات — اقتضا کرده فصل کائنات
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن — جذب جان کردی تو چون یاسمن
بردهٔ جان را تو در باغ خلود — سینه ام پر گل از آنست ای ودود
حال خود را بر زبانم گفتهٔ — خود تو دانی چونکه این در سفتهٔ
نالهٔ من از دم گرم تو هست — لطف تو این تهمتی بر من ببست
این من ما جز که پرده بیش نیست — پیش آن عقل مآل اندیش نیست
شمع در آئینه خانه گر نهی — پیش هر آئینه اش راهی دهی
ذات شمع آن یک بود از کثرتی — مر ترا ز آئینه باشد حیرتی
گر بپرسی آئینه شد از کجا — شمع هست آن خود قدیم با ضیا
زین سخن بگذر که شهزادهٔ سوم — چون شنید از مرگ آن دادر دوم

## بیان حال شهزادهٔ سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب و عرفان یافت

حاضر آمد در جناب پادشاه — طالب محبوب خود با درد و آه
هر دو بازویش بعشق تو شکست — مر شکستش را جبیره بستن ست
گرچه میدانست حالش را بکشف — جمله می پرسید با رای شگرف
آن برادر مرده را تدفین نمود — زنده را با روح خود تضمین نمود
پوته و پوتک مراد را جمله داد — داخل شاهانه بهر او گشاد
رازها اندر دلش تخمیر گشت — همچو آن دومین همه نور گشت
کسبها می کرد و ره طی می نمود — جهدها می کرد و نورش میفزود
عقبهای راه وا دانسته بود — حزمهای کرد و بد شایسته خود
مرد را باید که اندر راه یار — در تانی کوشد و صبر و قرار
ابن مسعود از نبی نقل کرد — نصف ایمان ست صبر ای نیکمرد
تا بتابی دیدنش را یک بیک — آئینه مصقول سکین سکنیک
یار چون شمس ست در وسط السما — لیک ای خفاش کو چشمی ترا
برنتابی ورنه آن نور و شروق — نجم تو گردد ز مهرش در خفوق
پس معرف گفت بهر مصلحت — کین سوم هم بیش ست جای مرحمت
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند — وز لطف بر سریر خود نشاند
آنچنان از لطف پرسشها نمود — کان غم و کربت ز جان او ربود
بعد چندین صحبت او گرم شد — شاه را بروی بسی دل نرم شد
از دم جان بخش شاه بحر جود — غنچهٔ او در شگفتن رو نمود
منزل قرب وجود و معرفت — بیشتر زان دو همین شد در صفت
لیک او خود عبرتی بگرفته بود — زان دو دادر پندها پذرفته بود
دید کان اول ز عجلت جان بداد — وان دوم را عجب در گوری نهاد
زین سبب فرمود احمد مجتبی — رفق راس الحکمت آمد ای فتا
ورنه حسن یار نور مطلق ست — چشم دل اندر جمالش مندق ست
این تانی بهر استعداد هست — کی جمال بی حجابش در بست
رو تو اول چشم را پیدا بکن — بعد از آن دیده بسویش وا بکن
یا بمیری یا شوی دیوانه خود — زین سببها اکثری مجذوب شد

بر نتابد کاه بار کوه را / مرد باید این غم و اندوه را
آن نخستین دادرش تعجیل کرد / وصل عریان را لپان تحصیل کرد
چون نبود آن وصل لب در خور او / در طپش افتاد خست و مرد او
تا که رفع این حجاب تن نشد / وصل عریان کی بدست آید زلد
لیک شیر عشق چون تازد شتاب / لقمه گردد عاشق آوره چون کباب
ز اضطراب عشق جلد بهیا کن / چاره را همچون صدف لب وا کند
لیک پیش از ابر نیسان فتح لب / نیست زان حاصل بجز رنج و تعب
زن نباشد طامثه یا بالغه / باشد از احوای نطفه زائغه

## داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان نهاد و جان بداد

عارفی را مطبخی همسایه بود / بس سخی و عاقل و پرمایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ / بسته بودی چشم بر احوال خویش
چونکه فقر از شان فخر اولیاست / افتقار از سنت خیر الوری ست
با وجود حزم اخفای کمال / گر شدی احیانا او دانای حال
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز / با کمال عقیدت و امتیاز
اتفاقا چند مهمان عزیز / شد قنق روزی بآن صاحب تمیز
چونکه فقد نزل بود و هم عشا / مرد عارف گشت در رنج و عنا
چون لیکرم ضیفه حکم رسول / در دل عارف نشتر بد عجول
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت / مالک مهمانی شان چیست رفت
لیک در خانه بسیار او نبود / زین سبب تشویش وقت او فزود
مطبخی آن شیخ را برغم طبع / دیده در خانقه گاهی بربع
بردر او آمد و تفتیش کرد / ماجرا دریافت و بس تشویش کرد
زود از دکان تماج و ثرید / نان و قلیه ماهی بریان گزید
برد نزد شیخ کای مرد خدا / صرف کن این جمله ای نور الهدی
هر کجا خواهی مرا آن را صرف کن / جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
شیخ شادان گشت و مهمانان نواخت / جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
انچه باقی ماند بخشید اهل را / رفت تشویش و دلش آمد بجا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو / هر چه خواهی از این دریا بجو
بحر من در جوش آمد این زمان / انچه میخواهی بگیر و داستان
مطبخی گفتا که از لطف شما / ولد و مال و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بچیزی حاجتم / از ره شکر و قناعت ساکتم
حق چه بیش از حاجت من رحم کرد / چون کنم دیگر طلب ای نیک مرد
باز چون دریای حق در جوش بود / عارف اندر خواه خواهش میفزود
مطبخی گفتا که میخواهم شها / همچو خود عارف کنی بی فرقها
غیر ازین دیگر مرا حاجت چه نیست / زین عطایم گر نوازی خوش فنیست
عارف اندر فکر رفت و گفت هین / زین سوال خام رو دیگر گزین
گفت نی نی من همین خواستم / وز سر مال و جهان برخاستم
گفت عارف گر چو من عارف شوی / غرق بحر لا شوی وز خود روی
تار و پود مطلقست گر بگسلد / طوطی تو این قفس در دم هلد
گفت ازین بهتر چه باشد ای کریم / وصل حق گشته برخیزم سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ / ساعتی بنشین مراقب پیش ما
خلوتی کردند آن عارف تمام / صرف همت کرد در سقی المدام
بعد یکساعت چو بیرون آمدند / صورت و معنی همه یکسان شدند
خلق هم از جمع مثلین خیره شد / عقل جزوی از تمیز تیره شد
آخرش بعد از زمانی مطبخی / در طپش جان داد چون مرغ ای اخی
الغرض جان را بجانان باز داد / همچو شهزاده نخستین بی مراد
نامرادش گفتنم در صورت است / ورنه در معنی وصال حیرت است
حبذا خرمن که برق او بسوخت / تیر آن دلدار مرغ جانش سوخت

صورت تکمیل اگرچه تام نیست — وصل حاصل شد معنی خام نیست
حبذا جانی که در راهش دهی — مرحبا آن سر که در کویش نهی
بهر و مردن به از صد زندگیست — کاین چنین موتست بس فرخندگیست
این سخن را اندکی کوتاه کن — وز حدیث آن سوم آگاه کن

## بیان حال شهزادهٔ سوم و اکتساب او مر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صدق و صبر — می کشید از یم عرفان همچو ابر
هر شبی تازی ز صحبت های شاه — در دلش ز انوار وحدت تکیه گاه
کسب استعداد و توفیر حکم — می نمود از فیض شاه او دمبدم
در دلش هر دم ز سلطان چون قمر — نور نو وارد شدی شام و سحر
دم نمی زد لیکن از مطلوب خود — داشت در دل شعلهٔ محبوب خود
با چنین شاه پر از جود و سخا — حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت دهد — سوی گفتن چون دل من جهد
بی طلب بخشید چون جان و تنم — بر درش پس چون تقاضا کی زنم
شاه ما آیینهٔ صافی دل است — خطرهٔ ما را در دل شه منزل است
گر سزاوارم بدان در ثمین — خود شهم بنوازد از لطف گزین
لطف و مهر صاحب استعداد را — حسب حالش میدهد بی امترا
هر کجا وی را که اهلیت بود — چتر شاهی بر سرش از شه رسد
نیست یکتاره بر آن شه خفا — در طلب پویم چگاره من چرا
از فضولی چون سخن پیشش کنم — از چه پیدا حاجت خویشش کنم
شاه ما روشن ضمیر است و خبیر — میدهد آخر مراد دل بدیر
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست — در میان صبر بس عیش و خوشیست
شاه روزی گفت کای جان کرم — بحر صبر و حلمی و کان کرم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است — دل ز تخت اوج وحدت بسته است
جانشین من شو و خود کامران — تا رهم من از خراش این و آن
رو بخلوت خانهٔ خاصی کنم — از سخن گفتن من اکنون تن زنم
گفت پیغمبر کلام از فضه است — مر سکوت از تبر خالص نضه است
تخت از شاد است اگرچه بس سنی — لیک اندر بیخودی صد روشنی
از تفکر ها دلم خالی شود — مظهر انوار اجلالی شود
فکر ساعت بهتر از طاعات سال — این تفکر هست حیرت در جمال
چونکه شهزاده شنید این ماجرا — زد ز تعظیم ادب سر را بپا
که مباد آن دم که از مسند وی — یا بخلوت خانه گردی منزوی
سایهٔ تو بر سر من مستدام — ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سر سایهٔ اقبال تست — سلم من پایهٔ اقبال تست
یاربم هرگز بقا چندان مباد — که به بینم مسند شه را خماد
زین نمط بسیار می شد گفتگو — لیک شه از امتحان در جستجو
که ورا در دل بود از حب جاه — یا شکوه سلطنت مانند شاه
هیچ در دل عجب یا پندار هست — یا درونش از می شوقست مست
دیدکان در سر دیگر نه بخت — بر نهالش جز نیازی بر نه بخت
حب جاه و شاهی و حرص و هوا — در سرش راهی ندارد ماسوا
جز خدا و حب خاصان خدا — در دل او نیست راهی هیچ را
جمله احوالش بطبق وضع یافت — هر قدم بر شاهراه شرع یافت
در دلش میلی بسوی ملک نی — طالب بحر است و رهن فلک نی
بر محک امتحان بس آزمود — غیر زر زده دهی آن جا نبود
گفت با اصحاب شه کین جوان — می نیرزد جز بآن دخت چو جان
ماه را با مهر پیوندی خوش است — جسم را با روح پابندی خوش است
این مرا و را و مر این را لایق است — هر یکی قران خود را فایق است
اینچنین دختر مر این کس را سزا است — آنچنان فصل اندرین خاتم روا است

جملگی تحسین رایش را بدل — کرده گفتند العجل نعم المحل
شاه گفتا مجلسی آراستند — بزم طوبی بس سنی افراشتند
هر دو مشتاق ازل یک جان و دل — گشت ایجاب و قبول مستحل
هر یکی زان دیگری سرمست شد — جان بجان و دل بدل پیوست شد
از تانی کار دارین ست راست — زین سبب تعجیل از شیطان بخاست
صبر را فرمود حق عزم الامور — می بر دبی ریب رب خود صبور
هر که رنجی برد گنجی هم ببرد — وانکه کاهل گشت در سختی بمرد
لیک کاهل کاهل دنیا خوش ست — عجلت اندر کار دنیا ناخوش ست
صبر کن توکیل دنیا کن بدو — خیر و شرت را به از تو داند او
کاهل دنیا شو و چابک بدین — همچو آن شهزاده کان سومین

## تمثیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست — در خوشی غم هست و ز غم فرح خاست
هر که گریان ست او خندان بود — وانکه شادان نیست او گریان بود
نعل معکوس ست نقش اینجهان — میل هر چیزی بسوی ضد بدان
هر کرا خوانند سلطان او گداست — زانکه وطرش کامل از او دارماست
کان فلان را این عنایت کرد نیست — نور فلان مال فلانی بردن ست
گر گدا را بینی او سلطان وقت — مالک وقت و پدر شد زان وقت
خود ابو الوقت ست در احوال خویش — نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش
همچنین بخل و سخا را در نگر — نام بر ضد آمد ای نیکو سیر
از بخیل آمد سخی تر گو کدام — مال خود را می گذارد بهر عام
نفس خود را جمله زو محروم داشت — بهر خرج وارثان معصوم داشت
خود نخورد و نا کس از دست داد — کین بود راجع سوی او هست المراد
هر کرا خوانی سخی او شد بخیل — زانکه غیری را نداد او یک فتیل
یا بدنیا خود خورد یا می دهد — بهر عقبی در لحد یک می نهد
دیگری از مال او نفعی نبرد — هم خورانید او و مسکین یا بخورد
صرف در راه خدا بهر خودست — تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم دینار نیست — وین دو موزون را در انجا بار نیست
اندران وقتش رسد آن مال او — پر شود میزان فرخ فال او
دوستی و دشمنی این جهان — همچنین بر عکس آمد ای فلان
هر که با تو دوست تر دشمن ترست — نخل عمرت را بافسون زو برست
هر که دشمن گشت نامد سوی تو — نامد او گاهی ندید او روی تو
در حقیقت او بود از دوستان — نقد عمرت را گسسته او ستان
دوستان تضییع عمرت می کنند — در فساد وقت و حالت می تنند
بر تو حالی آمد او آمد زدر — حال دل برگشت و پیدا شد نفور
بر تو حالی آمد او آمد زدر — بهر گفت بیهده بهر سمر
صحبت عامی بلای اکبرست — بهر عین قلب غین استرست
غین رین[ف۱] آمد بقرص آفتاب — پس دل ما را از و چه بود حساب

## در بیان مغلوبیت حال خود و پرتو نور اجلال مولانا جلال الدین قدس الله سره العزیز که کاشانه سوز خودی گشته

جلوهٔ برق تجلی جلال — آتش اندر خرمنم زد حسب حال
نور اجلال از جلال الدین دمم — مخزن اسرار حق صدر النجوم
از درونم خود بخود سر می زند — زآشیانم باز شهپر می زند
من ندانم من کیم گوینده کیست — وین شرر در پنبه ام از برق کیست
نالهٔ من از کدامین پرده است — خیرتم در بحر عمان برده است
می تراود بی من و بی سعی من — از نی دل نالهٔ موزون پر شجن

ف۱ قوله غین بفتح ای مهمله نقطه سیاهی که در دل افتد و دل را تاریک سازد یعنی چون ابر تاریکیست مر قرص آفتاب را پس قلب عارف را که منزله ماه است چه حساب ست چرا که ماه از آفتاب ضعیف ترست چیزی را که نور قوی را پرده باشد ضعیف را بطریق اولی ساتر بود ۱۲

قافیه مضمون پی و پوشش بست / معنی از دل همچو شیر از بیشه جست
هم مرا خوردی و هم وهم خودی / ای حسام الحق گر در من شدی
آمدی در من مرا بردی تمام / ای تو شیر حق مرا خوردی تمام
من چه دانم انچه میدانی بگو / شد بدست تو زمام ای نیکخو

## چند ناله زار که از نی بیقرار درد آثار غمگسار سرزده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر مرتبه شهود

از چه رو کردی مرا روپوش خود / من ندارم از سر و پا هوش خود
بشنو از نی چون حکایت میکند / قصه هجران روایت میکند
کز وجود مطلقم چون کنده اند / من بگریه مردمان در خنده اند
حال زار من نمیداند کسی / هستم اندر آتش غم چون خسی
چونکه از قوس احد منزل شدم / خود بکنج واحدیت حل شدم
منزل لاهوت را کردم عبور / کردم از جبروت اسمی هم مرور
رفته رفته عالم ملکوت شد / عالم روحانی منعوت شد
بعده در عالم ملک و شهود / گشت ظاهر جمله اطوار وجود
منتهایش عالم ناسوت گشت / زین تنزلها دلم مبهوت گشت
کی بود یارب که معراجی شود / روح سوی قوس احدیت رود
هر تنزل را عروجی لازمست / قطره سوی بحر اخضر عازمست
لیک اقسام عروج اینجا سه است / بهرکس از فیض خدا این ره بست
شد عروج عامه مرگ جسم خاک / پس تعرج هست در موت و هلاک
قدر مرگ خود نمیدانی چرا / میدهد در مرج لاهوتی چرا
موت قبل الموت اگر دستت دهد / میکند کارت اجل حسب المراد
موت جسمی موصل آمد سوی یار / مرگ را آماده باش ای هوشیار
وه چه خوش باشد که سوی شه روم / واصل درگاه آن بیچون شوم
وقت آمد کز جهان بیکسی / پای کوبان سوی بام او رسی
زین سبب فرمود احمد مجتبی / تحفة المومن که الموت ای فتا
گر نبودی موت در دنیای دون / سخت می گشتیم عاجز زبون
شکر حق کو مخلصی بنهاده است / غرفه سوی آنجهان بگشاده است
این سخن پایان ندارد ای عزیز / از عروج بعد مردن گو تو نیز
زان عروجی کرده در برزخ رود / درمیان قبر تا محشر بود
پس عروجی هست در محشر پدید / بعد ازان در نار یا جنت کشید
پس بسوی واحدیت تا احد / سر برآرد از تعین می رهد
منتهی سوی خدا شد زین سبب / هست رجعی سوی او خود بی طلب
مومن از نور جمالی می رسد / ثمرها از باغ رویت می چشد
کافر از نور جلالی گو رسید / لیک محجوبست و خسرانی کشید
معنی کل الینا راجعون / فهم کن والله اعلم بالفنون
این عروج اضطراری عام هست / بهره ها ناپخته و هر خام هست
زین سبب فرمود آن احمد لبیب / موت جسمی موصل آمد تا حبیب
وان عروج دومی شد ز اختیار / اولیا و انبیا را ز اعتبار
از ره علم و عمل عارج شدند / پس بموت معنوی خارج شدند
پیش مردن مرده گرد و شو فنا / تا عروجی حاصل آید مر ترا
از منازلها که سالک آمدست / جهد کرده هم بدانسو پا زدست
تا که وجه حق برو ظاهر شود / در تجلی واحدی احدی رود
خود فنا گردد بقا حاصل کند / قطره را تا بحر کل واصل کند
سومین معراج جذب ایزدی / کو کشد در لمحه سوی بیخودی
چون رسول مجتبی در یک نفس / وارهید از قید این نازک قفس
دفعة تا قاب قوسین او پرید / راه صد ساله بیک جنبش برید
در دم از ظاهر سوی باطن رود / وان کثافت خود لطافتها شود
ظلمت خاکی ز جسم تو رود / نور یزدانی بهفت اعضا دود

لیکن این در اختیار عبدیت ... بنده را فعلی بجز جهدی نیست
زاجتبا گشتند محبوبان نصیب ... وان دگر را گشته یهدی من ینیب

هر مریدی آخر مرادی میشود ... طالب مطلوب رادی میشود
نی مشابه آنکه کار آخر کند ... هر مریدی این اجتبا را کی سزد

قدر حال خود مریدی آمد مراد ... زین سبب فرمود آن رب العباد
من تقرب شبرا عاکنت له ... من اتامشیی اتیت هروله

جهد کن کز جهدها عاج شوی ... زاشیان آب و گل خارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک ... از چه صاف و روشن آمد این فلک

زانکه از خاک آمده بر تر اوست ... زانکه از نفس دنی مطهر اوست
نفس خیره خاک تیره شد بهم ... بر بلا آمد بلای خوش قدم

جهد کن تا خاک را صافی کنی ... زین همه آلودگیها بر کنی
نفس خیره را بده رسی گوشمال ... تا دمد از خاک حسبت صد نهال

جهد کن اندک نمانه روز چند ... چند شب گریه بکن باقی بخند
زین سبب فرمود قرنی اویس ... ساعة دنیا وفیها الروح لیس

کاهلی در کار دنیا در سپار ... جاهلی میکن پی روز شمار
زهد در دنیا چه جای فخر تست ... میل سوی جیفه ننگ و خسر تست

قدر او حقا چو پر پشه نیست ... پیش بحر آن جهان جز رشه نیست
کرد احسانی خداوند بلند ... زهد این ناچیز را از ما پسند

زهد نام غوب چیزی بس حقیر ... از کرم بنوشت او شیئا کثیر
از عنایتهای خاص ایزدست ... گوشه گیرد دهد گوهر بدست

عمر معدودی قلیلی بی ثبات ... طاعتی کردی و رفتی در حیات
آن حیات باقی بی انتها ... نی عدم گردش بگردد نی فنا

لایحوم حوله الاعدام قط ... صرت وحا باقیا حیا فقط
عمر دنیا پیش عقبی ساعت است ... ساعتی را لاتناهی راحت است

هی کجا بی فهم و عقل تو چه شد ... پاس انفاس چو گوهر دار خود
هر نفس بهر مسیحائیست چست ... گر نداری پاس او از جهل تست

قیمت یکدم جهانی گر دهی ... نیست ممکن کز اجل یکدم رهی
اینچنین انفاس خوش ضایع مکن ... غفلت اندر شهر جان شایع مکن

بر سبیر خی سه روزه می تنی ... چون متاع آخر باسی بر تنی
در زغاره چون زخاره سان سان ... بند بندت گرد آخر ای فلان

سایه عهد ازل را یاد کن ... رخشه فطرت چو داری باد کن
هر عبادت را ز حق وقت آمدست ... در صلوة و صوم میقاتی بعدست

هم زکوة و حج فرض وقتی است ... غفلت اندر وقت آن بدبختی است
جز که ذکر آن خدای پاک ذات ... نیستش وقت معین زندات

نوط ذکر حق بنسیان داشتند ... ذکر را او را به نسیان ساختند
گفت اذکر ربک آن شاه جهان ... وقت نسیان اذ نسیت ای اخوان

ظرف ذکر اذ نسیت آمدست ... پس بهر نسیان قرین ذکر دست
هر جهت نسیان تبا از ذکر گو ... تا نماند غیر ذکر و فکر هو

جز خدای وحده چه بود دگر ... نام او بر جان و دل شیر و شکر
ذکر کن مذکور تا گردد عیان ... نی همین فکری که باشد بر زبان

ذکر لفظی غیر عارض بیش نیست ... ذکر روحی جز فن درویش نیست
چونکه بر باید ترا سلطان ذکر ... آن زمان گشتی سراپا کان ذکر

ذاکر و مذکور و ذکر آید یکی ... غیر حق باقی نماند بی شکی
عالمی دیگر بدل زاید ترا ... کین سما و ارض شد آنجا هبا

آفتاب دیگر از مشرق تند ... ذرات اشراق خورشیدی کند
مهر چون آئینه را گرد محیط ... آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط

بعد زین گفتن اجازت کی بود ... نحن اقرب هر زمانم دی بود
در رگ و در پوست و اندر استخوان ... برق زد چندانکه فرق از من نشان

شعله عشق از گریبان سر زد ... احمد اکنون محو غیر از احد
شد گریبان صوت مقراض لا ... من کجا و هستی فانی کجا

قارعه آمد ز عشق ذو الجلال | ریزه ریزه کرد مینا

## در تاویل بر تصوف سورة القا

قارعه دانی که چه بود قارعه
قرع عشق آن روز باشد بر دلت
در نظر کس را نباشد وزن جو
غیر حق را قدر نبود در دلت
کوههای سخت چون پنبه شود
عالمی گردد هبا پیش نظر
نیست چون اعراض را هرگز بقا
همچو آن جواله شعله دائره
همچنان که قطره های نازله
هست دایم تجدید اکوان این جهان
در نظر آمد نظام متسق
هر زمان از فیض سابق لاحقی
سرعت کون و فساد این سحر کرد
لیک فیض حق مدد آرد ز جود
قارعه ز نسیان چو بر جانت زند
کوهها گردد ترا مر السحاب
هر کرا در ضربت عشق و قراع
کفهٔ میزان عقلش شد گران
لیک در شور فنا از جا نشد
اوست در عیش پسندیده مدام
شورشی و وحشتی آغاز کرد
خودگمان آفتابی او نمود

هست بهر کوب
تا بدین نوبت رسان
دل نباشد با کسی هر

## و تکون الجب

غیر حق را مرتفع گرد
هر چه موجود است هست
در نظر آید بسرعت
نزد تو شد مستقیم
می شود مثلش مجدد هر
هست در هر آن ولیکن
همچو او موجود گردد فا
شد ز حس مشترک تمیز
هر دمش بخشد سر نو نو
ضربت آن تیشه هستت

## فاما من ثقلت موازینه

از نهیب عشق نامد ز
در مقام جمع شطح افزا
در مقام خلت از کاس
خویش را با قرص خور
لیک در واقع بجز عکس او

ظالم منهم لنفسه مقتصد — سابق بالخیر بعضی شد مجد
در طپش آن درجاتش از کف فتاد — داد کسب معرفت هرگز نداد
هرکه بهرش جان بدهد جانش دهند — وانکه با قوتی دهد کانش دهند
مرد باید در نبرد شیر عشق — تا بقدر وسع گردد سیر عشق
هست اینجا هر نفس مرگی وگر — کز مرارش موت دارد صد خطر
خویش را با آفتاب انباز کرد — دعوی قول انا الحق ساز کرد
ماند در راه از کمال احمدی — جرعه نوشید از جمال احمدی
نی ز استعداد و استحقاق بود — این همه لطف شه خلاق بود
از طریق معرفت آگاه شد — با حقیقتهای شه همراه شد
چون ز ترغیب اهل ایمان میزنند — سوی شاه از عشق دختر میدوند
چونکه استعداد کامل دید شاه — در حبالش داد دختر ز اشتباه
ناقصی را شاه بر مسند نشاند — خویش خواند و بر سرش زرها فشاند
در دلش از زلت خود خارها — می کشد زان منقصت آزارها
عاصیان را گر بجنت ره دهند — چتر سلطانی و قصر شه دهند
زنگی را ز آئینه خانه چه سود — هر طرف آئینه هست او را حسود

اولین شهزاده گشت از نفس خود — از گروه ظالمان نفس شد
لیک لطف شاه دستش را گرفت — شد منظور آن گاه این شگفت
سوخت از یک شعله چون پروانگان — در چهی افتاد چون دیوانگان
گر بمردن یار در دست آمدی — پس ره حق سخت آسان تر بدی
وان دوم تحصیل کرد و اجتهاد — لیک در عجبی فتاد و در فساد
در ره او هم توقف بیش شد — منزل دار آن سرش را پیش شد
لطف شه ورا بجان مقبول کرد — با وصال خویشتن مشغول کرد
وان سوم شهزاده بود از سابقان — گشت از هر دو برادر سابق آن
کرد جهد و کسب عرفانی نمود — قرب آن شه دمبدم بر میفزود
چون نظر بر شه فتاد از خود شدند — عشق دختر مستتر بر شه زدند
وان دو را هم شد ز دختر گو نصیب — لیک کو آن رتبه و قرب عجیب
هست از نقصان خود او منفعل — بر سریر سلطنت محزون خجل
زین سبب فرمود آن خیر البشر — نیست غم در جنت از غفلت مگر
همچو طاوس او ز زیبائی نیست خوشتر — منفعل دارد سر افکنده به پیش
صورت زشتش در آئینه بلاست — دیدن خود بر سر او وبالهاست

این سخن پایان ندارد ای عمو — حال آن سلطان که شد لاحق بگو
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن — بازگو حال شه چارم مکن
چونکه شد او تارک آن سلطنت — ماند با شهزادگان در سلطنت

## رجوع آوردن بحکایت آن پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق باین سه گردیده بود

ملک را بگذاشت شد شاه از رفیق — همرهی میکرد در قطع طریق
پرتوی از عشق شان او را بود — در سفر با هر سه همراهی نمود
صحبت عاشق ترا عاشق کند — صحبت فاسق ترا فاسق کند
منکر از تاثیر صحبت جاهل است — هرکه از صحبت مدبر غافل است
همره اصحاب کهف آن کلب شد — تا سگی از وی بکلی سلب شد
زین سبب فرمود احمد مجتبی — لا تصاحب انت الا مؤمنا
چونکه روغن کرد خود از صرف گل — گشت در طیب روایح ظرف گل

خدمتی میکرد سرگرم وفاق — با دل خالص منزه از نفاق
عشق را ز نسیان بسی تاثیرهاست — مر دل آزاده را زنجیرهاست
هرکسی از دیگری خوئی برد — خربوزه از خربوزه بوئی برد
رنگ گیرد خربوزه زان دگر — صحبت انسان نبخشد چون اثر
باش مردان خدا را خاک پا — تا رسد از مهر او نوری ترا
مشک گرداند معطر طبله را — پشک بخشد سنتها زبله را
چلچله از صحبت خود بیضه را — می کند مانند خود بی امترا

...بدل گرم او فتاد — آتش عشق افسر سوزش بداد

...ای دلش در ره او بیه — هیچ میدانی چه باشد ماهیه

...ش هجران بسوخت — هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت

## ...صه شهزادگان
## ...زل عرفان

جان بجان شاه بجد ساختی

باز گردانم بسوی آن عنان

تا بری زین داستان حصه تمام

...ی در افسانه تمام — صبح نزدیک است برخیز از منام

...ی که زاد راهی با شدت — در لحد روشن چه ماهی با شدت

...واخورده تو مدتی — هیچ زان دیدی بباطن عدتی

...اکی تازه سر افراختی — خود تنا و ندی معلی ساختی

...است سکنجیدن کند — چون خنک در مرگ چغزیدن کند

...واخوردی و لمتر شدی — در وحلهای گنه چون خر شدی

...بن خنجره گیرای شیر رفت — در دو روزه تب همه آن زور رفت

...هر بی بها در کاهلی — چند روزی مانده است و غافلی

...مانده از دستت مده — باز سر کن سر بپای یار نه

...پین یاری نکو بریده — خاک بر فرقت که بد فهمیده

...لت بد از گوش کن — پندم ای جان بشنو اندکی هوش کن

...روح آن طائر قدسی نژاد — بهر کسبی اندرین زندان فتاد

...بهر تجارت از عدم — وبدان سو باشد او را دمبدم

...ماره بعصیان راندت — سوی فسق و کفر و طغیان خواندت

...ین احمدی با رح و بار — می بباید هوش دنیا زاعتبار

...وجنا بجور عین گفت — گوهر دل را ابتار طمع سفت

...حسن شرع خوش نظر — کرده انداز رغبت و رهبت صور

...نفسهای سرکشان — جبر و کره می بر سوی شهان

...ون شهزادگان یعنی بشر — برقسمه انداز سلوک ای دیده ور

ظالم منهم لنفسه مقتصد / سابق بالخیر بعضی شد مجد
در طپش آن درجانش از کف فتاد / داد کسب معرفت هرگز نداد
هر که بهرش جان دهد جانش دهند / وانکه یا قوتی دهد کانش دهند
مرد باید در نبرد شیر عشق / تا بقدر وسع گردد سیر عشق
هست اینجا هر نفس مرگی دگر / کز مرارش موت دارد صد خطر
خویش را با آفتاب انباز کرد / دعوی قول انا الحق ساز کرد
ماند در راه از کمال احمدی / جرعه نوشید از جمال احمدی
نی ز استعداد و استحقاق بود / این همه لطف شه خلاق بود
از طریق معرفت آگاه شد / با حقیقتهای شه همراه شد
چون ز ترغیب اهل ایمان میرزند / سوی شاه از عشق دختر میدوند
چونکه استعداد کامل دید شاه / در حبالش داد دختر ز انتباه
ناقصی را شاه بر مسند نشاند / خویش خواند و برش زرها فشاند
در دلش از زلت خود خارها / می کشد زان منقصت آزارها
عاصیان را گر بجنت ره دهند / چتر سلطانی و قصر شه دهند
زنگی را ز آئینه خانه چه سود / هر طرف آئینه هست و را حسود

اولین شهزاده گشت از نفس خود / از گروه ظالمان نفس شد
لیک لطف شاه دستش را گرفت / شد منظور آن درگاه این شگفت
سوخت از یک شعله چون پروانگان / در چهی افتاد چون دیوانگان
گر بمردن یار در دست آمدی / پس ره حق سخت آسان تر بدی
وان دوم تحصیل کرد و اجتهاد / لیک در عجبی فتاد و در فساد
در ره او هم توقف بیش شد / منزل دار آن سرش را پیش شد
لطف شه او را بجان مقبول کرد / با وصال خویشتن مشغول کرد
وان سوم شهزاده بود از سابقان / گشت از هر دو برادر سابق آن
کرد جهد و کسب عرفانی نمود / قرب آن شه دمبدم بر میفزود
چون نظر بر شه فتاد از خود شد / عشق دختر مستتر بر شه زدند
وان دو را هم شد ز دختر گو نصیب / لیک کو آن رتبه و قرب عجیب
هست از نقصان خود او منفعل / بر سریر سلطنت محزون خجل
زین سبب فرمود آن خیر البشر / نیست غم در جنت از غفلت مگر
همچو طاوس او ز نابینی است خویش / منفعل دارد سر افگنده به پیش
صورت زشتش در آئینه بلاست / دیدن خود بر سر او وارهاست

رجوع آوردن بحکایت آن پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق باین سه گردیده بود

این سخن پایان ندارد ای عمو / خال آن سلطان که شد لاحق بگو
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / باز گو حال شه چارم ممن
چونکه شد او تارک آن سلطنت / ماند با شهزادگان در مسکنت

ملک را بگذاشت شد شاه از فریق / همرهی میکرد در قطع طریق
پرتوی از عشق شان او را ربود / در سفر با هر سه همراهی نمود
صحبت عاشق ترا عاشق کند / صحبت فاسق ترا فاسق کند
منکر از تاثیر صحبت جاهل ست / هر که از صحبت بدبس غافل است
همره اصحاب کهف آن کلب شد / تا سگی از وی بکلی سلب شد
زین سبب فرمود احمد مجتبی / لا تصاحب انت الا مومنا
چونکه روغن کرد خود را صرف گل / گشت در طیب روایح ظرف گل

خدمتی میکرد سرگرم وفاق / با دل خالص منزه از نفاق
عشق را نسیان بستی تاثیرهاست / مر دل آزاده را زنجیرهاست
هر کسی از دیگری خوئی برد / خربوزه از خربوزه بوئی برد
رنگ گیرد خربوزه زان دگر / صحبت انسان نه بخشد چون اثر
باش مردان خدا را خاک پا / تا رسد از مهر او نوری ترا
مشک گرداند معطر طبله را / پشک بخشد منتنها زبله را
چلچله از صحبت خود بیضه را / می کند مانند خود بی امترا

بود آن شه را سه شهزادگان
دان دوم چون گشت صهر شاه چین
یافت چون یکجا بن دو قالب دو را
غیر خدمت شتر پوشش نه لاغ
در هوای تو هوای خویش باخت
چون بامید تقربهای شاه
ملک و دولت بهر ما بگذاشت ست
آنچه لطف شه تقاضا میکند
لطف فرمود ز حد بنواختش
آنچه لا عین رأت او را بداد
زین سبب عفو فرمود آن شاه رئیس
خاصه خدمتگاری مرد خدا
هر که شد مقبول مقبولان حق
گشت ملحوظ عنایتهای حق
من احب القوم منهم آمده
چون نبود این شاه ملحق از جهاد
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی
زین دو کس یک هم گر ایجاب نیستی
بی مربی کس مرا چون خورد
دشت پر مار و بهر سو سبزه زار
گر گزد مارت شوی خسته ملول
فکر تاره کن فسون را یا دگیر
دشت پر غول خونخوار و رهزن مختفی
راه بس سخت و شب تار هست پیش
کار حق را نیست پایان ای غلام

تا دو دادر زین سه تن داد جان
در خواصش بود این مرد گزین
میل شد شه را بسویش از ولا
در خیالت داد از عالم فراغ
اینچنین کس را بسی باید نواخت
از وطن آواره افتادم براه
در فراق از دل علم افراشت ست
جای لطف و مرحمت هست ای نجی
تلو آن هر دو برادر ساختش
وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
که هم قوم فلا یشقی جلیس
خوش قبولی بخشدت نزد خدا
گرد دو الطف خدا را مستحق
مست و محظوظ از رحمتهای حق
حب اهل الله نور جان شده
حب پاکان شمع بر راهش نهاد
یا بمقبولان حق شو منطوی
روز محشر سخت رسوا ایستی
مرغ بی پر در هوا گو چون پرد
بی فسونگر پا منه گردی تو زار
بی فسونگر ایمنی هستی تو گول
رهبری جو تا بری راه عسیر
رهبری جو باش دیده مقتفی
گر نگیری دست کس رفتی ز خویش
مثنوی را کرده باید اختتام

گشته با شهزاده سوم رفیق
شاه چین چون دید خلقهاش بیش
گفت با شهزاده از روی کرم
اینچنین کس را نوازش لازم ست
کرد شهزاده زمین بوس و بگفت
این که شاه کامران ملک بود
تا نوازش بهر ما بسیار شد
شاه گفتا ملک وادارش کنند
قصرها و ملکها از اندازه بیش
گشت آن شه واصل مقصود نیز
پاس دلها کردن خدمتگری
هر که شد مقبول مقبول آنکه
هر که مردان خدا را دل بجست
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
حب لله بغض لله کن شعار
گو نبودش جهد و استعداد و کسب
مر با شش و یا که خود بی مرد گرد
زین سبب فرمود در قرآن خدا
دشت پر خون ست و پر دام و دد ست
هست دنیا سبزه زار و نفس مار
گر خلد خاری بپای دل ترا
دشت پر خار و بهر سو راهها ست
راه بس شوار غولی هر طرف
این سخن را پایان ندارد ای عزیز
اختتام مثنوی معنوی

هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق
اختصاص خاص با محبوب خویش
کین رفیق تست پوپ هر خدم
کو هوای نفس خود را عادم ست
آشکارا بر تو هرچه از ما نهفت
در رفاقتهای ما چستی نمود
ملک خود در باخت ما را یار شد
در خور او روز باز ارش کنند
از طفیل این سوم آورد پیش
چون طفیلی با که مهمان عزیز
سازدت مخدوم و بخشد سروری
لطف حق مبذول او گردد ز شاه
در ادای خدمت شان گشت چست
مرء مع من احب ای نیکمرد
تا بیابی بر در دلدار بار
صحبت مردان بکار آمد نه نسب
پوپک و پوته رسد زان مرد فرد
خود طلب مسکین وسیله رهی
هر طرف راه گرهی پیدا شدست
دشت پر خون راه دین را بیشمار
تاره گر نبود برآری چون ورا
بر سر هر هر قدم بین چاهها
بر سره میزند صد چنگ و دف
مثنوی را ختم باید کرد نیز
شد ز فیض مولوی اولوی

بود آن شه همره شهزادگان
دان سوم چون گشت صهر شاه چین
یافت چون کیمیای دو قالب ودرا
غیر خدمت نه ترپوشش نه لاغ
در هوای تو هوای خویش باخت
چون بامید تقربهای شاه
ملک و دولت بهر ما بگذاشت ست
آنچه لطف شه تقاضا میکند
لطف فرمود و زحد بنواختش
آنچه لا عین رأت او را بداد
زین سبب فرمود آن شاه رئیس
خاصه خدمتگاری مرد خدا
هرکه شد مقبول مقبولان حق
گشت ملحوظ عنایتهای حق
من احب القوم منهم آمده
چون نبود این شاه ملحق زجهاد
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی
زین دو کس یک هم گر ایجا نیستی
بی مربی کس مر آ چون خورد
دشت پر مار و بهر سو سبزه زار
گر گزد مارت شوی خسته ملول
فکر تاره کن فسون را یاد گیر
دشت بس خونخوار و رهزن مختفی
راه بس سخت و شب تار است پیش
کار حق را نیست پایان ای غلام

تا دو داد زین سه تن داد جان
در خوراش بود این مرد گزین
میل شد شه را ببوسیش از ولا
در خیالت داد از عالم فراغ
اینچنین کس را ببی باید نواخت
از وطن آواره افتادم براه
در فراق از دل علم افراشت ست
جای لطف و مرحمت هست ای سند
تلو آن هر دو برادر ساختش
وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
که هم قوم فلا یشقی جلیس
خوش قبولی بخشدت نزد خدا
گردد او لطف خدا را مستحق
مست و محفوظ از حمایتهای حق
حب اهل الله نور جان شده
حب پاکان شمع بر راهش نهاد
یا بمقبولان حق شو منطوی
روز محشر سخت رسوا ایستی
مرغ بی پر در هوا گو چون پرد
بی فسونگر پا منه گردی تو زار
بی فسونگر ایمنی هستی تو گول
رهبری جو تا بری راه عسیر
رهبری جو باش و یرا مقتفی
گر نگیری دست کس رفتی ز خویش
مثنوی را گر ده باید اختتام

گشته با شهزاده سوم رفیق
شاه چین چون دید خلتهاش بیش
گفت با شهزاده از روی کرم
اینچنین کس را نوازش لازم ست
کرد شهزاده زمین بوس و بگفت
این که شاه کامران ملک بود
تا دو بارش بهر ما بسیار شد
شاه گفتا ملک و دارش کنند
قصرها و ملکها ز اندازه بیش
گشت آن شه وصل مقصود نیز
پاس و لها کردن و خدمتگری
هرکه شد مقبول مقبول آله
هرکه مردان خدا را دل بحسبت
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
حب لله بغض لله کن شعار
گو نبودش جهد و استعداد و کسب
مرد باش و یا که خود پی مرد گرد
زین سبب فرمود در قرآن خدا
دشت پر خون ست و پر دام و دد ست
هست دنیا سبزه زار و نفس مار
گر خلد خاری بپای دل ترا
دشت پر خار و بهر سو راهها ست
راه بس دشوار غولی هر طرف
این سخن پایان ندارد ای عزیز
اختتام مثنوی معنوی

هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق
اختصاص خاص با محبوب خویش
کین رفیق تست پوپ هر خدم
کو هوای نفس خود را عادم ست
آشکارا بر تو هرچه از ما نهفت
در رفاقتهای ما چستی نمود
ملک خود در باخت ما را یار شد
در خور او روز بازارش کنند
از طفیل این سوم آورد پیش
چون طفیلی با که مهمان عزیز
سازدت مخدوم و بخشد سروری
لطف حق مبذول او گردد ز شاه
در ادای خدمت شان گشت چست
مرد را مع من احب ای نیکمرد
تا بیابی بر در دلدار بار
صحبت مردان بکار آمد فحسب
پو پک و پوته رسد زان مرد فرد
خود طلب مسکین وسیله در رهی
هر طرف راه کژی پیدا شده است
دشت پر خون راه دین را میشمار
تاره گر نبود بر آری چون و را
بر سر هر ره قدم بین جابها
بر سر ره میزند صد چنگ و دف
مثنوی را ختم باید کرد نیز
شد ز فیض مولوی اولوی